[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:39

#1

وارد خانه شدم و با شال خودم را باد زدم. تابستان آمده بود و .مثل همیشه گرما را هم همراه خودش آورده بود

بعد از تعویض لباس هایم به سمت آشپزخانه رفتم. مشماهای .خرید را برداشتم و مشغول جابجا کردن آنها شدم

یک بسته گوشت از توی فریزر بیرون گذاشتم تا قرمه سبزی .درست کنم

چند تا خیار و گوجه هم برداشتم تا سالاد شیرازی درست کنم. .بعد از شستن گوجه خیارها روی صندلی میز نهارخوری نشستم

همانطور که داشتم خیارها را پوست می گرفتم به تاریخ امروز .فکر کردم. امروز ۷ تیرماه بود. لبخند تلخی روی لبم نشست

.امروز دقیقا سه ماه از ازدواج من و کیان می گذشت

چقدر آن روزهای اول زندگیمان خوش می گذشت. فقط من بودمو کیان و خروار خروار عاشقانگی!

آه عمیقی کشیدم اما حالا کیان آنقدر توی کار غرق شده که اصلا انگار مرا نمی بیند.

با احساس خیسی گونه هایم پشت دست هایم را روی گونه هایم کشیدم.

سعی کردم حواس خودم را از این مسئله پرت کنم. بعد از آماده کردن سالاد و خورش قرمه سبزی بلند شدم و برنج را توی قابلمه ریختم که صدای گوشیم بلند شد.

با سرعت به طرف موبایلم رفتم و با دیدن شماره کیان لبخندی روی لبم نشست. تماس را وصل کردم:

- جانم؟

صدای خسته اش توی گوشی پیچید:

.سلام -

!سلام عزیزم خسته نباشی -

:بی توجه به حرف من گفت

تانیادارم میام خونه چیزی لازم نداری بگیرم؟ -

:ذوقم کور شد و گفتم

.نه مرسی بیا -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:39

#2

.باشه خداحافظ -

پوفی کشیدم و گوشی را روی میز پرت کردم و دوباره وارد آشپزخانه شدم. برنجم را آبکش کردم و بعد از دم کردن آن .مشغول مرتب کردن آشپزخانه شدم

برای بار دهم به ساعتم نگاه کردم. یک ساعت و ده دقیقه از زمانی که کیان گفته بود دارم میام می گذشت و هنوز نیامده بود.

به وسایل تزیین شده ی روی میز نگاه کردم. چقدر با ذوق و شوق میز را چیده بودم اما....

همه غذاها سرد شده بود. بلند شدم و بی تفاوت لیوانی آب را سر کشیدم که صدای کلید توی در را شنیدم.

پوزخندی روی لبم نشست. یادش بخیر کیان آن روزها همیشه می گفت دوست دارم وقتی از سرکار میام تو برام در رو باز کنی تا همین اول کاری چشام به تو بیفته.

با صدای گوشی اش پوزخندم عمیق تر شد:

جان آرش؟ -

-.....

اوف داداش باز یادم رفت بزار بعدازظهر میام اون نقشه رو هم - طراحی می کنم.

-.....

.باشه باشه یه ساعت دیگه میام -

لعنتی! چند وقت بود که این تلفن ها شده بودند ملکه ی عذاب من؟!

از وقتی که کیان توی شرکت آرش لعنتی رفت. آرش عوضیِ بی لیاقت. نمی دانم کیان چه چیزی در آرش دیده بود که انقدر بهش اعتماد داشت.

اعصابم بهم ریخته بود و دیگر اصلا میل به خوردن نهار خوشمزه ام را نداشتم. داشتم از آشپزخانه خارج می شدم که جلویم ایستاد. سرم را چرخاندم و خواستم خارج شوم که دوباره راهم را سد کرد. صدای پشیمانش را شنیدم:

.سلام خانومم -

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

.علیک. برو کنار می خوام رد شم -

کیف شامسونتش را از دستش رها کرد و گفت:

.نگام کن -

:خونسرد نگاهش کردم که گفت

عوض اینکه بگی خسته نباشی اینطوری رفتار می کنی؟ -

:حرصی نگاهش کردمو گفتم

وای کیان ولم کناا می زنم ناکارت می کنم. ولم کن اعصاب - .ندارم

:کیان اخم هایش را درهم فرو کرد و گفت

چندبار بگم اینطوری صحبت نکن خوشم نمیاد؟ -

:لب هایم را کج کردم و گفتم

تو از چی خوشت میاد؟ -

و از زیر دستش عبور کردم. داشتم می رفتم که از پشت دستم .کشیده شد و در آغوشش فرو رفتم

چشمانم ناخوداگاه بسته شد و آرامش به تک تک سلول هایم :تزریق شد. محکم به سینه اش فشارم داد و گفت

.کجا میری بی معرفت؟ تو باید بمونی خستگیمو در کنی -

:بعد دستش را توی موهایم فرو کرد

!دلم برات تنگ شده موش موشی من -

از شنیدن این اصطلاح از زبان کیان لبخند روی لب هایم نشست .و قند تو دلم آب شد

!من این مرد را خیلی دوست داشتم

:سرم را عقب کشیدم و صدایم را بچگانه کردم

خیلی بدی کیان چرا انقد دیر اومدیییی؟ -

:کیان لبخند خسته ای زد و گفت

....بخدا اونجا که زنگت زدم می خواستم بیام اما -

:انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم و گفتم

.باشه باشه کافیه! می دونم -

حالا بیا بریم غذا بخوریم ولی قول بده که دیگه بهم قول الکی .ندی که الان میام بعد دوساعت بعدش بیای

.چشم-

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:39

#3

:بعد از خوردن غذا رو به کیان گفتم

.نمیری بخوابی یکم؟ چشمات خیلی قرمزه از بس خسته ای -

:لبخندی زد و گفت

.نه خوبه باید برم سرکار -

:ابروهایم را بالا دادم و گفتم

.یکم به فکر خودت باش کیان اینطوری نابود میشی -

:از پشت میز بلند شد و گفت

.تو نیاز نیس واسه من جوش بزنی -

من هم پشت سرش بلند شدم و به دنبالش رفتم. جلویش ایستادم و گفتم:

پس واسه تو جوش نزنم واسه کی جوش بزنم ؟ -

:کیان بی حوصله گفت

.میشه بس کنی؟ اصلا حوصله ندارم -

:و به سمت اتاق به راه افتاد. پاهایم را روی زمین کوبیدم و گفتم

!به درک -

بعد با حرص به طرف تی وی رفتم و روی کاناپه نشستم و خودم
.را مشغول تماشای تی وی نشان دادم

از اتاق که خارج شد زیر چشمی نگاهش کردم. کیف سامسونتش
را برداشت و به طرف در خروجی رفت و تنها با گفتن خداحافظ
.خارج شد

غم در سرتاسر وجودم رخنه کرد. زانوهایم را بغل گرفتم و سرم
!را روی آنها گذاشتم. چرا کیان با من انقدر سرد شده بود؟

برای ذره ای توجهش له له می زدم اما همان ذره را هم از من
.دریغ می کرد

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:39

#4

از بیکاری حوصلم سر رفته بود. تصمیم گرفتم برایش شام درست نکنم تا کمی دلم خنک شود.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون آمدم و با دیدن اسم "کیانم" روی صفحه ی موبایل حرصم در آمد و جوابش را ندادم.

لبخند دندان نمایی زدم و وقتی برای بار سوم موبایلم به صدا در آمد تماس را وصل کردم:

- بفرمایید؟

- سلامت کو موش موشی؟

- حالا مثلا که سلام. کارتو بگو.

- بیشتر پیگیر نشد و گفت:

- امشب خونه مامانم دعوتیم آماده باش میام دنبالت.

- اکی.

.کاری نداری من باید برم فعلا کار زیاد دارم -

.بای -

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم.وارد اتاقمان شدم
.و تصمیم گرفتم به حمام بروم

بعد از یک دوش فوری از حمام خارج شدم. تاپ و شورتکم را
.پوشیدم و مشغول سشوار کشیدن شدم

موهایم را با کش محکم بستم و طره ای از آنها را روی پیشانی ام
.ریختم

داشتم به انتخاب لباس فکر می کردم. تصمیم گرفتم برعکس
سلیقه ی کیان لباس بپوشم. کیان دوست داشت در چهارچوب
.شرع و عرف تیپ بزنم اما امشب برعکس نظرش عمل می کردم

مانتو جلوباز طوسی که روی آستین هایش دکمه داشت، به
همراه شلوار جین جذب آبی کم رنگ و شال لبه دار مشکی را
.پوشیدم. لبخندی روی لبم نشست خوشتیپ شدم

رژ قهوه ای تیره را روی لبانم مالیدم و آرایشم را بایک خط چشم و ریمل خاتمه دادم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:39

#5

حاضر و آماده به انتظار کیان نشسته بودم. که بالاخره با میس کالی که روی گوشیم انداخت از خانه خارج شدم.

در حیاط کوچکمان را که باز کردم با ماشین کیان مواجه شدم.

در را باز کردم و سوارشدم.

نگاه خیره اش را حس کردم. برگشتم و نگاهش کردم:

- راه بیفت دیگه.

- سلام.

- سلام.

دستم را گرفت و روی دنده گذاشت و به راه افتاد.

آرام و خونسرد رانندگی می کرد. حدود بیست دقیقه بعد مقابل خانه ی مادرش ایستاد. باهم از ماشین پیاده شدیم و کیان بعد از قفل کردن ماشین به طرفم آمد. در همین حین نگاهش به تیپم افتاد قدم هایش را تندتر کرد و وقتی بهم رسید دستم را گرفت.

محکم فشار داد و به راه افتاد:

چه طرز لباس پوشیدنه؟ -

اه باز گیردادی؟ -

گیر نمیدم تانیا چرا الکی بزرگش می کنی؟ -

همینه که هست. -

زنگ را فشرد و بعد از لحظاتی صدای مادرش:

کیه؟ -

ماییم مامان. -

بیاین تو. -

دوشادوش هم وارد حیاط وسیع افشار بزرگ شدیم.

بعد از طی کردن مسیر زیبا و سرسبز حیاط وارد خانه شدیم. دستم را از دست کیان بیرون کشیدم و به طرف بقیه رفتم. اول از همه با پدر کیان دست دادم:

سلام باباجون. خوبین؟ -

پدر کیان در آغوشم گرفت و گفت:

سلام دخترم چه عجب این طرفا اومدید. دل من که واستون - یه ذره شد.

خندیدم و گفتم:

ماهم همینطوررر آقا بهادرر -.

بابا جون خندید و سری تکان داد. به سمت مادر کیان رفتم. بهش دست دادم و گفتم:

سلام مامان خوبین شما؟ -

مادر کیان مثل همیشه سرسنگین باهام برخورد کرد:

خوبم دخترم. خوش اومدید -.

به طرف مهسا و رهام رفتم و با آنها هم سلام و احوال پرسی کردم. همگی نشستیم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای اف اف به گوش رسید.

کیان در را باز کرد و گفت:

- تیامه.

بی توجه به کیان کنار مهسا نشستم و گفتم:

- خب چخبر؟

- سلامتی عشقم تو چخبر؟

- هیچی منم سلامتی. راستی رایان کجاست؟

- تو اتاقه فک کنم. داره بازی می کنه.

- آها.

در سالن باز شد و چهره ی تیام نمایان شد. با آن اندام ورزشکاری جذبه ی خاصی پیدا کرده بود. دوماهی بود ندیده بودمش. برای مسابقه به فرانسه رفته بود.

بعد از اینکه با همه احوال پرسی کرد به طرف منو مهسا آمد. به احترامش بلند شدیم. اول جلوی مهسا ایستاد:

سلام زنداداش خوبی؟ -

مهسا لبخند محجوبی زد و گفت:

سلام آقا تیام ممنون شما خوبی؟ خسته نباشی. -

ممنون. -

بعد جلوی من ایستاد و دستش را دراز کرد. دستش را توی دستم گرفتم:

سلامم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:44

#6

خنده ی زیبایی کرد و دستم را فشار داد:

سلام زنداداش کوچیکه چطوره؟ خوبی خوش می گذره؟ -

آره ممنون. -

:با دست اشاره ای به اندامش کردم و گفتم

!واااای چقد گنده شدی -

در همین حین نگاهم به کیان افتاد که اخم کرده بود و به تی وی زل زده بود.

:با صدای تیام چشم از کیان گرفتم

.آره دیگه -

:بعد سرش را نزدیکم کرد و مقابل صورتم گفت

.خانوما گنده دوس دارن دیگه -

:چشمانم گشاد شد و متعجب نگاهش کردم که گفت

.من برم لباسامو عوض کنم میام -

.باشه -

بعد از رفتن او مهسا هم بلند شد تا به دنبال رایان برود. مدتی گذشت و با نیامدن مهسا حوصله ام سر رفت. مادر کیان هم که اصلا اهل حرف زدن نبود. مردها هم سخت مشغول فوتبال دیدن بودند. بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم.

در یخچال را بازکردم و بطری آب را برداشتم. چون چیز دیگری تهش باقی نمانده بود سرکشیدم که با صدایی که شنیدم مقداری آب توی گلویم پرید و به سرفه افتادم.

به سمت تیام برگشتم و گفتم:

- وای دیوونه چرا یهویی میای ترسیدم.

تیام دستش را پشت گردنش کشید و مظلوم گفت:

- تا وقتی من هستم از چی بترسی؟ راستی یکم آب بهم می دی؟

خواستم لیوانی بهش بدم که گفت:

- وایسا لیوان نمی خواد همینطوری می خورم.

- اما این دهنیه...

- عیب نداره مشکلی نیست لبای کوچولوی تو دیگه ارزش این حرفارو نداره.

و بعد یک نفس بقیه آب را سر کشید.

قلبم ضربان گرفت و احساس عجیبی داشتم. از تیام به خاطر این رفتارش متعجب شدم. او اصلا اهل دهنی خوردن نبود. یک جورایی توی این موارد پاستوریزه بود.

آب دهانم را قورت دادم و به خودم تشر زدم" خودتو جمع کن زشته "

بطری خالی را پرت کرد توی سینک و سرش را کمی بهم نزدیک کرد که از جذابیتش نفسم گرفت :

- آبش خیلی خوشمزه بود مرسی.

یک لحظه چشمانم به سمت لبان خیسش روانه شد اما سریع نگاهم را گرفتم و آب دهانم را قورت دادم.

چشمکی زد و از آشپزخانه خارج شد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.08.19 21:44

#7

از کارهایش گیج و سردرگم شده بودم. تیام اصلا از این اخلاق ها نداشت اما

.حالا مرموز شده بود

چقدر دلم می خواست کیان هم کمی از این رفتارها را به ارث .می برد

از چیزی که توی فکرم منعکس می شد می ترسیدم. خیلی .خیلی می ترسیدم

" !من هم از این رفتارهای تیام خوشم آمده بود "

به خودم تشر زدم و بی جنبه ای نثار خودم کردم. از آشپزخانه خارج شدم و به طرف جمع رفتم. کیان اشاره ای به کنار خودش .کرد و من هم به آن سمت رفتم و کنارش روی مبل نشستم

:صدایش را شنیدم

تو آشپزخونه چیکار می کردی؟ -

.هیچی داشتم آب می خوردم -

.اها خوبه -

بعد از خوردن شام که با نگاه های گاه و بیگاه تیام مواجه می شدم که حتی کیان هم کمی شک کرده بود و بهم گفت شالم را جلوتر بکشم.

بلند شدیم و راهی خانه شدیم.

کیان در را باز کرد و اشاره کرد من وارد شوم. جلوتر راه افتادم و به سمت اتاق خوابمان رفتم.

وارد اتاق شدم و شروع به درآوردن لباس های بیرونی ام کردم. تصمیم داشتم کمی برای شوهرم ناز و عشوه بیایم و به قول قدیمی ها دلش را ببرم.

لباس خواب قرمز بندی که روی قسمت سینه هایش گیپور بود و کوتاهی اش یک وجب بالاتر از زانو بود و قسمت راستش از زیر سینه تا پایین چاک داشت را پوشیدم که بخوبی پاهای خوش تراشم را به نمایش گذاشت.

آرایشم را پاک کردم و توی تخت خزیدم. چقدر دلم برای کیان تنگ شده بود. برای عشق بازی هایمان.

چیزی طول نکشید که دستگیره بالا پایین شد و کیان وارد شد.

:حرکتی نکردم که صدایش را شنیدم

تانیا خوابیدی؟ -

جوابی ندادم. تخت بالا و پایین شد و می دانستم که کیان
.درحال در آوردن پیراهنش است

بعد از لحظاتی پتو کنار زده شد و کنارم دراز کشید. به طرف من
:به پهلو شد و دستش روی موهایم نشست

تانیا؟ -

چشمانم را که به حالت نمایشی بسته بودم را آرام باز کرد.
.نگاهم توی چشمان خسته اش قفل شد

.چقدر دلم آغوشش را طلب می کرد

:در تاریکی اتاق لبخندی زد و گفت

خوابت میاد قربونت برم؟ -

سری به نشانه نه تکان دادم. مرا به طرف خودش کشید و در
.آغوشش فرو رفتم

سرم را توی سینه اش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. یک هفته بود که توی این آغوش فرو نرفته بودم. زمزمه های عاشقانه ی کیان زیر گوشم را نشنیده بودم. بوسه های شیرینش را نچشیده بودم و چقدر دلم تنگ بود!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 13.08.19 15:16]

#8

عقب کشیدم تا چیزی بگویم که صدای نفس های منظمش مانع شد. باورنکردنی بود کیان خوابیده بود؟!

از بس خسته بود خوابش برده بود. از یک طرف دلم به حالش می سوخت برای اینکه این همه خودش را اذیت می کرد. از طرف دیگر هم دلم برای خودم می سوخت. چقدر ضایع شده بودم.

انقدر به خودم رسیده بودم اما اصلا به چشم کیان نیامده بودم و این برایم درد داشت!

روی صورتش خم شدم و لبانم را روی لبانش گذاشتم. آهسته و طولانی بوسیدم.

:سرم را عقب بردم و لبخند غمگینی زدم

!نامرد من -

****

روزها و هفته ها به همین منوال گذشت تا شد چهار ماه. روز به روز منو کیان از هم دورتر می شدیم تا جایی که کیان ظهر ها اصلا برای نهار خانه نمی آمد و نهارش را با آرش توی شرکت می خورد.

شب ها هم که به خانه می آمد انقدر دیر می آمد که من توی تخت بودم. انقدر

دلم وجودش را طلب می کرد که گاهی از شدت دلتنگی دلم می خواست بمیرم. آن اوایل خیلی سخت بود اما دیگر عادت کرده بودم. البته که خانواده هایمان اصلا خبر نداشتند و فکر می کردند ما همان زوج خوشبخت و عاشق دوسال پیشیم. بی خبر از آنکه آرش لعنتی همه ی وجود کیانم را به تاراج برده بود.

:از فکر بیرون آمدم و رو به فروشنده گفتم

ببخشید آقا این مانتو جنسش چیه؟ -

-.....

سری تکان دادم و از کنار آن مغازه عبور کردم. توی پیاده رو مشغول قدم زدن بودم که با کسی سینه به سینه شدم.

سرم را بالا آوردم که با پسر هیکلی چشم تو چشم شدم. خواستم از آنطرف تر بروم که باز مقابلم ایستاد. به هر طرف که می رفتم مانعم می شد.

ناگهان فریاد زدم:

بکش کنار تنِ لشتو دیگه -!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15:16 13.08.19

#9

پسرک با صدای زمختی گفت:

نکشم می خوای چیکار کنی؟ بزن به چاک جو جو -.

به من چیکار داری آخه؟ بزار رد شم -.

.ازت خوشم اومده -

:یک لحظه خون جلوی چشمانم را گرفت

...غلط کری تو مرتیکه عوضی که خوشت بیاد -

با دردی که توی دستم پیچید خود به خود خفه شدم. دستم را
.گرفته بود و می پیچاند

:با بغض گفتم

...آخ آخ -

چشمانم را بسته بودم و از درد به خودم می پیچیدم که ناگهان
دستم رها شد. چشمانم را باز کردم که ببینم چه اتفاقی افتاد که
.با دیدن تیام لبخند روی لبم نشست

آن مردک هیز را گرفته بود و زیر مشت و لگدهایش داشت لهش
.می کرد

لبخندم را پنهان کردم و به طرف تیام رفتم. دستم را روی
.بازویش گذاشتم و به عقب کشیدمش

.ولش کن بسشه_

تیام نگاهی به دستم و بعد به صورتم انداخت و او را رها کرد.
:دست آخر لگدی توی شکمش کوبید و گفت

.آشغال حرومزاده -

.و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید

:همانطور که پشت سرش می رفتم طوطی وار می گفتم

کجا داریم می ریم؟ -

:که ناگهان برگشت و با صورت سرخش داد زد

.بسه دیگه. دارم می برمت خونتون -

درجا خشکم زد و چیزی نگفتم. حداقل از تیام توقع این رفتار را نداشتم.

:سوار ماشینش شدیم و به راه افتاد. چیزی نگذشته بود که گفتم

.خودم می رفتم راضی به زحمتت نبودم آقا تیام -

:تیام کلافه دستی درون موهایش کشید و گفت

هووف ببخشید زندداش بد باهات صحبت کردم. چه زحمتی -
وظیفس!

ادامه راه حرفی زده نشد. چیزی نگذشته بود که صدای گوشی
تیام بلند شد:

بله؟ -

چی؟ تصادف؟-

الان کجاست؟؟؟ -

و بعد گوشی را قطع کرد. رو بهش گفتم:

چی شده؟ خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده؟ -

نه نه چیزی نشده. تو برو خونه ما من برم یه کاری دارم. -

منو ببر خونمون. -

نه زندداش حالا برو خونه ما بعد میام دنبالت می برمت -
خونمون.

اما ممکنه کیان بیاد خونه. -

:احساس کردم چهره اش درهم فرو رفت و گفت

.برو حالا میام الان -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14.08.19 11:20

#10

از ماشین پیاده شدم و تیام با تک بوقی دور شد. زنگ در را فشردم و وارد خانه شدم.

****

احساس خفگی می کردم. نفس مقطعی کشیدم و باز زدم زیر گریه. دستان ترانه دور شانه هایم حلقه شد و خواست از روی خاک بلندم کند که پسش زدم و خودم را روی خاک انداختم و بیشتر گریه کردم.

زجه می زدم و اشک می ریختم، ناله می کردم و اشک می ریختم. خدایا من بدون او چه کنم؟؟؟

احساس می کردم قادر نیستم چشمانم را باز نگه دارم. دقیقا چهل روز بود که کار شب و روزم گریه شده بود.

همه به سمتم می آمدند و با نگاه ترحم آمیزی که اصلا دوست نداشتم "غم آخرت باشه عزیزم" ی می گفتند و از من دور می شدند.

بغض بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد وگرنه بلند می شدم و داد می زدم:

- اینطوری بهم نگاه نکنید لامصبا.

کم کم دورم خلوت شد. ترانه و مامانم دوباره دستم را گرفتند و اصرار بر بلندشدنم داشتند من اما همه را فرستادم و گفتم:

- برید می خوام تنها باشم. بریددد.

همه رفتند و من ماندم و خاک سرد کیانم.

اشک هایم یکی پس از دیگری فرو می ریختند.

کیانم؟ کجایی تو بی وفای من؟ چرا تنهام گذاشتی آخه؟ کیان چرا تنهاممم گذاشتی لعنتی؟ -

:هق هق کردم و اشک ریختم. قلبم درد می کرد

کیانم تو رو خدا یه بار دیگه برگرد. بی معرفت دلم واست یه ذره شده. واسه اون خنده های قشنگت که وقتی می خندیدی گوشه های چشمت خط میفتاد، واسه اون کم حرفیت، واسه گفتن قربونت برم تانیام، واسه اون چشات، حتی واسه اخمات العنتیی!

تو.... تو .... چطور تونستی منو ول کنی کیان؟

:با مشت به قبر کوبیدم و داد زدم

....دلم واست تنگ شده آخه کیانم

کیاااان؟

.احساس می کردم دیگر نایی ندارم. دلم مردن می خواست

:دوباره با صدای خش دار و گرفته حاصل از گریه هایم داد زدم

من بدون تو چطوری زندگی کنم کیاان؟؟؟

سرم را روی سنگ قبر گذاشتم و اشک ریختم. اصلا مهم نبود که بقیه از گوشه و کنار با حالت بدی نگاهم می کنند، اصلا مهم

نبود که شالم از سرم افتاده بود و اصلا مهم نبود که داشت قلبم از جا کنده می شد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 14.08.19 13:06] #11

در حال خودم بودم و داشتم به بخت بدم لعنت می فرستادم که دستان قدرتمندی شانه هایم را گرفت و به زور بلندم کرد.

سرم را بالا آوردم و با تیام چشم تو چشم شدم.

ولم کن تیام-.

تیام با چشمان قرمزی که خبر از حال خرابش می داد گفت:

کافیه دیگه زنداداش بیا بریم خونه -.

نه من دیگه نمیام جایی که کیانم اونجا بوده. من طاقت ندارمم - تیام. تو رو خدا عذابم نده.

باشه حالا بیا بریم -.

بدون توجه به حرف های من مبنی بر نرفتن مرا سوار ماشین کرد و به راه افتاد. رو بهش گفتم:

- تیام منو ببر خونه مامانم لطفا.

- باشه.

بدون هیچ حرفی بقیه ی مسیر گذشت.

تیام جلوی خانه ی پدری ام ایستاد.

رو‌بهش گفتم:

- خدافظ.

خواستم از ماشین پیاده شوم که دستم را گرفت. به طرفش برگشتم و با چشمان خیسم سوالی نگاهش کردم:

- تانیا خواهش می کنم خوب باش!

دیگه گریه نکن کیان راضی نیست تو انقدر خودتو اذیت کنی.

اولین بار بود که تانیا صدایم می کرد.

با خارج شدن این حرف از زبان تیام بغضم شدت گرفت و اشک هایم بلافاصله فرو ریختند.

هق هقم که اوج گرفت دستانم را روی چشمانم گذاشتم و بلند ناله سر دادم.

ناگهان دستان حمایت گر تیام دورم حلقه شد و محکم در آغوشش فشرده شدم.

از شوکی که بهم وارد شد گریه ام بند آمد.

احساس عجیبی بهم دست داد. تا حالا همچین حسی را نداشتم حتی....

حتی در آغوش کیان!

توان بیرون آمدن از آغوشش را نداشتم. دلم می خواست تا ابد توی آغوشش بمانم. آرامش عجیبی داشت....

سعی کردم از این فکرهای مزخرف بیرون بیام.

نوازش گرانه با دستش پشتم را لمس می کرد.

آهی کشیدم و بالاخره دل کندم و عقب کشیدم. خجالت می کشیدم نگاهش کنم بنابراین همانطور که صورتم به سمت شیشه بود با صدای گرفته ای گفتم " خداحافظ" و از ماشین پیاده شدم.

جلوی ساختمان بلند ایستادم و زنگ طبقه ی سه را فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد. وارد شدم و سپس صدای جیغ لاستیک های ماشین تیام به گوش رسید.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 14.08.19 13:06]

#12

احساس کردم توان ایستادن روی پاهایم را ندارم اما به هر سختی که بود خودم را به خانه رساندم.

وارد شدم و سلام آهسته ای رو به مامان و ترانه دادم. مادرم به طرفم آمد و در آغوشم گرفت:

بهتری مامان؟ -

:اشک هایم لجوجانه خودنمایی کردند و گفتم

.آره. فقط می خوام برم تو اتاق -

برو عزیزم. چیزی نمی خوای؟ -

.نه -

به طرف اتاق سابقم به راه افتادم. وارد شدم و در را بستم. در .یک لحظه همه ی خاطرات گذشته برایم تداعی شد

آن زمانی که من یک جوجه دانشجوی معماری بودم و کیان سال ....های آخر تحصیلش بود

دانشگاه دیر شده بود و داشتم با سرعت رانندگی می کردم که محکم به عقب ماشینی کوبیدم. کلی فحش و بد و بیراه نثار راننده ی این ماشین کردم که انقدر ماشینش را بد پارک کرده .بود

از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشینش رفتم و نگاهی گذرا بهش انداختم. در دل خدا را شکر کردم که بلایی به سرش

نیامده بود چون از آن ماشین های باکلاس بود که خداتومن قیمتش بود.

در عوض ماشین بیچاره خودم کمی بهش آسیب رسیده بود.

در حال وارسی بودم که پسری با کت و شلوار دودی، پیراهن مشکی و کفش های مشکی ورنی به طرفم آمد.

توی دلم گفتم:

- چقدر خوشتیپه.

سرم را بالا آوردم و بهش نگاه کردم. عینک قاب مستطیلی حسابی بهش می آمد.

با دیدنم مکثی کرد و هنوز خواست حرفی بزند که شروع کردم به حرف زدن:

- آقا بخدا حواسم نبود، تورو خدا ببخشید من که کاری نکردم. بخدا چیزی نشده ماشینت بیا نگاه کن بخدا چیزی نشده....

داشتم حرف می زدم که جلوم ایستاد و با صدایی که ته مایه هایی از خنده داشت، گفت:

باشه. مگه من چیزی گفتم؟ -

با استرس گفتم:

یعنی نمی خوای چیزی بهم بگی؟ -

دماغم را کشید وزد زیر خنده:

چقدر بامزه ای تو کوچولو -.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14.08.19 13:06

#13

و آن شد شروع آشنایی من و کیان. کیان نامردم! کیانم کجایی که اون اشکایی که بخاطرش یه بار زدی تو گوشم الان دارن با هم مسابقه میدن.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

آهی از گلویم خارج شد. به هرکجا که نگاه می کردم خاطراتم با کیان یاد آوری می شد. چشمانم را می بستم باز هم خاطرات کیان جلوی چشم هایم رژه می رفتند.

نمی دانم چقدر فکر کردم و اشک ریختم که بالاخره بعد از سه روز بی خوابی چشمانم روی هم رفتند و خوابیدم.

با نور آفتابی که پشت پلک هایم افتاد چشمانم را باز کردم. بلند شدم و با نگاهی به اطرافم به یاد آوردم که توی اتاق سابقم هستم.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپزخانه شدم و رو به مامان و ترانه که مشغول خوردن صبحانه بودند سلام کردم.

ترانه خواهر کوچکم ۱۸سال داشت و فقط دو سال از من کوچک تر بود. پدرم هم پارسال ایست قلبی کرد و به طور کاملا ناگهانی مرد و منو ترانه و مادرم را تنها گذاشت.

روی صندلی نشستم و مامان استکان چایی را جلویم گذاشت:

.بخور فداتشم یکم جون بگیری -

:بی رمق سری تکان دادم و گفتم

.مرسی -

:ترانه با عجله چایی اش را نوشید و گفت

.مامان من برم که کلاسم دیر شد خداحافظ -

زیر لب خداحافظی گفتم و آرام آرام چایی ام را نوشیدم. صدای :مادرم را شنیدم

حالت بهتره مادر؟ -

دلم نیامد بیشتر از این ناراحتش کنم برای همین لبخندی :هرچند تلخ زدم و گفتم

.آره مامانی خوبم -

:با آن چشمان خوشگلش نگاهم کرد و گفت

.مادر من می فهمم حال بچمو. می دونم خوب نیستی -

:دستم را روی دست کمی چروک شده اش گذاشتم و گفتم

مامانی اتفاق واسه همه میفته. شاید تقدیر منم این بوده که تو - جوونی بیوه بشم.

مستقیم به چشمانش زل زده بودم:

نگران نباش من دختر خودتم. مثل خودت قویم از پسش - برمیام.

لبانش به لبخند غمگینی باز شد که گوشه های چشمش چین خورد و سرش را که پایین انداخت آن تارهای سفید میان موهایش بهم دهن کجی می کردند.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14.08.19 13:06

#14

مادرم را غم از دست دادن پدرم پیر کرد!

چقدر سخت بود.

من هم مثل مادرم خواهم شد؟؟

باز او که دو فرزند از شوهرش داشت. من چه؟ من که هیچ یادگاری از کیانم نداشتم.

باز غم عمیقی به دلم چنگ زد.

با صدای مامان از فکر بیرون آمدم:

تانیا؟ -

جانم؟ -

چیشد؟ -

بغضم را قورت دادم:

هیچی. صبحونه چی داریم؟ -

هر چی بخوای تو یخچال هست دخترم -.

بعد از این حرف بلند شد و گفت:

من برم صدای تلفن میاد -.

باشه -.

بلند شدم و ایستاده مشغول درست کردن لقمه ام شدم. نون و پنیر و سبزی و گردو.

لقمه کوچکی درست کردم و بعد مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف های کثیف شدم.

بعد از شستن ظرف ها از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت کاناپه رفتم. رویش نشستم، زانوهایم را درآغوش گرفتم و به تلویزیون خاموش زل زدم.

گازی به لقمه م زدم و باز در فکر و خیال هایم غوطه ور شدم.

چیزی نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد. برداشتم و با دیدن شماره ی مهسا بی معطلی جواب دادم:

- بله؟

- سلام عزیزم.

- سلام مهسا.

- خوبی؟

آه سوزانی کشیدم:

- خوبم.

- الهی! تو رو خدا خودتو اذیت نکن تانیا. شاید این حکمت خدا بوده.

با غم گفتم:

- دارم دیوونه میشم مهساااا.

- آروم باش تو رو خدا. نمی خواستم ناراحتت کنم فقط...

- فرخنده جووون گفت امشب بیا خونشون. همه هستن.

- نه نمیام.

- چرا؟

- طاقت ندارم.

- بیا دیگه ناراحت می شه. تو یادگار پسرشی تانیا.

- باشه ببینم چی می شه.

- باشه

تماس را قطع می کنم و دوباره به تلویزیون زل می زنم. نمی دانم چند ساعت به تی وی خیره می مانم که در باز می شود و ترانه وارد می شود:

- سلام.

پر انرژی و خندان!

سلامی بهش میدم که به سمتم میاد. دستم را می گیرد و بلندم می کند.

- آجی بسه دیگه. تو رو خدا همون تانیای قبل شو. دلم تنگ شده واسه اون صدای شاد و خوشگلت واسه بلند خندیدنت!

الان ۴۲ روزه که اصلا نخندیدی می فهمی یعنی چی؟

به این دردانه خواهر نگاه کردم و گفتم:

- واسه کی بخندم دیگه؟

دستانم را گرفت و گفت:

- ببین آبجیِ قشنگم دنیا به آخر نرسیده که. درسته عشقتو از دست دادی غم خیلی خیلی خیلی بزرگیه اما باید پاشی! باید

بلند شی و روی پات وایسی تو قوی تر از این حرفایی. تو همونی که اسطوره ی منی!

تو الگوی من تو همه چی هستی آجی نزار دیدگاهم نسبت بهت خراب شه.

بلند شدم و گفتم:

- حرفات قشنگه اما قضیه ی کیان فرق می کنه.

به راه افتادم به طرف اتاقم که دستم کشیده شد:

- دیگه نمیزارم بری تو اون اتاقِ تنگ و تاریک و کلی فکر و خیال با خودت بکنی.

چهل روز چیزی بهت نگفتم اما کافیه دیگه داری خودتو نابود می کنی.

بخدا کیان راضی نیست این همه بلا سرخودت بیاری.

اول از همه هم باید این لباسای سیاه رو از تنت دربیاری.

- ترانه من لباسامو در نمیارم.

چرا باید دربیاری. البته اول میریم بازار و کلا با یه تیپ جدید - میزنی بیرون و زندگیتو از نو شروع می کنی.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15.08.19 10:34 #15

برخلاف مخالفت های من ترانه مرا با خودش همراه کرد و باهم به خرید رفتیم.

وقتی دید نظری در انتخاب کردن لباس نمی دهم همه ی لباس ها را خودش انتخاب کرد و بعد هم خرید.

من که عاشق خرید بودم این بار اصلا حوصله خرید کردن نداشتم.

بالاخره بعد از سه چهار ساعت طولانی به خانه برگشتیم.

توی آسانسور ایستاده بودیم و ترانه مشغول درست کردن روسریش بود که گفتم:

- تران میشه بپرسم این همه لباس برای کیه؟

- واسه تو دیگه.

- اخه من مانتو صورتی می پوشم الان؟؟؟

- اولا صورتی نه و گلبهی خواهرگلم دوما بله که می پوشی مگه چته؟

- تران!

- کوفت بیا بریم ببینم.

و دستم را کشید و از آسانسور خارج شدیم.

جلوی در ایستاد و با دیدن چند جفت کفش گفت:

- اینا کین؟

- نمی دونم.

- شاید خاله اینا باشن.

بعد با ذوق گفت:

- واای خدا کنه جیگر منم باشه.

.نه اصلا حوصلشونو ندارم تران -

.بیا بریم دیگه حالا انرژی منفی نده -

وارد خانه شدیم و با دیدن خانواده ی خاله اخم هایم درهم فرو رفت.

.ترانه جلو افتاد و من پشت سرش

با خاله و شوهرش سلام و احوال پرسی کردم و به سهیل که رسیدم تنها به سلامی بسنده کردم.

روی مبل نشستم. ترانه هم مشغول بازی با ستاره بود. به قول خودش جیگرش.

.بچه ی بامزه ای بود اما الان اصلا حوصله ی بازی با او را نداشتم

.با صدای خاله دست از کنکاش ترانه برداشتم

.بازم تسلیت می گم خاله -

.ممنون خاله جان -

سرم را بالا آوردم که با سهیل چشم تو چشم شدم. با نگاه وقیحانه ای بهم نگاه می کرد. کیان چقدر از او و نگاه هایش بدش می آمد.

چقدر جای خالی اش را کنارم احساس می کردم. از فکر نبودنش قلبم تیر کشید.

بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من الان میام.

وارد آشپزخانه شدم و لیوانی را پر از آب کردم. یک نفس سر کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم.

نمی خواستم دیگر گریه کنم.

با صدای قدم هایی که شنیدم برگشتم و با دیدن سعیل خواستم از آشپزخانه خارج شوم که راهم را سد کرد:

- به به دخترخاله خوبی؟

بی پروا نگاهش کردم:

- خوبم.

- الهی، خداروشکر که خوبی. می دونی چقد دلم واست تنگ شده بود؟

- می دونی اصلا نمی خوام باهات حرف بزنم سهیل؟ پس برو کنار.

- هووف هنوز که زبونت درازه. گفتم شاید آه من گرفتت زبونت کوتاه شده باشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- آه تو؟

- آره دیگه. اون همه اومدم خاستگاریتو جواب منفی دادی دلمو شکستی. خداهم به این روزت انداخت.

با تمسخر نگاهش کردم:

- خیلی بچه ای سهیل. اصلا همین وضعیت الانم خیلی بهتر از بودن با توا. بکش کنار.

کنار رفت و من از آشپزخانه خارج شدم. "پسره ی روانی"

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15.08.19 10:34

#16

کمی دیگر کنار خانواده ی خاله نشستم و بعد بلند شدم. به طرف خاله رفتم و جلوش ایستادم و گفتم:

من برم دیگه امشب خونه ی مادرشوهرم دعوتم. کاری ندارید - با من خاله جان؟

خاله لبخندی آغشته به کنایه زد و گفت:

برو خوش بگذره. ولی بدونِ شوهرت خونه ی مادرشوهرت - سخت نیست؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

نه -.

خداحافظی سرسری کردم و از خانه خارج شدم. با گام های سست به راه افتادم. نمی دانستم به کجا فقط می رفتم.

دستانم را توی جیب های مانتو ام فرو کردم و به گام هایم سرعت بخشیدم.

توی پیاده رو که راه می رفتم چشمانم ناخوداگاه زوم میشد روی زوج های عاشقی که دست در دست هم قدم می زدند و انگار کسی خنجری توی قلب شکسته ام فرو می کرد.

نگاه بی فروغم را به سنگ فرش پیاده رو دوختم و قدم هایم را تند تر کردم. نمی دانم چقدر گذشته بود اما با دیدن قبر کیان فهمیدم مسافت طولانی را طی کرده ام.

خودم را روی قبرش انداختم و شروع کردم به گریه کردن. قلبم داشت از دوری اش تکه تکه می شد و کاری از دستم ساخته نبود.

بالاخره بعد از کلی گریه و درد و دل کردن بلند شدم و مانتوا مشکیم را تکان دادم تا خاک هایش تمیز شود.

با لرزشی که توی جیبم حس کردم گوشی ام را بیرون کشیدم و فهمیدم که شارژش تمام و خاموش شده است.

به ساعتم نگاه کردم. ساعت نه و سی و پنج دقیقه ی شب بود. احساس لرز کردم و ترس بر وجودم غلبه کرد.

با سرعت به راه افتادم. دستانم را دورم حلقه کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

حالا تنها شدنم را بیشتر احساس می کردم.

همانطور که داشتم می رفتم صداهای عجیبی را می شنیدم. قدم هایم را تند تر کردم که به کسی برخورد کردم. عقب کشیدم و با مرد مسنی روبرو شدم.

مرد با تعجب گفت:

تو این موقع شب اینجا چیکار می کنی دخترجون؟ -

هیچی متوجه گذر زمان نشدم -.

این موقع شب یه دختر تنها نمیاد اینجور جاها -.

بی توجه بهش ازش عبور کردم و با دیدن اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.

مقصدم رو خانه ی پدری کیان تعیین کردم.حدود نیم ساعت بعد جلوی خانه ی آنها ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در را فشردم.

.وارد حیاط که شدم تیام را دیدم که با عجله از سالن خارج شد

همانطور آهسته راه می رفتم که تیام را مقابل خودم دیدم.

:اهسته گفتم

.سلام -

تیام با اخم نگاهم می کرد. طوری که سعی می کرد صدایش بالا نرود گفت:

کجا بودی تا حالا؟ -

:متعجب نگاهش کردم که داد زد

با توام جواب منو بده. کجا بودی؟ -

تیام باید به تو جواب پس بدم؟ -

.آره -

میشه بپرسم چرا؟ -

چون ناموس خوانواده مایی هنوز. اجازه نمیدم تا این موقع شب بیرون بمونی. -

:از کنارش گذشتمو با تمام احترامی که برایش قابل بودم گفتم

.سر من داد نزن -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 16.08.19 12:03

#17

وارد خانه شدم و با همه سلام کردم و روی مبل نشستم. احساس .کردم طور خاصی نگاهم می کنند

:رو به رهام و مهسا گفتم

می شه بدونم اینجا چخبره؟ -

:رهام گفت

.مامان اینا از دستت خیلی شاکین -

چرا اونوقت؟ -

.چون تا دیر وقت بیرون بودی -

مامان کیان روبرویم نشست. فیس جدی همیشگی اش را حفظ :کرده بود. رو به سمانه خانوم (خدمتکار) گفت

.سمانه میز شام رو بچینید -

.چشم خانم -

.لخظاتی گذشت. هنوز تیام نیامده بود

با صدای سمانه همگی بلند شدیم و سر میز شام نشستیم.
پدرجون غذاهای مختلفی را تعارفم می کرد و حسابی هوایم را
.داشت. چقدر مهربانی هایش شبیه مهربانی های کیانم بود

کلا کیان و رهام مهربان و مظلوم بودن و شبیه پدرجون. تیام اما
!این وسط تک افتاده بود. تخس و بی پروا شبیه مادرش

.وسط غذاخوردن بودیم که تیام وارد شد

روی صندلی نشست و با اعصاب خراب که از چهره اش نمایان
.بود شروع کردن به غذا خوردن

همه در سکوت مشغول خوردن بودند و فقط صدای برخورد
.قاشق و چنگال ها سکوت فضا را می شکست

من اما اصلا میلی به خوردن نداشتم و از همان ابتدا فقط دو
.قاشق خورده بودم

در ادامه فقط با غذام بازی می کردم. بعد از صرف شام همه دور هم نشسته بودیم. من مشغول بازی با انگشتانم بودم. مهسا کنارم نشست و گفت:

ما می خوایم بریم تانیا تو نمیای؟ -

چرا پس منم ببرید.-

باشه پاشو لباساتو بپوش.-

اکی.-

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 16.08.19 12:03] #18

بلند شدم و خواستم به سمت اتاق بروم لباس هایم را تعویض کنم که با صدای مادر کیان متوقف شدم:

کجا عروس؟ -

در جا ایستادم و به سمتش برگشتم:

- برم لباسامو عوض کنم رهامشون می خوان برن منم ببرن دیگه دیر وقته.

با همان صدای رسایش گفت:

- همتون بشینید سرجاتون. کسی حق نداره جایی بره. باهاتون حرف دارم.

همگی به هم نگاه کردیم و نشستیم.

مهسا کنار گوشم گفت:

- اوه باز چی می خواد بگه پیرزن عبوس!

خنده م گرفته بود:

- عه مهسا زشته.

- والا بخدا.

رهام رو به مادرش گفت:

- جان مامان بفرمایید.

نگاهم به تیام افتاد. با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. معلوم بود حوصله ی حرف های مادرش را ندارد و به اجبار توی جمع نشسته است.

مادر شروع کرد به حرف زدن:

- بی مقدمه می خوام حرفم رو بزنم. می دونید که حرفی که میگم باید انجام بشه پس نه نیارید که بی فایده س.

طبق رسم و رسومات خاندان ما وقتی کسی وارد خانوادمون میشه باید تا آخر عمر اسم خاندان ما روش باشه.

و حق نداره با کسی به جز خودمون دوباره وصلت کنه.

با عصای گران قیمت چوبی اش بهم اشاره کرد و گفت:

- مثل وضعیت الانِ تو عروس!

تو هنوز بیست سالته و مطمئنا چند وقت دیگه با کسی ازدواج خواهی کرد اما من این اجازه رو به جز از خاندان خودمون به کسی نمیدم.

با صدای لرزانی گفتم:

مامان منظورتون چیه؟ -

:با صدای خشنی گفت

!به من نگو مامان. فقط بگو مادر -

آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به حرفی که گفت منتظر ادامه ی حرفش ماندم:

!تو باید با تیام ازدواج کنی -

.و این یعنی مات! در یک ضربه مات شدم

متعجب نگاهش کردم. او داشت از چه چیزی صحبت می کرد؟ من با برادرشوهرم ازدواج کنم؟؟ آیا عذابی بدتر از این وجود دارد؟ اصلا ممکن نیست!

:خواستم لب به اعتراض بگشایم که صدای تیام را شنیدم

فرخنده خانم چی داری می گی واسه خودت؟ من بیام با - زنداداشم ازدواج کنم؟ این چه حرفیه؟

:مادر عصایش را محکم به زمین کوبید

- ساکت! همین که گفتم وگرنه هم تو و هم تانیا از ارث محروم میشید! این قضیه برای من کسر شأنِ که بخواد عروسم با کسی دیگه ازدواج کنه.

- اما مامان...

- کافیه تیام. تو باید با تانیا ازدواج کنی.

تیام عصبی بلند شد و گفت:

- من اصلا همچین کاری نمی کنم. من اصلا تو کتم نمیره با کسی که تو بغل داداشم خوابیده ازدواج کنم. رهام تو یه چی بگو.

رهام اما سرش را تکان داد و گفت:

- چی بگم داداش؟ مامان راست می گه دیگه مگه میشه اصلا این کار؟ روح کیان در عذابه.

- بیخودی حرفای چرت نزنید. زنش پیش برادرش باشه خیلی بهتره تا پیش یه غریبه باشه.

البته....

منو تیام امیدوار به لبانش زل زدیم و منتظر ادامه ی حرفش شدیم:

- تیام می تونی نپذیری و تانیا با کارن ازدواج کنه. چون اونم از خاندان ما حساب میشه.

اخم های تیام درهم شد. همه از اختلاف بین تیام و کارن خبر داشتند. کارن پسرعموی تیام و کیان و رهام بود. پسری خوش خنده و عیاش!

همیشه با من رفتار خوبی داشت.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [17.08.19 14:10 #19

تیام بلند شد و عصبانی خانه را ترک کرد.

صدای مامان فرخنده توی فضا منعکس میشد:

- برو پسر خودت برمیگردی و این درخواستم رو با دل و جون می پذیری.

بی پروا و جدی توی چشمانش زل زدم:

- اما نظر منم مهمه!

- نظر تو چیه بچه؟

- منم مخالفم حتی به قیمت محروم شدن از ارثی که قراره بهم برسه. پدرجون شما یه چیزی بگید.

فرخنده بلند خندید:

- دخترجون تو نمیدونی حرف نهایی این خونه رو من میزنم. بهادر نقشی توی تصمیم گیری نداره.

بی توجه به حرف هایش که کاملا با آنها مخالف بودم به طرف پدرجون رفتم و بعد از دست دادن خداحافظی گرمی باهاش کردم. با فرخنده هم خداحافظی سرسری کردم و از خانه بیرون زدم.

پشت سر من مهسا و رهام هم بیرون آمدند. صدای مهسا را شنیدم:

- تانیا صبر کن.

ایستادم تا آنها بهم برسند. هر سه نفر سوار ماشین رهام شدیم و رهام به راه افتاد.

سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و به اتفاقات عجیبی که افتاده بود فکر می کردم. اصلا در مخیله ام نمی گنجید یک روز بخواهم با تیام ازدواج کنم.

صدای مهسا را شنیدم:

- تانیا تصمیمت چیه؟

سرم را از صندلی جدا کردم:

- یعنی چی تصمیمت چیه مهسا؟ مگه اصلا این اتفاق ممکنه؟ دیوونه من نمی تونم اصلا به تیام به عنوان شوهر نگاه کنم. وای خنده داره.

سرم را تکان دادم و اخمی کردم:

- این فرخنده جون هم چه حرفا میزنه.

- ولی خب حرفش یه جورایی بد نیست. نمی خواد همچین جواهری دست مردم بیفته.

لبخند تلخی زدم:

- دیوونه.

- والا.

دوباره سرم را به صندلی تکیه دادم و در فکر فرو رفتم. با صدای رسیدیم رهام صاف نشستم و گفتم:

- ممنون. بفرمایید خونه.

- مرسی عزیزم.

- خداحافظ بچه ها.

- خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمانمان رفتم. زنگ در را فشردم و ترانه با صدای خواب آلودش در را باز کرد و من وارد شدم.

آنشب با هزار فکر و خیالی که توی سرم چرخ میزد نتوانستم تا ساعت چهارصبح بخوابم و بالاخره ساعت چهار از روی خستگی پلک هایم روی هم افتادند.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14:10 17.08.19
#20

دو روزی از آن قضیه گذشت و هیچ خبری از خانواده ی کیان نشد. از این بابت خوشحال بودم. با خودم فکر کردم شاید تیام با مادرش صحبت کرده و او را از تصمیمش منصرف کرده. بالاخره هرچه بود اتفاق خیلی خوبی بود.

قضایای آنشب را به مادرم گفته بودم و اوهم نظر خاصی نداده بود. از چهره اش میشد فهمید مخالفتی با این قضیه ندارد اما به ترانه هنوز چیزی نگفته بودم.

ساعت نه شب بود. منو ترانه توی هال نشسته بودیم و داشتیم اسم فامیل بازی می کردیم که اف اف به صدا در آمد.

ترانه بلند شد و گفت:

- الان میام نکنیا تقلب.

.اکی برو -

به سمت اف اف رفت و من در یک حرکت برگه اش را برداشتم و جواب هایش را نگاه کردم. ماشین و کشورم را ننوشته بودم که با دیدن جواب های تران چشمانم برق زد.

با صدای ترانه سریع برگه را به جای اولش برگرداندم و گفتم:

کی بود؟ -

ترانه هول و دستپاچه به طرفم آمد و گفت:

.پاشو خانواده کیانن -

چی؟ -

.میگم خانواده کیان اومدن -

.واقعاا؟ من برم حاضر شم تو مامانو صدا کن -

.باشه -

به سرعت وارد اتاقم شدم و نمی دانم چرا قلبم تند می زد؟!

شلوار راسته ی پیلی دار دودی که سر پاچه هایش پاکتی بود را به همراه لباس آستین بلند مشکی پوشیدم. شال حریر مشکی را هم روی سرم انداختم که موهای بلند بورم از زیر شال بیرون زده بود.

صندل های مشکی ام را هم پا زدم و از اتاق خارج شدم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن آن دست گل توی دست های تیام دهانم از فرط تعجب باز ماند. اینجا چخبر بود؟

مامان و تران جلوی در ایستاده بودند و مشغول خوشامدگویی بودند. به طرفشان رفتم و اول با پدرجون سلام کردم. بعد با فرخنده خانم. بعد از او مهسا در آغوشم کشید و کنار گوشم گفت:

- چه خوشگل شدی جاریی!

چپ چپی نگاهش کردم که صدای رهام را شنیدم:

- چیکار داری خانوم منو. اونطوری نگاش نکن زنداداش.

به لبخندی اکتفا کردم و گفتم:

.چشم. خوبی تو؟ خوش اومدی -

.مرسی -

:با دست به سمت مبل ها اشاره کردم

.بفرمایید -

:تیام مقابلم قرار گرفت

.سلام -

.سلام -

احساس کردم به پشت سرم نگاه می کند. سرم را چرخاندم و به عقب نگاه کردم که متوجه شدم ترانه پشت سرم ایستاده و تیام به او نگاه می کند.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18.08.19 14:33

#21

چشمان ترانه از خوشحالی برق می زد اما دلیل این خوشحالی را نمی فهمیدم. با صدای تیام به طرفش برگشتم:

بگیرش -

تیام این چه کاریه؟ -

.هیش! بگیر اینو فعلا، باهات حرف دارم -

.باشه -

سبد گل بزرگ زیبایی که با گل رز قرمز، رز سفید و آنتوریوم تزئین شده بود را از دستش گرفتم.

شور و شوق خاصی در قلبم داشتم. چه گل قشنگی بود! حس های خوب به قلبم روانه شد و ناخوداگاه لبخند روی لبانم نشست.

به خودم که آمدم تنها جلوی در ورودی ایستاده بودم. برگشتم و به طرف ترانه رفتم که او را مبهوت دیدم. دستی جلوی چشمانش تکان دادم:

کجایی؟ -

به خودش آمد و با تته پته گفت:

ها؟ همینجام کجا می خواسته باشم؟ -

.متعجب نگاهش کردم که از جلوی چشمانم دور شد

سبد گل را روی اپن گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم. ترانه را که مشغول چایی ریختن دیدم لبخندی زدم:

میشه تو زحمت چایی رو بکشی آجی؟ -

.حتما -

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت مهمان ها رفتم. کنار مامان نشستم و رو به خانواده ی کیان گفتم:

همگی خوش اومدید. فقط چه یهویی و بی خبر؟ -

فرخنده خانم با همان صدای محکم و جدی اش گفت:

.بهت گفته بودم که برای تیام میایم -

....اما -

!تیام موافقت کرده و گفته توام موافقی -

.متعجب به تیام نگاه کردم که اشاره کرد چیزی نگویم

مادرم لبخند مصلحتی زد و گفت:

- حالا حاج خانم هر طور خودتون صلاح می دونید اما صورت خوشی...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- خانم رادمنش وقتی هر دو نفرشون راضین شما مخالفتتون چیه؟

مامان با مهربانی ذاتیش لبخندی زد و گفت:

- درسته من مخالفتی ندارم. تانیا خودش به سنی رسیده که اجازه ی تصمیم گیری داره.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14:33 18.08.19

#22

- خوبه.

بعد از لحظاتی پدرجون با لحن مغمومی شروع کرد به صحبت کردن:

خدمت شما عرض کنم خانم رادمنش که ما طبق رسم و -
رسوماتمون نمی تونیم بزاریم کسی که ناموسمون بوده با کسی
دیگه باشه و خلاصش می کنم امیدوارم تیامم رو مثل کیانم
.بپذیرید

و بعد از این حرف سرش را پایین انداخت. بغض کرده بود. اشک
.جمع شده توی چشمانم را با پلک زدن از بین بردم

احساس خیانت به کیان می کردم. چرا فرخنده خانم این شرط را
گذاشت؟

نگاهم به ترانه افتاد که با چهره ی ناراحت و گرفته مشغول
.پذیرایی چایی بود

:پدر جون ادامه داد

ما که تصمیممونو گرفتیم. با اجازه ی شما این دوتا جوون -
.حرفای نهاییشونو بزنن و بیان

:ترانه سینی را جلویم گرفت. استکانی برداشتم و با لبخند گفتم

.مرسی خواهری ایشالا چایی خاستگاری خودت -

لبخندی زد که احساس کردم واقعی نبود اما الان فکرم درگیرتر از این حرف ها بود که بخواهم لبخند ترانه را کنکاش کنم.

بلند شدم و همراه تیام به گوشه ای از پذیرایی که مبل های راحتی گذاشته شده بود رفتیم.

روی نگاه کردن به تیام را نداشتم اما مجبور بودم برای صحبت کردن نگاهش کنم.

بعد از چند دقیقه که حرفی از جانب تیام نشنیدم سرم را بالا آوردم و گفتم:

- تیام بگو دیگه.

- چیو؟

- حرفایی که قرار بود بگی.

چشمانش را به میز دوخته بود. چشمانم سرکشانه براندازش کرد. کت و شلوار مشکی با راه راه های سفید و تیشرت مشکی که زیر کت تنش کرده بود حسابی بر تنش نشسته بود.

سرش که بالا آمد خود به خود چشمانم به زمین دوخته شد.
صدایش را شنیدم:

من خیلی فکر کردم تانی. نمیشه به سادگی از این مسئله -
....گذشت به دلایل زیادی که

با شنیدن اسمم از زبانش آن هم به شکل مخفف تعجب کردم.
تاکنون کسی مرا اینطور صدا نکرده بود. خصوصا تیام که همیشه
!بهم می گفت زنداداش

بین حرفش پریدم و با حرص گفتم:

میشه چندتا از این دلیلارو بگی؟ -

با آن چشمان یخی اش سری تکان داد. پا روی پا انداخت و
خونسرد گفت:

دلیل اول : با خودمون رودروایسی که نداریم ارثی که قراره -
ازمون سلب بشه یه قرون دو قرون نیست صحبت از میلیاردها
!پوله

دلیل دوم : فرخنده گفته اگه پا روی رسم و رسومات بزارم باید کلا از خاندان برم تا مایه ی آبرو بریش نباشم و من نمی تونم قید خانوادمو بزنم.

دلیل سوم: به این سن نرسیدم که بخوام رو حرف پدر و مادرم وایسم.

بعد از اتمام حرف هایش درون خاکستری چشمانم زل زد.

پوزخندی زدم:

- تیام چرا نمیفهمی من تو کتم نمی ره بخوام....

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم حرفم را قطع کرد:

- فکر نکن من خیلی دلم می خواد این ازدواجو. من یکی دیگه رو دوست دارم.

بی تفاوت لبخند زدم:

- خوبه پس برو با همون ازدواج کن. اینم به مامان فرخنده بگو.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- اونم به وقتش اما حالا نه. الان من یه چیزای دیگه ای تو فکرم می گذره.

- چی؟

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 20.08.19 11:04] #23

- منو تو با هم ازدواج می کنیم. طبق حرف مادرم اما...

- اما چی؟

- اما فقط در ظاهر! چند وقت باهم زندگی می کنیم و بعدش یه چیزی رو بهونه می کنیم و طلاقت میدم.

اونجا دیگه فرخنده از تو بدش میاد و وقتی از کسی بدش بیاد حتی نگاهشم نمی کنه.

چپ چپ نگاهش کردمو گفتم:

- مرسی واقعا تیام که میخوای چهره ی منو جلو مامانت خراب کنی.

تو دیگه به اوناش چیکار داری تو که میری از خانواده ما. سهم - الارثی هم که قرار بوده به کیان برسه بهت میرسه و میری بقیه زندگیتو عشق و حال می کنی.

با حرف های تیام به فکر فرو رفتم. بد هم نمی گفت با ازدواج ظاهری یا همان صوری که مخالفتی نداشتم. بعدهم اوضاع مالی ما بدک نبود اما چون پدرم نبود مادرم از پس خرج زندگی خودش و تحصیل ترانه به زور برمی آمد من هم بیایم سربارشان شوم که چه شود؟

کیان که نبود من چطور می توانستم به تنهایی از عهده ی خودم بربیایم؟ به خاطر او و مخالفت هایش درسم را هم ول کرده بودم و دانشگاه نرفته بودم و هیچ راه دیگری هم به ذهنم نمی رسید. باز اگر کیان می گذاشت توی رشته ای ادامه تحصیل دهم شاید الان دستم به جایی بند بود اما...

:سرم را تکان دادم و گفتم

.اکی قبوله -

.پس پاشو به بقیه هم اعلام کنیم -

بلند شدم و تیام جلو افتاد و من پشت سرش. از پشت به شانه های پهن و عریضش نگاه کردم. چقدر هیکل درشتی داشت. کلا تیام از همان اول عاشق بدنسازی و ورزش بود و حالا هم که .مربی یک باشگاه بدنسازی بود

بهش می خورد بیست و هشت، نه سالش باشد درصورتی که .فقط بیست چهارسال داشت

:با صدایش از فکر بیرون آمدم و کنارش ایستادم

ما حرفامونو زدیم و به تفاهم رسیدیم. بزرگترا هرچی لازمه رو - .انجام بدید

به چهره ی تک تک افراد حاضر توی سالن نگاه کردم. پدرجون با لبخندِ شادِ محزون نگاهمان می کرد. فرخنده خانم با اقتدار !اما آن ته ته چشمانش انگار برق می زد. برق خوشحالی

مادرم با آرامش و انگار خیالش از بابت من راحت شده بود.
.مشخص بود به تیام اعتماد دارد

به رهام و مهسا نگاه کردم و لبخندی زدم. هر دو با اشتیاق به ما
.زل زده بودند. مهسا چشمکی زد و بوسی فرستاد

.لبخند زدم و چیزی نگفتم

چشمانم به سمت ترانه روانه شد. به دیوار نزدیک آشپزخانه
.تکیه داده بود و با حالت مظلوم و ناراحتی به تیام نگاه می کرد

امشب چش شده بود؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بی توجه به تیام به سمت مبلی که خالی
.بود رفتم

.بعد از لحظاتی تیام هم چسبیده بهم نشست

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [11:04 20.08.19

#24

:رو بهش گفتم

بد نگذره؟ -

لبخند حرص دراری زد و گفت:

نه اصلا -.

گوشم را به حرف های بزرگتر ها که برای خودشان می بریدند و می دوختند دادم.

دست آخر هم قرار شد فردا برویم محضر و عقد کنیم و تا سالگرد کیان صبر کنیم و بعد عروسی بگیریم. فکر اینجایش را نکرده بودیم. ما نمی توانستیم خانه ی خودمان باشیم که راحت مثل دو دوست رفتار کنیم و باید تا یکسال مثل نامزدها و زوج های عاشق در خانه های پدریمان زندگی می کردیم.

به تیام نگاه کردمو با حرص گفتم:

اینو کجای دلم بزارم آخه؟ -

مشخص بود او هم اعصابش خورد شده است اما کاری از دستمان بر نمی آمد.

مهریه هم هزار سکه تعیین شد با نظر مامان فرخنده. هر چند اصلا برای من این چیزها مهم نبود اما جزو رسم و رسومات بود دیگر...

به نیم رخ جذاب تیام نگاه کردم. احساس کردم دلم فرو ریخت و نگاهم را ازش گرفتم.

خانواده ی تیام نیم ساعت دیگر نشستند که توی این نیم ساعت حرف خاصی بین منو تیام رد و بدل نشد و بعد بلند شدند و رفتند. فقط در این بین نگاه های یواشکی که بین ترانه و تیام رد و بدل می شد کنجکاوم کرد.

وقتی خانواده ی افشار از خانه خارج شدند به طرف ترانه رفتم و مقابلش ایستادم. دستانش را گرفتم و گفتم:

- آبجی چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟ اگه مشکلی چیزی با این قضیه داری بگو. ناراحتی می خوام با تیام ازدواج کنم؟

ترانه سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه بابا این چه حرفیه آبجی اختیار زندگی خودتو داری من فقط سرم یکم درد می کنه باید برم بخوابم.

باشه عزیزم. فقط اینو بدون اصلا دلم نمی خواد تو رو ناراحت -
.ببینم. اگه از چیزی ناراحت بودی بهم بگو

.باشه -

بعد از گفتن شب بخیر به مامان به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق
.شدم و بعد از تعویض لباس هایم توی تخت خزیدم

.آنشب بعد از کلی فکر و خیال خوابم برد

.با تقه هایی که به در می خورد چشمانم را باز کردم

روی تخت نشستم و در حالی که چشمانم را می مالیدم و دهانم
:به خاطر خمیازه نیم متر باز بود با صدای بلندی گفتم

کیهه؟ -

:صدای مادرم را شنیدم

.دخترم بیا دیگه خانواده ی شوهرت اومدن بریم محضر -

در حالی که دل خوشی نداشتم بلند شدم و وارد سرویس شدم.
.مقابل آینه ایستادم و مشتی آب توی صورتم پاشیدم

توی آینه به خودم و قطره های آبی که روی صورتم قل می خوردند و پایین می آمدند زل زدم.

من، تانیا راد همسر کیان افشار، پسر یکی از بزرگترین سرمایه دارهای تهران داشتم زن برادرشوهرم می شدم درحالی که فقط چهل روز و اندی از مرگ شوهرم می گذشت!

مشت های پی در پی دیگری را روی صورتم پاشیدم و خودم را توجیح کردم که این ازدواج صوریست و برای گرفتن حقم است.

از سرویس خارج شدم و به طرف کمد لباس رفتم رو نداشتم بخواهم لباس سفید بپوشم از کیان خجالت می کشیدم. برای همین مانتو و شلوار مشکی ام را پوشیدم که در زده شد و بعد هم باز شد.

با دیدن فرخنده خانم که چپ چپ نگاهم می کرد با تعجب سلام کردم و گفتم:

- الان کارم تموم میشه ما....

- فرخنده!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20.08.19 11:04

#25

:با صدای لرزانی گفتم

.چشم فرخنده جون -

اینا چیه پوشیدی دختر؟ مگه میخوای بری عذا؟ -

بعد به سمت کمدم آمد و خودش کت و شلوار سفیدم را که برای :تولد دخترعموی کیان خریده بودم را برداشت و به طرفم گرفت

.اینارو بپوش -

...اما -

.اما نداره. پنج دقیقه دیگه بیرون باش -

و بعد از اتاق خارج شد. به کت سفید شیک و خاصم نگاه کردم. وقتی آن را خریدم چقدر ذوق داشتم برای کیان بپوشمش و .برایش دلبری کنم

اتفاقا پوشیدم اما کیان بازهم مثل همیشه نبود و فقط لبخندی :زد و گفت

.مبارکت باشه بهت میاد -

بعد هم بلند شد و گفت که کار عقب مونده زیاد دارم باید انجام بدم.

.با یاد آنشب حرصم در آمد و شروع به پوشیدن لباس کردم

نگاه آخر را توی آینه به خودم انداختم. کت سفید ساده اما شیک که پشت سرش بلند بود و جلو باز. زیرش تاپ سفید زیبایی به همراه شلوار راسته ی سفید پوشیده بودم.

و شال حریر گلبهی و کفش های پاشنه بلند گلبهی را با هم ست کرده بودم.

آرایش لایتی هم که روی صورتم نشانده بودم زیبایی ام را دو چندان کرده بود.

از اتاق خارج شدم و با همه سلام کردم. نگاهی به تیام انداختم. پیراهن و شلوار جذب سفید. کفش و کمربند مشکی و کت تک مشکی!

موهایش را با حالت خاصی بالا داده بود. نگاهم کرد و سری برایم تکان داد من هم همین کار را انجام دادم. تیام نگاهی به ساعت اسپرت مشکی اش انداخت و گفت:

- دیرشدا.

همگی تایید کردند و راه افتادیم که بریم.

از توی ساختمان خارج شدیم و تیام رو به من و خانواده ام گفت:

- شما با من بیاید.

ترانه مخالفت کرد:

- نه بقیه هستن ما با اونا میریم شما و تانیا تنها باشید.

تیام با اخم های درهم گفت:

- همه با من میان.

آنچنان با تحکم حرفش را گفت که ترانه دیگر جرات نکرد چیزی بگوید.

روی صندلی جلو کنار تیام جا گرفتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. بعد از طی مسافت تقریبا طولانی جلوی محضر توقف کرد.

از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم بقیه هم بیایند. چیزی طول نکشید که همه آمدند و وارد محضر شدیم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 20.08.19 13:33]

#26

با اینکه دفعه ی اولم نبود و این ازدواج کاملا صوری بود اما استرس داشتم. روی صندلی جای گرفتم و تیام هم کنارم نشست.

بهش نگاه کردم. اخم هایش درهم بود و مشخص بود ناراحت است من اما خنثی بودم. این ازدواج اختیاری نبود که بخواهم ناراحت شوم و یا کار خاصی انجام دهم.

چیزی طول نکشید که مرد مسنی با ریش های سفید و دفتر بزرگی که توی دست داشت وارد شد و همانطور که سرش پایین بود سلام کرد.

همه جوابش را دادیم و عاقد روی مبل کناری نشست.

صدای مادرم را شنیدم:

دخترم دکمه هاتو باز کن و دستاتو صاف رو پاهات بزار. کش - موتم باز کن.

باشه -.

از خوبی های ازدواج دوم همین بود که از این چیزها خبر داشتم و دیگر دلیلش را نمی پرسیدم اما وقتی مادرم رو به تیام گفت:

پسرم دستاتو مشت نکنیا صاف بزار روی پاهات -.

متعجب نگاهش کرد و گفت:

واسه چی؟ -

شگون نداره عزیزم -.

تیام لبخند مصلحتی زد و گفت:

من که اعتقاد ندارم ولی باشه -.

سکوت فضای اتاق را در برگرفت و عاقد شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد:

النکاه و سنتی -.....

ناخوداگاه یاد عقدم با کیان افتادم چقدر آن روز شور و شوق داشتیم زودتر عاقد خطبه را بخواند که برعکس عاقد هم دیر آمد و جانمان به لبمان رسید تا عقد کردیم. هر چقدر تلاش کردم این صحنه ها یادم نیاید نشد که نشد. یادم است تیام آن روز خیلی خوشحال بود و راه به راه از کنارم رد میشد و می گفت:

- زنداداش حرص نخور شیرت خشک میشه، زنداداش ما رو نگاه کیان حواست باشه ها معلومه یه جای کارش می لنگه که انقدر هوله و جملاتی که دلم می خواست خفه ش کنم.

هیچ وقت به ذهنش خطور نمی کرد که بخواهد خودش با من ازدواج کند!

سرم را بلند کردم و از توی آینه ی مقابل با تیام چشم تو چشم شدم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 20.08.19 13:33]

#27

احساس کردم اوهم به همان روز فکر می کند. اخم هایش شدیدا درهم فرو رفته بود و من دلیل این اخم ها را نمی فهمیدم.

با صدای عاقد که گفت:

عروس خانم وکیلم؟-

چشمانم را از چشمان ترسناک تیام گرفتم و صدای مهسا را شنیدم:

عروس رفته گل بچینه -!

برای باردوم..... وکیلم؟ -

عروس رفته گلاب بیاره -.

بار سوم که گفت خواستم بله را بگویم و زودتر این نمایش کمی مسخره را تمام کنم اما با صدای مهسا متوقف شدم:

عروس زیر لفظی می خواد -.

پوزخندی روی لبم نشست. فرخنده جون کنارم ایستاد و از توی کیف مجلسی شیکش جعبه ای را بیرون کشید و به دستم داد.

بدون اینکه داخل جعبه را نگاه کنم گفتم:

.با اجازه ی بزرگترا و فرخنده جون بله -

همگی کف زدند و به ما تبریک گفتند. لبخندی نمایشی روی لب نشاندم و جواب تبریکاتشان را می دادم.

قرآن را برداشتم و شانسی بازش کردم. صفحه ای که جلویم باز شد برق شادی را توی چشم هایم نشاند.

:اولین آیه ی سوره را خواندم

.....الله لا اله الا هو الحی و القیوم -

.و بقیه را با ذوق ادامه دادم

آیۀ الکرسی" بخشی از قران بود که من عاشقش بودم و فوق " العاده دوستش داشتم.

از کلاس سوم ابتدایی که آن را حفظ کرده بودم هر روز می خواندم تا حالا که بیست سالم بود و واقعا آرامم میکرد.

بارها و بارها معجزه اش را دیده بودم و حالا که روز عقدم این آیه برایم آمده بود نشانه ی خوبی بود.

زیر لب صلواتی فرستادم و با صدای مهسا چشم از آیات زیبای قرآن گرفتم.

- جان؟

- حالا نوبت عسله.

سرم را به مهسا نزدیک کردم و کنار گوشش طوری که تیام نشنود گفتم:

- ول کن مهسا حوصله داریا.

- اِ تو بار اولت نیست تیام بار اولشه گناه داره فردا همین تو دلش می مونه.

نیم نگاهی به تیام انداختم و گفتم:

- فعلا که مثل برج زهرمار کنار من نشسته.

- خب درکش کن یکم سخته واسش.

- چی؟

- اینکه زنش، زنِ داداششم بوده!

.ایش انگار من مجبورش کردم خودش خواست -

.هرچی هم بگه الان که زنش شدی روت حساسه و تعصب داره -

.واای مهسا تو که میدونی همش الکیه -

.اووه انقدر حرف نزن. انگشتتو بزن تو عسل ببینم -

:انگشت کوچکم را توی ظرف عسل زدم. مهسا رو به تیام گفت

تیام جان؟ -

.تیام برگشت و به ما نگاه کرد

:چپ چپی نگاهش کردم و گفتم

.بی زحمت دهان مبارک رو باز کن -

از چیزی حرص می خورد و این کاملا از چهره اش مشخص بود.
.لبانش را کمی باز کرد که انگشتم را به آن نزدیک کردم

.استرس داشتم و قلبم محکم می کوبید

انگشتم را به لبان نیمه بازش نزدیک کردم و وقتی انگشتم
لبانش را لمس کرد لبانش به هم نزدیک تر شد و من برای ورود

انگشتم به دهانش مجبور شدم انگشتم را فشار دهم. که انگشتم به لبانش مالیده شد و بعد وارد دهانش شد.

صدایم اعتراض آمیز در آمد:

- نمی مردی بیشتر دهنتو باز می کردیا.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 21.08.19 15:07] #28

بی توجه به حرف من انگشتم که داخل دهانش بود را با لبانش محکم فشار داد و زبانش را که روی انگشتم کشید مور مورم شد و دستم را به زور بیرون کشیدم.

نگاهم را به ظرف عسل که انگشت تیام تویش فرو رفت دوختم. انگشتش داشت به لبانم نزدیک میشد و من استرسم بیشتر. مقابل لبانم که قرار گرفت نگاهش کردم و وقتی نگاه مخمورش را روی لبان قلوه ایم دیدم قلبم فرو ریخت. لبانم را کمی باز کردم و تیام انگشتش را وارد کرد.

عسلش را مکیدم و دهانم را باز کردم تا انگشتش را بیرون بیاورد. اما انگار دلش نمی خواست انگشتش را بیرون بکشد. گازی گرفتم که انگشتش را خارج کرد و طور خاصی نگاهم می کرد.

رو ازش گرفتم و با صدای عاقد که میگفت برای امضا بیاید به طرفش رفتیم.

خسته از امضای زیاد کمرم را راست کردم و بلند شدم. به طرف آینه ی متوسطی که روی دیوار نصب شده بود رفتم و خودم را داخلش نگاه کردم. موهای لختم را که کج توی صورتم ریخته بودم بهم ریخته شده بود با دست درست کردم.

از نیم رخ به خودم نگاه کردم جذاب بودم و سفید خیلی بهم می آمد. موهای بلند و لخت مشکی ام از زیر شالم بیرون زده بود و روی لباس سفید جلوه ی خاصی پیدا کرده بود.

دوست نداشتم موهایم بیرون باشد اما چون حوصله نداشتم دوباره این حجم از مو را توی کش جمع کنم خودم را توجیح

کردم که از محضر یک راست وارد ماشین میشوم و کسی مرا نمی بیند.

به طرف بقیه رفتم. مامان فرخنده رو به همه گفت:

- جوونا ایشالا خوشبخت بشید. بریم دیگه؟

همگی تایید کردند و مادرم گفت:

- بریم.

مهسا به طرفم آمد و گفت:

- مبارک باشه خوشگلم ایشالا خوشبخت شی با تیام جووون.

- گمشو مهسا دیووونه.

مهسا خندید و گفت:

- بیا برو پیشش دیگه دختر. باهم باید از محضر برید بیرون.

- ول کن بابا من به اون چیکار دارم. فرخنده که رفت بیرون راحتیم. بیا باهم بریم اصلا.

نگاهی به سمتش انداختم که او را مشغول صحبت با ترانه دیدم.
با پوزخند گفتم:

- هه نگاش کن از وقتی عقد کردیم یه کلمه با من حرف نزده داره با خواهرم می حرفه.

دست مهسا را گرفتم و گفتم:

- رهام کو؟

- رفت ماشینو از پارک در بیاره و روشن کنه تامن برم.

دستش را کشیدم و گفتم:

- بیا بریم پس.

- کجا وایسا دختره ی دیوونه.

بی توجه به حرفش بیشتر کشیدمش و از محضر خارج شدیم. به اینطرف و آنطرف نگاهی انداختم و با ندیدن ماشین رهام اخم هایم توی هم رفت.

- پس کو رهام؟

- نمی دونم چرا هنوز نیومده.

آفتابی که توی چشمانم افتاد باعث شد اخم هایم بیشتر توی هم فرو برود. در همین حین موتوری که دو سرنشین پسر داشت از مقابلمان عبور کرد. یکی از آنها که زل زل نگاهمان می کرد گفت:

- سفید برفیو نگا. اوف که بخورمت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- گوه نخور یارو بزن به چاک.

می خواست چیزی بگوید که به پشت سرم نگاه کرد و چیزی نگفت و به دوستش اشاره کرد برود. با سرعت زیادی از مقابلمان گذشتند و نفهمیدم چه شد که دستم توی دستان کسی فرو رفت و کشیده شدم.

سرم را چرخاندم و با دیدن آن هیکل درشت فهمیدم آن شخص کسی نبوده جز تیام!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 21.08.19 15:07]

#29

:دستم را داشت زیادی می کشید که درد گرفت و صدای در آمد

.تیام آرومتر لطفا -

:در ماشین را باز کرد و در حالی که اصلا بهم نگاه نمی کرد گفت

.سوار شو -

همانطور ایستاده بودم و متعجب نگاهش می کردم که هلم داد توی ماشین.

.چشمانم اندازه ی دوتا گردو شد

.کیان هیچ وقت این کار را با من نکرده بود

:سوار ماشین که شد سریع گارد گرفتم

چته تو؟ -

ابروهایش به هم نزدیک شد و وقتی بهم نگاه کرد از آن چشمان سرخش وحشت کردم:

کی به تو اجازه داد با یه پسر لاشی دهن به دهن بزاری؟ -

.چی گفتم مگه جوابشو دادم -

- مگه تو بزرگتر نداری؟ بعدشم اینجور تیپا نزن تا بهت گیر ندن.

بی پروا توی چشمانش زل زدم و گفتم:

- حتما بزرگترم تویی! تیام از همین حالا سعی نکن حرصمو در بیاریاا.

- با من لج نکن تانی حوصله کل کل ندارم.

- منم همینطور. پس تو کارای من دخالت نکن.

خونسرد نگاهم کرد:

- جز هرز نپریدنت بقیه چیزات به من ربطی نداره.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من هیچ وقت هرز نمی پرم تیام. تو هم یاد بگیر واسه من تعیین تکلیف نکنی.

دیگر چیزی نگفت و صدای ضبط را زیاد کرد. آهنگ نارفیق محمد لطفی توی فضای ماشین پخش شد:

درِ قلبتو رو کسی وا نکنیا خودتو تو دله کسی جا نکنیا منو - تنها نذاریا ,

تنها نذاریا

هر چیم بد بشی بازم تو رو میخوام کی میگه کم تو رو میخوام

من که گفتم تو رو میخوام نگفتم تو رو میخوام

آخه من نمیگم همه میگن عشقه تو وفا نداره نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره

همه نارفیقن آی رفیقم کجایی دلم گرفته دیگه نا نداره دله بیقرارم به کی بگم گرفته

دلی دوست دارم خیلی دوست دارم خودتم بخوای بری عمرا نمیذارم

آخه نفسی جونی چرا نمیدونی بی خبر از حاله خرابه منه مجنونی

آخه من نمیگم همه میگن عشقه تو وفا نداره نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره

همه نارفیقن آی رفیقم کجایی دلم گرفته دیگه نا نداره دله بیقرارم به کی بگم گرفته.

انقدر غرق آهنگ و مغازه هایی که تیام با سرعت از کنارشان می گذشت بودم که اصلا حواسم نبود. با دیدن عروسک بزرگ روسی توی ویترین مغازه ای که چند وقت بود این دنبال این سایزش بودم از خود بی خود شدم و برگشتم و با هیجان و تند تند گفتم:

- واااای کیان واسم اون عروسکه رو می خری؟؟

با دیدن دستان مشت شده ی تیام دور فرمان ماشین و رگ های بیرون زده دستش فهمیدم اسم کیان را اشتباهی گفته ام.

آب دهانم را قورت دادم و او را که به روبرو زل زده بود آرام صدا زدم:

- تیام؟

.جوابی نداد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد

چند دقیقه به روبرو زل زده بود و فقط نفس عمیق می کشید. برگشت و نگاهم کرد. چون عینک دودی روی چشمانش بود نمی .توانستم خشم نگاهش را ببینم و از این بابت خوشحال بودم

:صدای لرزانش را شنیدم

کدوم عروسکو می گی؟ -

من که از آن موقع گوشه ای کز کرده بودم با مظلومیت انگشت :اشاره ام را به سمت آن مغازه گرفتم و گفتم

.اون-

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12:01 22.08.19

#30

:کمربندش را باز کرد و گفت

.بشین الان میام -

.از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم کوبید

نفسم را پرصدا بیرون دادم و صاف نشستم. با دست توی سرم زدم و گفتم:

- دختره ی خنگ کیان چیه آخه؟ این تیامه!

از این وضعیتم خنده م گرفته بود. فرقی نمی کرد بالاخره هر دو نفرشان شوهرم بودند دیگر.

پوفی کشیدم و مشغول ور رفتن با انگشتانم شدم که در باز شد و تیام وارد شد.

پاکت تقریبا بزرگی را روی پاهایم انداخت و گفت:

- ببین همونیه که میخواستی؟

نگاهی به داخل پاکت انداختم و با دیدن موهای فر عروسک لبخند روی لبانم نشست. سرم را بلند کردم و درحالی که مطمئن بودم چشمانم ستاره باران است نگاهش کردم. سرم را کج کردم و گفتم:

- مررسی تیام.

به چشمانم خیره شده بود و قصد نداشت نگاهش را از آن ها بگیرد. انگار که توی آن دو تیله ی طوسی رنگ غرق شده بود.

کیان همیشه می گفت:

چشات سگ داره تانیا. من واسشون میمیرم. خصوصا >> وقتایی که با اون دل کوچولوت بغض می کنی و اشک تو چشای شیشه ایت جمع میشه اونجا دلم می خواد هرکی که باعث و بانیشه از رو زمین محو کنم.<<

با یاد حرف کیان بغض کردم اما خودم را کنترل کردم و اشکی که داشت می آمد تا جایش را درون چشمانم پهن کند را پس زدم. رو به تیام گفتم:

- سوار شو دیگه. غرق نشی؟

سرش را تکان داد و سوار شد. کمی که گذشت سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- گشنت نیس؟

صاف زل زدم توی چشم هاش:

.چرا اتفاقا اندازه ی یه گاو گشنمه -

احساس کردم خنده ش گرفت. چیه؟ خب گرسنم بود با خودم
.که تعارف نداشتم با تیام هم همینطور

بی توجه بهش از شیشه به بیرون خیره شدم. چیزی نگذشت که
:مقابل رستوران شیکی متوقف شد. خواست پیاده شود که گفتم

.اما من پیتزا می خوام -

:چپ چپی نگاهم کرد و گفت

.پیتزا هم شد غذا؟ بیا پایین ببینم -

:از ماشین پیاده شدم و گفتم -

.میام اما نمی خورما -

:دستش را پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد

.وقتی گشنت باشه همه چی میخوری -

:به راه افتادم و گفتم

.بد -

همانطور جلو جلو داشتم می رفتم که دستم کشیده شد و به جای سفتی برخورد کردم. سرم را بالا آوردم و نپاهم توی چشمانش قفل شد.

- برگرد.

متعجب گفتم:

- چی؟

- برگرد گفتم.

برگشتم و پشت بهش ایستادم. احساس کردم موهایم کشیده شد و بعد فهمیدم که موهایم توی دست های تیام اسیر شده.

- چیکار می کنی؟

موهایم را توی لباسم فرو کرد و بعد کنارم ایستاد.

- موهات خیلی جلب توجه می کرد دادمشون تو لباست.

چپ چپ نگاهش کردم که بی توجه بهم جلو افتاد و گفت:

- مردم از گشنگی بیا بریم دیگه.

به سرعت میگ میگ خودم را بهش رساندم و کنارش حرکت کردم.

وارد رستوران شدیم. فضای شیک و مدرنی داشت.

و آهنگ لایت بی کلامی توی فضا پخش میشد.

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. تیام هم بعد از سفارش دادن برگشت و روبرویم نشست. سرم را کج کردم و نگاهش کردم که گفت:

- چرا اینطوری نگام می کنی؟

- یه وقت نپرسی چی میخوام!

- نیاز نیست تو بگی خودم می دونم چی واست خوبه.

لبم کج شد و رو ازش گرفتم. حرصم در آمده بود. بچه پرو! چقدر اخلاقش با کیان متفاوت بود.

سرم را پایین انداختم که موهای لخت و ابریشمی ام از زیر شال بیرون ریخت.

انقدر نرم بودند که کنترلی روی ثابت نگه داشتنشان نداشتم.

چیزی طول نکشید که گارسون که پسر جوانی بود به طرفمان آمد و بشقاب های غذا را که با حالت زیبایی تزیین شده بود جلویمان گذاشت.

تیام برای من چلو ماهیچه و برای خودش کباب برگ سفارش داده بود.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12:01 22.08.19

#31

هوا گرم بود و تشنگی امانم را بریده بود. سرم را به طرف گارسون چرخاندم و مثل همیشه که چیزی را از کسی می خواستم چشمانم را مظلوم توی چشمانش زوم کردم و با لحنی که مطمئن بودم سنگ هم آب می شد گفتم:

میشه یه بطری آب برام بیارید؟ -

پسرک با شنیدن صدایم برگشت و خیره خیره نگاهم کرد. اوهم به طور عجیبی توی چشم هایم زل زده بود و قصد نداشت نگاهش را بگیرد.

با صدای تیام هر دو به سمتش برگشتیم. با آن صدای جدی و محکمش گفت:

- چیو وایسادی بر و بر نگاه می کنی مردیکه؟

پسر که سنی هم نداشت و می خورد بیست، بیست و دو بیشتر نباشد هول شد و با من من گفت:

- ببخشید آقا شرمنده. الان براتون میارم.

و به سرعت از ما دور شد.

چون جرأت نگاه کردن به تیام را نداشتم مشغول بازی با قاشق و چنگالم شدم که صدایش را شنیدم:

- ببینمت.

نمی خواستم از همین حالا آتو دستش بدهم و فکر کند ازش می ترسم.

سرم را بلند کردم و بی پروا توی چشمانش زل زدم.

چشمانش کمی سرخ شده بود و معلوم بود اعصاب درست و حسابی ندارد.

خب حالا دیدیم که چی؟ -

همیشه واسه غریبه ها انقدر ناز و عشوه میای؟ -

:اخم کردم

.کی ناز و عشوه اومدم. خب تشنم بود -

.بعدشم اون پسره خیلی هیز بود بر و بر نگام می کرد به من چه

:از میان دندان های بهم فشرده اش غرید

حساب اون که جداست ولی وقتی اون چشای لامصبتو زوم - می کنی تو چشای یارو و با ناز حرف می زنی معلومه غرق میشه !تو اون لعنتیات

از طرز جذاب حرف زدنش خنده م گرفت اما خنده م رو خوردم :و گفتم

هوف بس می کنی تیام؟ یه بار آوردیم بیرون غذا بهم بدی. تو - که قبلا انقدر گیر نمی دادی و حساس نبودی الان چرا اینطوری شدی؟

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت

اون منی که قبلا می دیدی خیلی فرق داشت با منی که الان - می بینی. اونجا تو نسبت خیلی کمی باهام داشتی اما الان وارد حریم خصوصی زندگی من شدی. من هرکسی رو تو زندگیم راه نمیدم. نزار پشیمون بشم از راه دادنت تو زندگیم.

قاشقی برنج توی دهانم گذاشتم و همانطور با دهان پر گفتم:

اوه انگار نوبرشو آورده. بزن به چ -....

با دیدن نگاهش حرفم را قطع کردم و دستانم را بالا بردم:

باشه داداش ببخشید اشتب شد -.

با فهمیدن سوتی که دادم و کلمه ی داداش را گفتم با دست به پیشامی ام کوبیدم که احساس کردم تیام خنده ش گرفت اما به روی خودش نیاورد و دیگر ادامه نداد. مشغول خوردن بودیم که پسرک سر به زیر آب رو آورد و مقابل من گرفت.

دستم را دراز کردم بگیرم که دست تیام زودتر از من بطری را از دستش گرفت و پسر سریع دور شد.

!از این اخلاق تیام خوشم آمده بود. حساس و مسئولیت پذیر

کیان خیلی مهربان بود اما مشکلی که داشت اصلا مسئولیت .پذیر نبود

بطری آب را برداشتم و هرچه زور زدم درش را باز کنم نتوانستم. .لب هایم آویزان شد و شروع کردم به فحش دادن به بطری آب

!بده من اونو انقدر خودتو اذیت نکن -

سرم را بلند کردم و مثل چند دقیقه قبل مظلوم توی چشمانش :زل زدم

واقعا؟؟ -

لبخند از روی لبانش محو شد و غرق شد توی خاکستری چشمانم. سرش را نزدیکم آورد و در حالی که چشم از چشمانم نمی گرفت بطری را از بین دستانم کشید و سرش را تکان داد و .زیر لب چیزی را زمزمه کرد

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [22:17 23.08.19

#32

:بعد از چند ثانیه بطری را بهم داد که با ذوق گفتم

.واااای مرسیی تیاام -

بطری را به لبانم نزدیک کردم و بعد آب را سر کشیدم. حینی که داشتم آب را می نوشیدم شال از روی موهایم سر خورد و دور .گردنم افتاد

انقدر تشنه بودم که نمی توانستم آب را رها کنم و شالم را روی سرم بیندازم. بالاخره بعد از نوشیدن کامل آبِ بطری سرم را :پایین آوردم که با نگاه چپ چپ تیام مواجه شدم. طلبکار گفتم

چیه؟ -

راحتی؟ -

آره مگه چیه؟ -

.سری تکان داد و چیزی نگفت

.شالم را روی سرم کشیدم و مشغول خوردن بقیه ی غذام شدم

بعد از خوردن غذا که واقعا چسبید دستمالی برداشتم و دور لب هایم را تمیز کردم. رو به تیام گفتم:

- بریم؟

سری تکان داد و آخرین قاشق برنجش را توی دهانش گذاشت:

- بریم. بلند شد و به طرف صندوق رفت. بعد از پرداخت صورت حساب به سمت من آمد و دستم را گرفت و به راه افتاد.

چیزی نگفتم و من هم به دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم و چیزی طول نکشید که مقابل خانه ما توقف کرد.

رو بهش گفتم:

- نمیای خونه؟

- نه مرسی.

در همین حین گوشیش زنگ خورد:

- بله؟

-....

- آره الان جلو خونشونم.

.با دست اشاره کرد که پیاده نشم

.من کار دارم مامان. لطفا یه وقت دیگه -

.اکی اکی. فعلا -

:سوالی نگاهش کردم که گفت

.بشین بریم خونه ما -

چراا؟ -

.خانواده هامون و کل فامیلا اونجا جمعن برای شام -

وای جدی که نمی گی؟ -

الان قیافه ی من به اونایی که شوخی دارم می خوره؟ -

.نه -

.پس بشین سرجات -

سری تکان دادم و بی حوصله نشستم. کاش لباسم رو عوض می کردم اما با این اخلاق تیام اصلا جرات نمی کردم بهش بگم .وایسا لباسم رو عوض کنم پس سکوت را ترجیح دادم

بعد از طی نیم ساعتِ کسل کننده جلوی خانه ی مادرش توقف کرد.

بعد از پارک کردن ماشینش، بی طاقت از ماشین پیاده شدم که صدایش را شنیدم:

- وایسا کجا میری؟

و خودش را به من رساند.

- واسه چی؟ کارم داشتی؟

- نه باید باهم بریم.

و روی کلمه ی باید تاکید کرد.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم.

به اطرافم نگاه کردم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم نگاهم را از کفش های باغبانی کیان که گوشه ای از باغ افتاده بود بگیرم.

سرم را بالا گرفتم و اشک جمع شده توی چشمانم را با پلک زدن از بین بردم.

!چقدر سخت بود حقیقت عذاب آور نبودن کیان

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [23.08.19 22:17

#33

مسیر حیاط را طی کردیم و وارد سالن شدیم. تیام شانه به شانه کنارم حرکت می کرد. با همه سلام می کردیم و دست می دادیم .و خوشامد می گفتیم

فک و فامیل تیام عادی نگاهمان می کردند طوری که این ازدواج برایشان طبیعی بود. به هر حال جزو رسم و رسوماتشان بود و .شاید به همین دلیل برایشان عادی بود

همینطور که به همه خوشامد می گفتیم

.به کارن و خانواده ش رسیدیم

با احترام جلوی مادر و پدرش ایستادم و با لبخند سلام کردم.
:مادر کارن در آغوشم کشید و گفت

الهی بمیرم برات تو هم مثل من شدی گلم سوختی تو خاندان -
.افشار

لبخند محزونی زدم و نگاهم به تیام افتاد. جمله ای توی ذهنم نقش بست " اگر سوختن می خواد کنار تیام باشه تا باشه از این سوختنا! "

خفه شویی به ندای درونم گفتم و حواسم را به مادر کارن دادم. زنی قد کوتاه،شیک و فوق العاده مهربان. کارن هم مهربانی اش را قطعا از مادرش به ارث برده بود.

رو به مادر کارن گفتم:

قسمته دیگه چه میشه کرد؟ -!

لبخند معناداری زد و چیزی نگفت. بعد از خوشامدگویی به عمو (شهریار(پدر کارن

.مقابل کارن ایستادم

پسری قد بلند و خوش پوش، از بالا تا پایین نگاهی بهش انداختم. صورت شیش تیغش برق می زد و انگار نه انگار پسرعمویی از بینشان رفته بود...

کت و شلوار سورمه ای و پیراهن مشکی و کفش های ورنی مشکی زیادی بهش می آمد.

رو بهش گفتم:

- چطوری دیلاق؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- می دونی که دخترا واسه قدم و خوش تیپیم ضعف می کنن.

لبخند حرص دراری زدم:

- اینو نگی چی بگی آخه؟

بعد به حالت نمایشی دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:

- البته از این زاویه که نگاه می کنم می بینم که چیزی به جز همین چنار بودنت نداری. نه مغز تو کلته، نه قیافه داری و نه هیکل! فقط قد کشیدی.

.بعد از این حرف توی چشم های کارن زل زدم و با هم خندیدیم

:سرش رو بهم نزدیک کرد

!فوق العاده ای تو دختر -

چشمانم درشت شد که عقب رفت و من همینطور نگاهش می کردم. در همین حین احساس کردم دستم کشیده شد. برگشتم .و با تیام چشم تو چشم شدم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [11:37 24.08.19

#34

چی شده؟ -

:ایستاد و خونسرد نگاهم می کرد

مهسا کارت داره. هرچی صدات کردم جواب ندادی منم - .دستتو کشیدم

.باشه مشکلی نیست. میرم پیشش -

.اکی -

میشه دستمو ول کنی؟ -

:حینی که به مردمک چشم هایم خیره بود گفت

.آره -

.و بعد از چند ثانیه دستم را رها کرد

به طرف خانواده ی خودم و تیام رفتم و سلامی کردم. ترانه هنوز .گرفته و ناراحت بود. باید بعد از مراسم علتش را جویا می شدم

:کنار مهسا ایستادم

چیه جاری؟ -

:مهسا که نگاهش به گوشیش بود سرش را بالا آورد و گفت

پس اومدی. دختر اون چه کاری بود جلو این همه آدم با کارن - .می گفتی می خندیدی

ا مهسا مگه چیکار کردم؟ -

نمی شناسی این قوم اجوج مجوج رو؟ یهو دیدی یه انگی بهت - .چسبوندن

.غلط کردن -

.فعلا غلطو ما کردیم که زن اینا شدیم -

دیوونه تو با رهام مشکلی داریی؟ -

نه بابا رهام آزارش به مورچه هم نمی رسه اما رسم و - رسوماتشون یکم سخته.

اهوم. یه چایی بهم میدی؟ -

-آره.

از کنارم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. سنگینی نگاه های زیادی را روی خودم احساس می کردم اما سرم را بلند نکردم و به کسی توجهی نکردم.

قلبم تند تند می زد و دستانم عرق کرده بود و این نشان از استرس داشتن بود.

بعد از لحظاتی مهسا با فنجانی چایی کنارم نشست.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم.

.نووش جونت جاری جونم -

:بعد سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت

خب با تیام خوش گذشت؟ -

:لبم کج شد، واقعا خوش گذشته بود اما در جواب مهسا گفتم

.کار خاصی نکردیم که خوش بگذره یه نهار ساده بود -

:مهسا سرش را کج کرد و نگاهم کرد

من نمیفهمم الان ینی تو هم شوهر داری هم نداری درسته؟ -

.آره -

.آها اکی ولی فهمیدنش خیلی سخته ها -

از خنگیش خنده م گرفته بود، با نوک انگشتانم دو ضربه به
:سرش زدم و گفتم

.آی کیوت پایینه عشقم. مشکلی نیست من عادت کردم -

:ادایم را در آورد و گفت

!نکبت -

فنجانم را برداشتم و جرعه ای از چاییم رو نوشیدم. چشمانم در سرتاسر خانه در گردش بود و روی تیام متوقف شد. انگار که دنبال او می گشت.

اویی که کنار ترانه نشسته بود و انگار داشت چیزی را تعریف می کرد. یک لحظه دلم گرفت. من الان همسر رسمی تیام بودم اما تیام کنار خواهرم نشسته بود. می دانستم قصدی ندارد و از قبل تر ها تیام و ترانه با هم رابطه ی صمیمی داشتند اما این بار حس بدی نسبت به این رابطه داشتم.

ندای درونم فریاد زد:

" !داری حسادت می کنی"

اخم هایم را در هم کشیدم " من غلط می کنم حسادت کنم تیام چه صنمی با من داره که بخوام براش حسودی کنم؟ "!

با صدای مهسا از فکر بیرون آمدم:

چیشده چرا اخمات تو همه؟ -

سری تکان دادم. نمی دانست خود درگیری پیدا کرده ام.

.هیچی بابا واسه کلاسش -

:خندید

!دیوونه -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 11:37 24.08.19]

#35

.و باز دوباره سرش را توی گوشیش فرو کرد

نیم ساعتی گذشته بود و من حوصله م از بیکاری سر رفته بود. همه مشغول حرف زدن و خوردن بودند و فقط من بودم که تنها نشسته بودم.

نگاهم به تیام افتاد. پا روی پا انداخته بود و هنوز داشت با تران حرف می زد.

.اخم هایم در هم شد و ازش رو گرفتم

نگاهم به سمت خاندان افشار افتاد که همگی بلند شده بودند تا به قول معروف رفع زحمت کنند. لبخندی روی لبم نشست.

.بالاخره می خواستند بروند

به رسم ادب و احترام بلند شدم و با کسانی که از مقابلم می گذشتند خداحافظی می کردم.

.کارن مقابلم ایستاد و زل زل نگاهم کرد

:دست به سینه ایستادم و گفتم

می خوای تشریفتو ببری به سلامتی؟ -

آره -

:لبخندی زدم

به سلامت. راستی از نقاشیات چه خبر؟ -

.هیچی روزا تو گالریم. می تونی بیای ببینی -

:لبخندی زدم

.چه خوب. میام یه روز ببینمشون -

طره ای از موهایم را که از شال بیرون آمده بود را بین انگشتاتش گرفت و با مکث زیر شالم فرستاد و با لحن اغوا کننده ای گفت:

- می دونم چقدر از نقاشی خوشت میاد!

بی توجه به کاری که کرد باز لبخند زدم:

- آره حس خوبی بهم میده.

دستش را توی جیبش فرو کرد:

- اکی پس می بینمت.

سری تکان دادم:

- حتما.

از مقابلم عبور کرد و به طرف در خروجی به راه افتاد. نفسم را پر صدا بیرون دادم و با بقیه ی فامیل های کیان خداحافظی کردم.

یاد روزهایی افتادم که کیان کنارم بود. هر وقت مثل امشب دور هم جمع می شدیم کنارم می ایستاد، دستش را دور کمرم حلقه می کرد و با مهمانان خداحافظی می کرد.

وقتی هم کسی حواسش نبود یا نگاه عاشقش را به من می دوخت و یا دور از چشم بقیه می بوسیدم.

آه پر سوزی کشیدم و سرم را بالا آوردم که با تیام چشم تو چشم شدم. با گام های بلند به طرفم آمد. می خواستم برایش رو ترش کنم و نگاهم را ازش بگیرم اما یک دقیقه با خودم فکر کردم برای چه؟؟

من حقی نداشتم با او اینطور رفتار کنم او هنوز هم همان تیام قبل بود.

شیطنت هایش را داشت و با هرکس هم دلش می خواست حرف می زد و ربطی به من نداشت.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [09:15 25.08.19

#36

بنابراین لبخندی روی لبم نشاندم و بهش نگاه کردم. کنارم ایستاد و درحالی که دست هایش توی جیب های شلوارش بود گفت:

خوش گذشت بهت؟ -

همانطور که به حد فاصل بین صورت و سینه اش نگاه می کردم لبخندی تلخی روی لبم نشست و ناخوداگاه زمزمه کردم:

- دیگه هیچوقت بدون کیان به من خوش نمی گذره.

زیر چشمی نگاهش کردم. لبش را می جوید و به به روبرو نگاه می کرد. احساس می کردم حرصش در آمده.

بی توجه به او و حرکاتش نگاه ازش گرفتم و به سمت مادرم رفتم.

کنارش ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم نگاه مهربانی بهمواندخت و دستم را میان دستان گرم و حمایتگرش اسیر کرد.

خدایا هیچوقت مادرم رو ازم نگیر!

چقدر آرامش داشت این دستان گرم و امن!

چیزی نکشید که همه رفتند و مامان فرخنده در را بست و به طرف ما آمد. با همان استواری و صلابت گام برمی داشت و به

زمین و زمان فخر می فروخت. این صلابتش را دوست داشتم. کاش من هم مثل او بودم محکم و قوی.

لب هایم آویزان شد. مامان فرخنده رو به خدمتکارش داد زد:

- زیور؟

زیور خانم که زنی چهل ساله با فیس مهربانی بود سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- بله خانم جان؟

- شام کی آماده میشه؟

- برنج یه ربع دیگه دم می کشه و تا میز رو بچینیم کلا نیم ساعت دیگه.

- باشه.

مامان فرخنده به گام هایش شدت داد و روی مبلی که همیشه رویش می نشست، جا گرفت.

عصایش را به زمین کوبید و به من نگاه کرد و بدون تعارف و رودروایسی نسبت به کسانی که توی جمع بودند رو به من گفت:

عروس با تیام رفتید چند ساعتی تنها باشید؟ -

چشمانم درشت شد که ادامه داد:

ما رسم داریم وقتی دختر و پسر عقد می کنن باید یکی دو - ساعتی تنها باشن تا حرفاشونو باهم بزنن و...

تیام حرفش را قطع کرد:

مامان کافیه دیگه. ما از محضر که اومدیم بیرون با هم بودیم - حرفامونم زدیم تمومه.

اون فرق می کنه پسر. تو حالیت نمیشه نمی فهمی من چی - میگم.

تیام چپ چپی نثار مادرش کرد:

دست شما درد نکنه -.

انقدر حرف نزن. عروس؟ -

بله؟ -

برید تو اتاق تیام واسه شام صداتون می کنم -.

....اما -

!اما نداره. تو دیگه روی حرف من حرف نزن -

.چشم -

بی توجه به تیام جلو افتادم و از پله ها بالا رفتم. عمارت افشار طوری بود که دو طبقه بود و طبقه ی اول فقط سالن پذیرایی و آشپزخانه و یک اتاق بزرگ مخصوص پدر و مادر کیان بود. طبقه ی دوم یک سالن تقریبا کوچک نقلی داشت که مخصوص تماشا "TV Room" کردن تی وی بود. همان

و کنار این سالن پنج اتاق وجود داشت. اتاق هایی که سه تا از آنها مختص کیان و تیام و رهام بود. و دوتای دیگر خالی و برای .مهمان بود

نگاهم به اتاق دومی که مال کیان بود افتاد. آهی کشیدم و اشک .توی چشمانم جمع شد

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [09:15 25.08.19

#37

توان وارد شدن به اتاقش و حتی نگاه کردن به در اتاقش را نداشتم.

با صدای تیام چشمانم را از اتاق کیان و خاطراتش گرفتم و به سمتش برگشتم. کنارم ایستاد و با لحن خاصی گفت:

- تانیا؟

بغضم را خوردم و گفتم:

- هوم؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟ کسی ناراحتت کرد؟

- نه بابا تیام این چه حرفیه.

- پس چرا حس می کنم چشات خیسن!

- اشتباه حس می کنی.

دست به سینه نگاهم کرد:

- اما من حسم قویه.

- اِ اذیتم نکن. خب من برم یکی از این اتاق خالیا تا تایم بگذره توام برو اتاقت راحت باش.

چشمانش را ریز کرد:

- مثلا چرا نیای اتاق من؟

- نمی خوام مزاحمت بشم.

- این چه حرفیه. بیا بریم.

بعد به طرف اتاقش رفت و در را برایم باز کر:

- بفرما عروسک!

متعجب نگاهش کردم که لبخند زد:

- آخه همش با دیدنت یاد عروسکا میفتم. نمی دونم چرا اما فیس خاص و عروسکی داری.

از این تعریف تیام لبخندی هرچند کم رنگ اما کمی واقعی روی لبم نشست.

چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم. او هم وارد شد و در را بست.

بهش نگاهی انداختم. من با تیام افشار پسری ۲۶ساله با اندام ورزشکاری، دارای چندین رستوران زنجیره ای در سطح تهران و چند شعبه نیز در شمال تنها بودم.

به اتاقش نگاه کردم و همه ی قسمت هایش را از نظر گذراندم. اتاق بزرگی که یک طرفش تخت بزرگ کرمی دو نفره گذاشته شده بود، بالای تختش تابلوی بزرگی از خودش بدون لباس نصب شده بود که باعث شد لبم را بگزم.

کنار دیوار قفسه ی بزرگ کتاب خودنمایی می کرد و این باعث ذوق من شد.

قسمت دیگر اتاق میزِ تقریبا متوسط چوبی به همراه صندلی راحتی دیده میشد که روی میز پر از وسایل مختلفی از جمله چراغ مطالعه، چند کتاب روی هم، لپتاپ، خودکار و کاغذهای نامرتبی که هرکدام در گوشه ای از میز رها شده بود.

قسمت دیگر یک کاناپه کرمی رنگ مقابل ال ای دی نصب شده روی دیوار گذاشته شده بود.

:با صدای تیام از فکر بیرون امدم

.بشین -

بعد از این حرف خودش به سمت میزش رفت و پشت آن نشست. من هم به طرف تختش رفتم و خودم را رویش انداختم .که بالا و پایین شد

تیام مشغول کاری با لپتاپش شد و من هم مشغول ور رفتن با ناخن هایم شدم. حس عجیبی داشتم. باورم نمی شد من و تیام !با هم ازدواج کرده باشیم. یعنی... یعنی اون شوهرم بود؟؟

"سرم را تکان دادم " معلومه که نه

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:03 25.08.19

#38

حدود ده دقیقه ای توی افکار خودم غرق بودم و تیام هم چیزی .نمی گفت. او هم مشغول کاری با لپتاپش بود

:رو بهش گفتم

تیام؟ -

همانطور که به لبتابش زل زده بود به طور خاصی گفت:

جان؟ -

ته دلم غنج رفت:

می تونی یه کاری برام بکنی؟ -

چه کاری؟ -

ببین من تو خونه بیکارم حوصلم سر میره خصوصا الان که - دیگه با کارای خونه هم سرگرم نیستم. می خوام برم یه شرکتی چیزی مشغول به کار بشم. می تونی یه شرکتو واسم ردیف کنی؟

تیام نگاهش را از لبتاب گرفت و بی پروا بهم زل زد:

تانی حالت خوبه؟ -

لعنتی باز بهم گفت تانی!

ادامه داد:

تو با خودت چی فکر کردی دختر؟ فکر کردی من میزارم تو - کار کنی؟ می دونی اگه تو کار کنی فردا چی می گن؟

میگن تیام افشار صاحب این همه رستوران زنش منشی یه شرکته!

.هه خنده داره واقعا. دیگه نشنوم از این حرفا

و دوباره نگاهش را به لبتاب لعنتی اش دوخت. لب هایم آویزان شد و گفتم:

آخه یعنی چی این حرف؟ من حوصلم سرمیره تو خونه - بعدشم... بعدشم...

.کمی خجالت می کشیدم بگویم تو شوهرم نیستی

تیام لبتابش را بست و از پشت میزش بلند شد و به طرفم آمد. کنارم نشست، دستانش را روی تخت به حالت تکیه گاه قرارداد و گفت:

خب بعدشم چی؟ -

خجالت را کنار گذاشتم و توی چشمانش زل زدم:

.تو شوهرم نیستی که من زنت باشم -

:چپ چپی نگاهم کرد و گفت

.معلومه که نیستم اما مردم اینطور فکر می کنن -

.اوهوم. اما حرف مردم واسه من مهم نیست -

واسه منم مهم نیست اما بعضی چیزا رو نمیشه روش چشم بست. این کاری که تو می خوای بکنی یعنی پا گذاشتن رو غرور من! -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:03 25.08.19

#39

.اووه چقدر بزرگش می کنی اکی نمیرم -

:سرش را عقب برد و خندید. متعجب نگاهش کردم و گفتم

چیشد؟ -

:نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

.وقتی قیافتو این شکلی می کنی خیلی بامزه میشی -

:یکی از ابروهایم بالا پرید

چطوری؟ -

:دوباره خندید

دقیقا همینطوری. یه ابروت میره بالا چشات درشت میشه -
.لباتم آویزون میشه کپیِ این عروسکا میشی

!خیلی ناز میشی

همانطور که به دیوار روبرویش زل زده بود این حرفها را می گفت. انگار متوجه نبود داشت چه می گفت که ناگهان لبخندش .جمع شد و سکوت کرد

من اما ضربان قلبم تند شده بود و احساس گرما می کردم. آب .دهانم را قورت دادم و با دست خودم را باد زدم

زیرچشمی نگاهش کردم که چشمانش را روی قفسه ی سینه ام .که لباسم از رویش کنار رفته بود، دیدم

آن قسمت را با شال پوشاندم و نگاهم بعد از کمی چرخ زدن .توی نگاهش نشست

به عمق چشمانم خیره شد. چشمانم را توی کاسه چرخاندم و نگاه ازش گرفتم.

بلند شدم چند قدم به جلو حرکت کردم. حالا تیام پشت سرم قرار داشت:

- حوصلم سر رفت؟ بیرون بریم.هوف

با صدای بالا و پایین شدن تخت فهمیدم که از روی تخت بلند شده است. پشت سرم احساسش می کردم خیلی نزدیک تر از هر چیزی! و بعد صدایش را شنیدم:

- با من بهت خوش نمی گذره؟ امم چرا؟

به طرفش برگشتم و سینه به سینه ش ایستادم مبهوت لب زدم:

- تیام؟

آهسته آهسته لبانش به لبخند باز شد، خندید، خندید و خنده اش به قهقهه تبدیل شد:

- بریم.

دستم را بدون هیچ مقدمه ای گرفت و جلو افتاد.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که از کنارش می گذشتم خیلی قاطع گفتم:

- دیگه نبینم بهم دست بزنی!

هنگامی که میخواستم در را باز کنم پوزخندش را احساس کردم اما بی توجه از کنارش گذشتم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 26.08.19 21:49]

#40

از پله های به سمت طبقه ی پایین روانه شدم و یک راست به طرف میز شام رفتم. روی صندلی روبروی مامانم و ترانه نشستم و به میز رنگارنگی که چیده بود نگاه کردم.

با صدای مامان فرخنده که می گفت

"بفرمایید"

همه شروع کردند به خوردن. کمی برنج برای خودم کشیدم و مقداری از قورمه سبزی خوش رنگ و روی مقابلم را روی برنجم ریختم و آهسته شروع کردم به خوردن.

یکی از خصوصیاتم این بود که اصلا نمی توانستم تند تند غذا بخورم و هر چقدر هم گرسنه ام بود بازهم آهسته آهسته می خوردم و به قول مهسا با ناز و عشوه.

سرم را بالا آوردم و به مهسا نگاه کردم. ناخوداگاه با دیدن دهان پرش و لپ های قلمبه اش خنده م گرفت.

لبخندی زدم و قاشقی برنج توی دهانم گذاشتم که تیام کنارم روی صندلی جا گرفت.

مقداری غذا برای خودش کشید و شروع کرد به خوردن.

حرف خاصی بین شام زده نشد و بعد از

شام همه عزم رفتن کردند.

کنار مامانم ایستادم:

بریم؟ -

:مادرم کمی متعجب نگاهم کرد

مگه تو اینجا نمیمونی؟ -

.نه -

وا مگه میشه دختر؟ شب اول ازدواجت باید پیش شوهرت - بمونی.

:لب هایم را آویزان کردم

.مامان گیر نده تو رو خدا هنوز زوده آمادگیشو ندارم -

.باشه عزیزم مشکلی نیست -

:به طرف فرخنده جون رفتم

کاری ندارید با من؟ -

:فرخنده جون صلابت نگاهش را توی چشمانم کوبید

کجا؟ -

.می خوام برم خونه مامانم دیگه دیر وقته -

!امشب اینجا بمون عروس -

- نه...

حرفم را قطع کرد:

- نه نیار...

این بار من حرفش را قطع کردم:

- خواهش می کنم برای این قضیه بزارید با خودم کنار بیام هنوز زوده. خواهش می کنم!

احساس کردم دلش برایم سوخت که کوتاه آمد:

- باشه برو اما هر چند شبی یک بار باید کنارهم بخوابید تا عادت کنی به این وضعیت. دیگه خاطرات کیانو دور بریز. الان شوهر تو تیامه.

آب دهانم را به سختی قورت دادم:

- باشه.

با فرخنده جون و رهام و مهسا خداحافظی کردم. با چشمانم به دنبال تیام گشتم و وقتی او را ندیدم شانه ای بالا انداختم. کیفم را از روی مبل برداشتم و به طرف مامان و ترانه رفتم:

بریم؟ -

.بریم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 26.08.19 21:49]

#41

با صدای تیام درجا ایستادم:

.وایسین می برمتون -

به طرفش برگشتم، داشت از پله ها پایین می آمد. شلوار اسلش طوسی و تیشرت جذب سفید زیادی بر تنش نشسته بود. رو بهش گفتم:

.نه خودمون می ریم -

چپ چپی نگاهم کرد و با اخم گفت:

.بریم -

.جلو افتاد و ما هم پشت سرش به راه افتادیم

رو به ترانه گفتم:

خوش گذشت بهت؟ -

لبخندی زد:

آره آبجی. -

با انگشتم به زیر چانه اش زدم:

چته اخماتو توهم کردی؟ -

ها؟ -

نگاه ازش گرفتم:

هیچی. -

مسیر حیاط را که طی کردیم تیام در ماشین را باز کرد و من رو به مادرم گفتم:

مامان شما برو جلو بشین. -

نه دخترم فرقی نداره تو برو کنارشوهرت بشین راحت باش!-

تعارف میکنی؟ -

نه عزیزم. -

بدون هیچ حرف دیگری روی صندلی جلو کنار تیام جا گرفتم. تیام هم سوار شد و ماشین را روشن کرد. به صندلی تکیه دادم و سکوت کردم. زیر چشمی به تیام چشم دوختم. آینه ی عقب را داشت تنظیم می کرد. از چیزی که توی ذهنم چرخ می زد قلبم لرزید.

داشتم به یکسری چیزها شک می کردم اما سرم را تکان دادم و خودم را برای این بدبینی ام لعنت کردم.

امکان نداشت بین ترانه و تیام رابطه ای یا حتی احساسی وجود داشته باشد!

ندای درونم گفت:

حالا گیریم احساسیم باشه شما که قراره از هم جدا بشید بزار - تیام به کسی که دوسش داره برسه. حالا اون ترانه باشه یا هر کسی دیگه.

آب دهانم را قورت دادم و با خودم گفتم:

" آره خب به من ربطی نداره. "

بعد از دقایقی که گذشت ماشین مقابل خانه ی ما توقف کرد. مامان و ترانه خداحافظی کردند و پیاده شدند. رو بهش گفتم:

کاری نداری؟ -

نه برو به سلامت. -

سری تکان دادم:

باشه شبت بخیر. -

شب بخیر. -

از ماشین پیاده شدم و به طرف در ساختمان راه افتادم. مامان و تران رفته بودند. وقتی خواستم وارد شوم برگشتم و نگاهی بهش کردم. بدون اینکه نگاهم کند دور زد و با تک بوقی ازم دور شد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 29.08.19 11:41]

#42

وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. به سمت اتاقم حرکت کردم و داخل شدم. لباس هایم را با لباس خواب عوض کردم و توی تخت خزیدم. چندماهی بود که توی آغوش کیان می خوابیدم و تنهایی خوابیدن برایم مشکل بود.

دلم می خواست به آن روزها برگردیم.

چیزی نگذشت که چشمانم بسته شد و به آغوش گرم خواب فرو رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. دستم را روی دکمه ی قطع صدا گذاشتم و بعد گوشی را به آنطرف پرت کردم.

بلند شدم و صاف نشستم موهایم نامرتب و پریشان دورم ریخته بود. کش موی مشکی ساده ام را برداشتم و با حرص موهای پرپشتم را بستم.

هووف باید فکری به حالشان میکردم. آن موقع ها چون کیان علاقه ای به کوتاه کردن موهایم نداشت آنها را کوتاه نکردم اما حالا که دلیلی نداشت انقدر بلند باشد.

کورمال کورمال بلند شدم و داشتم از اتاق خارج می شدم که پایم به چیزی گیر کرد و با سر توی زمین فرو رفتم.

صدای آخ و ناله ام به هوا رفت. شروع کردم به زمین و زمان فحش دادن.

امروز مشخص بود چه روز نحسیه که این همه اتفاق مزخرف افتاد.

لعنتی!

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه روانه شدم. مشغول شستن دست و صورتم بودم که صدای مادرم را شنیدم:

- صبحت بخیر عزیزم.

شیر را بستم و به طرفش برگشتم:

- سلام مامان جونم صبح شمام بخیر.

هرچقدر هم اعصابم خورد بود نمی توانستم با مادرم بد صحبت کنم. یعنی این اجازه را به خودم نمی دادم.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که با حرف مادرم متوقف شدم:

.وایسا چایی صبحونه بخوریم -

.میل ندارم -

میل ندارم و نمیخوام نداریم باید صبحونتو بخوری. ضعف - .میاری

.دلم نیامد دلش را بشکنم

.پشت میز نشستم و او فنجانی چایی مقابلم گذاشت

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [30.08.19 11:15 #43

.به بخاری که از آن بیرون می آمد زل زدم

.چیزی نگذشت که روی میز انواع و اقسام چیزها چیده شد

:رو به مادرم گفتم

چه خبره؟ کی میخواد اینارو بخوره؟ -

- توو. از بس چیزی نخوردی ضعیف شدی دختر. یه نگاه تو آینه به خودت بکن! قبلا که لاغر بودی از وقتی هم که کیان مرده فقط استخونات مونده.

چیزی نگفتم و مشغول نوشیدن چایی ام شدم.

- مامان اون کره رو می دی بهم؟

کره را برداشت و به سمتم گرفت:

- بفرما.

مشغول خوردن صبحانه بودیم که مادرم گفت:

- می گم تانیا برنامه ت چیه؟

- واسه چی؟

- همینطوری پرسیدم.

- آها. فعلا هیچی. دوست دارم شاغل باشم اما...

- اما؟

- تیام دوست نداره می گه نمیخوام کار کنی.

.آره مادر اگه شوهرت می گه نمیخواد پس به حرفش گوش کن -

:لبخندی زدم

.چشم -

:از پشت میز بلند شدم و رو به مامان گفتم

.دستت درد نکنه مامان جونم. خیلی چسبید -

.نوش جونت دخترکم -

پشتم را به او کردم و به سمت اتاقم راه افتادم. وارد اتاق شدم و در را بستم و خودم را روی تخت پرت کردم.

با خودم فکر کردم خب حالا چیکار کنم؟؟

مشغول فکر کردن بودم که صدای زنگ گوشیم را شنیدم. دست دراز کردم و گوشی را از روی عسلی برداشتم.

با دیدن عکس کسی که روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد ناخوداگاه لبخند روی لبم نشست.

شاید او کمی بی حوصلگی امروزم را برطرف می کرد. تماس را وصل کردم و همزمان صدایش را شنیدم:

- تانیا تانیا امیر؟!

خنده م گرفت:

- تانیاا بگوشم.

مشخص بود او هم خنده ش گرفته بود:

- سلاام بر لوس ترین دختر دنیاا.

لبم کج شد:

- سلام بر بدقول ترین امیر دنیا!

- من بد قولم؟؟ اصلا این حرفا به من میاد؟

- وااای امیر یعنی ببند نزار دهنمو باز کنم هر چی دلم می خواد بارت کنما گوریل.

- بابا به من چه اونجا ولم نمی کردند بیام بس که پسر خوب و مهربون و با ادب و گلی هستم من.

- آره جون خودت!

- جوون تو.

:لب هایم آویزان شد

.هشت ماهه ندیدمت بیشعورر -

.صدای خنده اش توی گوشی پیچید و من دلم ضعف رفت

.امروز می بینیم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [17:11 30.08.19

#44

:جیغی از سر خوشحالی کشیدم

وای راست می گی؟ ایرانی؟ -

یواش دختر پرده گوشم پاره شد با اون صدای گوش خراشت! - آره ایرانم.

.از خداتم باشه زامبی که صدای منو می شنوی -

.باز خندید

:دوباره صدایش را شنیدم

کجایی الان؟ خونتونی؟ -

.خونه مامانم -

:صدایش را با کنایه شنیدم

.چه عجب از شوهرت دل کندی اومدی خونه مامانت -

!یک لحظه نفسم گرفت. او نمی دانست کیان مرده

!کیان نیست دیگه -

کجاست؟ رفته سفر؟ -

.نه. رفته اون دنیا -

سکوتی آن طرف خط را فرا گرفت! سکوتی که حرف زیاد داشت
.اما هیچ کدام قادر به گفتنش نبودیم

:چیزی نگفتم و این بار امیر گفت

جدی می گی تانیا؟ -

.آره. لطفا دیگه چیزی نگو که می شینم زار می زنم -

.نه نمی گم. واقعا متاسفم من خبر نداشتم-

.مشکلی نیست -

تانیا حوصله شو داری بیام دنبالت بریم بیرون؟ -

.بیا -

تماس را قطع کردم و لبخند زدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. بلند شدم و حاضر شدم و به انتظارش نشستم.

چیزی نگذشته بود که صدای اف اف به گوش رسید. بلند شدم و کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. با دیدن مادرم جلوی اف اف فهمیدم که در را برای امیر باز کرده است.

:مادرم به طرف من برگشت و با تعجب گفت

امیر اینجا چیکار می کنه؟ -

.اومده مارو ببینه دیگه -

کی اومده؟ -

!امروز -

.با صدای امیر هر دو به طرفش برگشتیم

.با ذوق سر تا پایش را از نظر گذراندم

پیراهن سفید، شلوار جین زاپ دار آبی، کمربند چرم قهوه ای روشن که با کفش هایش ست شده بود.

:مادرم لب هایش به لبخندی باز شد و گفت

!خوش اومدی پسرم -

امیرعلی لبخند محجوبی زد و به طرف مادرم آمد و در آغوشش کشید و چشمانش را به من دوخت.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:58 30.08.19

#45

چشمکی بهش زدم که از آغوش مادرم بیرون آمد و به طرف من آمد. دستش را به طرفم دراز کرد که سری بالا انداختم و نچی کردم.

معلوم بود حرصش در آمده اما جلوی مادرم کاری نمی توانست بکند.

دستش را عقب برد و در حالی که به من نگاه می کرد مادرم را مخاطب قرار داد:

خب دیگه چه خبر خاله جان؟ -

هیچی خاله بشینید شما برم یه چایی بیارم براتون. -

امیر علی سری تکان داد:

نه خاله زحمت نکش چیزی نمی خوام. -

مامان خندید:

برو بشین بچه انقدر تعارف نکن با منی که خودم بزرگت کردم. -

امیر هم خندید و چیزی نگفت. رو بهش گفتم:

بفرمایید بشینید جناب محتشم. -

لبش کج شد:

حتما. -

خودم جلو افتادم و روی یک مبل تک نفره نشستم. امیرعلی هم مقابلم نشست و گفت:

اون موش موشیتون کجاست؟ -

.منظورش ترانه بود

.نمی دونم. حتما باز کلاس داشته رفته بیرون -

اِ؟ کنکوریه امسال دیگه؟ -

.اهوم -

.خوبه -

مامان از آشپزخانه خارج شد و سینی چایی به دست به طرف ما آمد.

:امیر علی بلند شد و سینی را از دستش گرفت

.خاله بده به من میارم -

.مرسی خاله خدا خیرت بده -

:امیر لبخندی زد

.کاری نکردم که بابا. بیا بشین -

.و خودش هم نشست

بعد از کمی حرف زدن حول و هوش رفتن ناگهانی امیرعلی به ترکیه یک روز قبل از عروسی من و کیان که فقط من علتش را می دانستم و کمی هم درباره ی مرگ کیان که حالا چهار ماهی از آن روز نحس می گذشت امیر بلند شد و گفت:

- میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

به چشمانش زل زدم و غرق شدم در خاطرات آن روز تلخ...

"فلش بک به گذشته"

همه چیز برای عقد و عروسی فردا مهیا بود. استرسی شیرین وجودم را فرا گرفته بود. توی اتاقم بودم و می خواست به کیان زنگ بزنم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ی امیر تعجب کردم و تماس را وصل کردم:

- سلام.

وقتی صدای به جز صدای نفس نفس زدن نشنیدم گفتم:

- امیر؟ چرا جواب نمی دی؟

:بعد از چند لحظه صدایش توی گوشی پیچید

تانیا؟؟ -

:آنقدر با سوز صدایم زد که گفتم

جانم؟ چی شده امیر؟ -

تانیا راسته میگن می خوای ازدواج کنی؟ -

آب دهانم را قورت دادم. چرا امیر این سوالها را می پرسد؟

.آره -

:صدای فریادش را شنیدم

!لعنتی! وای وای وای تانیا من از دست تو چیکار کنم؟ -

:با ترس گفتم

!مگه چی شده امیر؟ حرف بزن -

دیگه چی می خواستی بشه؟ من هنوز امروز می خواستم بیام - .خاستگاریت. من عاشقت بودم لعنتی

از حرف هایش قلبم ریخت. او چه می گفت؟! آن روز ها که من عاشقش بودم و در حسرت یک نگاهش می سوختم اما او کلمه ای ابراز احساسات نمی کرد و من فکر می کردم تمام رفتارهایش برادرانه است. حالا او چه می گفت؟ خیلی دیر شده بود برای این حرف ها. من عشق او را توی قلبم کشته بودم و کیان را جایگزین او کرده بودم.

- دیگه دیر شده واسه این حرفا امیر. لطفا تمومش کن.

- تو رو خدا بهم بزن عروسی رو. هنوز که چیزی نشده.

- امیر حالت خوبه؟ منو کیان همه ی کارامونو کردیم. دیگه دیره واسه این حرفا خداحافظ.

و بعد هم تماس را قطع کردم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 01.09.19 15:09]

#46

و بعد فهمیدم که همان روز ایران را به مقصد ترکیه ترک کرده است.

:با صدای امیرعلی از فکر گذشته بیرون آمدم

چی شد میای؟ -

:بلند شدم

.آره -

:در حالی که به طرف اتاقم می رفتم داد زدم

.پنج دقیقه دیگه آمادم -

.باشه -

مانتو زرد که آستین هایش مدل دار بود و بقیه ی قسمت هایش
.و شلوار جین آبی کم رنگ به همراه شال مشکی پوشیدم

.از بین لوازم آرایشی هام فقط به رژ کالباسی رنگ بسنده کردم

.گوشی و کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم

:با ندیدن امیر، رو به مامان گفتم

مامان امیر کجا رفت؟ -

.رفت ماشینشو روشن کنه گفت تو هم آماده شدی برو -

.باشه -

از خانه خارج شدم و در را بستم. سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ را فشردم.

نگاهی توی آینه ی آسانسور به خودم کردم. موهای لخت و بورم را فرق وسط باز کرده بودم. رژ کالباسی لب های قلوه ایم را درون صورت صاف و سفیدم بیشتر نمایان می کرد. لبخندی زدم که دندان های ردیفم مشخص شد. همه می گفتند وقتی می خندی خوشگل میشی اما خودم اعتقادی به این حرف نداشتم.

صدای زنگ موبایلم همزمان شد با صدای زن گوینده ی آسانسور.

دستم را داخل کیف بردم و تماس هرکس که بود را ریجکت کردم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. حالا پشت خط هرکس که می خواهد باشد.

قدمی از آسانسور به بیرون گذاشتم و توی پارکینگ وسیع ساختمان، با نگاهم به دنبال امیرعلی گشتم.

وقتی او را ندیدم چند گام دیگر به جلو به طرف ماشین هایی که پارک شده بود حرکت کردم. نمی دانستم کدام ماشین برای امیر است.

سوزوکی مشکی، مزدا3 نقره ای یا

ام وی ام سفید؟!

توی همین فکرها بودم که دستم کشیده شد و صاف به سینه ی کسی که مرا کشیده بود برخورد کردم. چشمانم بالا رفت و با دیدن امیر اخم کردم:

چتهه؟ مثل وحشیا یهو دستمو می کشی داشتم سکته می - کردم.

بلند خندید. منم خنده م گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15:09 01.09.19

#47

من وحشی؟ اصلا به من این حرفا می خوره؟ دیدم خیلی تو -
.فکر فرو رفتی دستتو کشیدم یه وقت غرق نشی

.آره تو راست می گی -

.با هم سوار ماشین شدیم و امیر ماشین را روشن کرد و راه افتاد

:کمی که گذشت از سکوت ماشین خسته شدم و گفتم

کجا میریم؟ -

.دور دور -

.امم خوبه. یه آهنگ پلی کن بابا حوصله م سر رفت -

.باشه فقط منو نزن. اعصابت امروز خرابه ها -

.داغونم داغون. هیچی نگو که پاچه تو می گیرم -

.با شنیدن این حرف زد زیر خنده

.زهرمار -

.بی توجه به غلمبه هایی که بارش می کردم ضبط را روشن کرد

صدای آهنگ که توی فضای ماشین پخش شد لبخندی روی لبم نشست. همزمان امیر هم شروع کرد به لب خوانی کردن با آهنگ:

♫♪●!شنیده م بی نقصی -

پروانه وار میرقصی؛

به دور شمع می چرخی

!!!از عاشقی نمی ترسی

وقتی داشت این قسمت را می خواند به خودش اشاره کرد. منظورش این بود که خودش شمعه!

♫♪●···شنیده ام زیبایی

♫♪●!کلِ آرایشِ دنیایی

♫♪●نمی آید هیچ کسی مثل تو در تقویم شمسی

♫♪●همه از تو عکسِ شهزاده ی زیبایی کشیدند

♫♪●همه گفتند و حتی؛ یک لحظه تو را ندیدند

♫♪●همه مثِ من فقط؛ وصفِ حالِ تو را شنیدند

♫♪●شنیدم و شنیدن کی بود مانند دیدن؟

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15:09 01.09.19

#48

بعد از حدود نیم ساعت خیابان گردی مقابل رستوران شیک و مجللی توقف کرد.

بهم نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید مادمازل.

پشت چشمی نازک کردم و از ماشین پیاده شدم. کنارش ایستادم و نگاهی به رستوران انداختم. نمای رستوران کلا شیشه بود و دور تا دور در ورودی با گل های زیبایی به رنگ سفید که اسمشان را هم نمی دانستم تزیین شده بود.

دو طرف در هم مشعل های زیبایی گذاشته بودند. مردی با یونیفرم مشکی که سر آستین هایش سفید بود، مقابل در ایستاده بود و به کسانی که وارد می شدند خوشامد می گفت.

من و امیر دوشادوش هم به طرف رستوران حرکت کردیم. مردی که جلوی در ایستاده بود لبخندی زد:

- به رستوران ما خوش اومدید بفرمایید.

و با دست به داخل اشاره کرد.

از روی فرش قرمزی که در مسیر ورودی پهن شده بود عبور کردیم و تازه به فضای اصلی رسیدیم.

با ورود به رستوران و دیدن این همه زیبایی شوکه شدم. کلا رستوران تم طلایی داشت. میز و صندلی های سفید که کناره هایش لبه های طلایی به کار رفته بود. وسط میزها با انواع گل های طبیعی سفید و زرد به طرز زیبایی کار شده بود. و چند شمع درون پایه های بلندی قرار گرفته بود و فضا را از این که هست رمانتیک تر کرده بود.

از سقف هم لوستر های غول پیکر و سلطنتی زیبایی آویزان شده بود.

تا کنون رستوران به این زیبایی را ندیده بودم. واقعا زیبا و خاص بود.

با کشیده شدن دستم به خودم آمدم و به دنبال امیر رفتم.

صدایش را طنز آلود شنیدم:

- بسه بابا ندید بدید بازی در نیار حیثیتمون رفت.

مشتی به بازویش کوبیدم:

- بچه پرو.

با هم به طرف میز چهار نفره ای رفتیم و امیر صندلی را برایم بیرون کشید. روی صندلی که نشستم او هم رفت و روی صندلی مقابلم نشست.

به اطراف نگاهی انداختم. انواع و اقسام دخترها و پسرها اینجا حضور داشتند.

میز کناری ما چهار پسر نشسته بودند و سخت مشغول خوردن بودند.

با صدای امیر به طرفش برگشتم:

- به چی خیره شدی؟

- هیچی. داشتم اطرافو دید می زدم.

- لازم نکرده شما....

با آمدن گارسون حرفش را قطع کرد. گارسون که پسر جوانی بود رو به ما گفت:

- بفرمایید در خدمتم. چی میل دارید؟

امیر نگاهم کرد و گفت:

- بفرمایید بانو.

لبخندی زدم:

- تو بگو اول.

- این چه حرفیه خانوما مقدم ترند.

.کباب برگ -

.اکی -

:بعد رو به گارسون گفت

.آقا دوتا کباب برگ با مخلفات لطفا -

:پسر دستش را روی چشمش گذاشت

چشم. امر دیگه ای نیست؟ -

.نه ممنون -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:44 02.09.19

#49

:گارسون که از ما دور شد امیر روی صندلیش جابجا شد و گفت

خب دیگه چه خبر؟ -

:دستم را زیر چانه ام زدم و به چشمانش زل زدم

.هیچی سلامتی -

:به عمق چشمانم خیره شد و خیلی صریح سوالش را پرسید

چیشد که شوهرت مرد؟ -

.جا خوردم. توقع نداشتم این سوال را بپرسد

:سرم را پایین انداختم

.تصادف کرد -

:قیافه ش در هم فرو رفت

روحش شاد. چه سرنوشت غم انگیزی. سه ماه بعد از عروسیت -
!بمیری

بغض گلویم را گرفت و اشک هایم خودسرانه روی گونه هایم
.غلتیدند. اشک هایی که خیلی تلاش کردم جلویشان را بگیرم

با دستمال کاغذی که جلوی چشمانم قرار گرفت سرم را بالا
:آوردم و به امیر نگاه کردم. با لحن مهربان و دلسوزی گفت

...اشکاتو پاک کن تانیا. ببخشید نمی خواستم -

دستم را بالا آوردم و مانع ادامه ی حرفش شدم. در همین حین
.گارسون غذاها را آورد و من سرم را پایین انداختم

تا رفتن پسرک حرفی بینمان رد و بدل نشد و بعد از رفتن او صدای امیر را شنیدم:

- بگم غلط کردم خوبه؟ جون امیر گریه نکن غذاتو بخور.

و بعد دستش روی دستم که روی میز بود، نشست.

نگاه خیسم را به دستش دوختم که خودش دستش را برداشت و گفت:

- خب الان خوبی؟

- آره.

- پس غذاتو بخور.

مثل بچه های حرف گوش کن گفتم:

- چشم.

بعد از خوردن غذا امیر رفت تا حساب کند و به من گفت منتظرش بمانم. کیفم را برداشتم و یادم آمد وقتی داشتم از خانه بیرون می آمدم تماسی داشتم.

گوشیم را از داخل کیف بیرون کشیدم و روشنش کردم. با دیدن اسم تیام روی صفحه ی گوشی و سه تماس بی پاسخ از او تعجب کردم.

خواستم بهش زنگ بزنم که صدای امیر را شنیدم:

- بریم؟

- بریم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 02.09.19 19:06]

#50

هنوز به امیر چیزی در مورد تیام نگفته بودم و این مسئله اذیتم می کرد. از رستوران که خارج شدیم امیر به آسمان نگاه کرد و بعد به من:

- امروز چه روز خوبیه مگه نه؟

لبخند پر استرسی زدم:

- اوهوم.

بریم بام؟ -

.نهه بریم خونه دیگه -

به ساعتم نگاه کردم و با دیدن ساعت سه بعد از ظهر ابروهایم بالا پرید:

.خیلی دیر شده -

.نمی دانم چه استرسی بود که توی وجودم افتاده بود

حالا نه که بچه هات تو خونه منتظرتن. خوبه تو هم مثل من - عذبی!

و بعد دستم را کشید به طرف ماشین و در را برایم باز کرد. سوار شدم و با خودم فکر کردم که دستم را که گرفت حس بدی در سرتاسر وجودم رخنه کرد. اخم هایم در هم شد.

امیر در را بست و خودش هم سوار شد و به راه افتاد. در فکرهای عجیب و غریبم غرق بودم که صدایش را شنیدم:

می گم تانیا تو جایی مشغول به کاری؟ -

:سرم را تکان دادم

.نه چطور -

می دونی که من آژانس هواپیمایی دارم اینجا. البته با هومن -
.دوستم شریکیم. دوست داشتی بیا اونجا مشغول به کار شو

اووه ...فکر کن تیام یک درصد بزاره. شاهزاده بهش بر می خوره
.اگه زن صوریش بره سر کار. بگو آخه تو رو سننه

.باشه اگه بشه میام -

.خوشحال می شم -

دوباره به ساعت نگاه کردم یک ربع گذشته بود و ما هنوز حوالی رستوران بودیم. پوفی کشیدم امیر چقدر آهسته رانندگی می
.کرد

امیر؟ -

:نگام کرد

جان امیر؟ -

:از لحن جواب دادنش قلبم ریخت. آب دهانم را قورت دادم

.می شه تند تر بری؟ یکم کار دارم تو خونه -

.باشه -

بعد از چهل و پنج دقیقه که برای من به اندازه ی سه ساعت گذشت مقابل ساختمان ما توقف کرد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 02.09.19 19:27]

#51

:در حالی که عجله داشتم تا زودتر به تیام زنگ بزنم گفتم

کاری نداری؟ -

.نه عزیزم -

نمیای خونه؟ -

.نه مرسی. هومن پیام داده بیا آژانس کارم داره -

.باشه پس من می رم. مرسی خوش گذشت -

.فدات. اگه بتونم شب میام دنبالت باز بریم یه دوری بزنیم -

.نههههه -

چرا؟ -

.هیچی آخه شاید کار داشته باشم -

.اکی قبلش باهات هماهنگ می کنم -

.مرسی -

از ماشین پیاده شدم و دستی برای امیر تکان دادم. کلید توی در انداختم و وارد شدم با دیدن ماشین تیام توی پارکینگ متعجب و نگران شدم.

.دو تقه به در زدم و بعد از لحظاتی در توسط مامان باز شد

وارد شدم و سلام کردم. مامان همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

دخترم چرا انقدر دیر اومدید؟ تیام جان دو ساعته اینجا - منتظرته.

آب دهانم را قورت دادم و به تیام که به تلویزیون خیره شده بود نگاه کردم.

.اخم هایش شدیدا در هم بود و مثلا در حال تماشای تی وی بود

:رو بهش گفتم

.سلام -

.پوزخند کجی که روی لبش نشست عصبانیتش را تاکید کرد

صورتش نود درجه به طرف من که مثل بچه های شیطون که کاری کرده اند و حالا می خواهند پدر یا مادرشان دعوایشان نکند ایستاده بودم، برگشت.

نگاه بدی بهم انداخت و خواست چیزی بگوید که مادرم از آشپزخانه با سینی حاوی دو استکان چایی بیرون آمد.

لبانش را که باز شده بود بست و دوباره به تی وی خیره شد. مادرم در حالی که سینی را جلوی تیام می گذاشت رو به من گفت:

.وا دختر چرا اونجا وایسادی بیا پیش شوهرت بشین -

با گفتن کلمه ی شوهر توسط مامان پوزخند تیام عمیق تر شد. برای اینکه بیشتر از این ضایع نکنم رفتم و کنار تیام و با فاصله نشستم.

مادرم هم روی مبل کناری ما نشست. استکان چایی را برداشتم و چند جرعه نوشیدم. در همین حین صدای مادرم را شنیدم:

- خب مامان جان امیر چرا نیومد خونه؟

در آنی چایی توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. تیام گره اخم هایش شدید تر شد و آنچنان کنترل را فشار می داد که انگار گردن امیر توی دستانش بود.

سرفه م که قطع شد رو به مامان با عادی ترین لحن ممکن گفتم:

- کار داشت رفت.

مامان خواست چیزی بگوید که در باز شد و ترانه داخل شد. دقیق زیر نظر گرفتمش. رو به همه سلام کرد و با دیدن تیام احساس کردم چشمانش برق زد.

:رو به تیام هم با لحن خاصی گفت

.سلام آقا تیام -

تیام اما عصبانی تر از این حرف ها بود انگار. خیلی سرد سلام
:کرد و دیگر چیزی نگفت. بعد از چند لحظه رو به جمع گفت

.من خیلی خستم می ریم با تانیا یکم استراحت کنیم -

:مادرم لبخندی زد

.راحت باشید پسرم -

:بعد هم بلند شد و رو به من گفت

!تانیا؟ -

ای مرگ تانیا، درد تانیا. خسته ای برو استراحت کن دیگه به من
!بدبخت چیکار داری آخه

ها؟ -

.پاشو دیگه -

.باشه -

بلند شدم و همراهش شدم. وقتی که تیام دستم را گرفت و همراه خودش کشید نگاه بهت زده ی ترانه را روی دستانمان دیدم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 03.09.19 12:49] #52

نمی دانم چرا اما انگار از این که تیام به ترانه بی اعتنایی کرده بود حس خوبی داشتم. انگار دلم خنک شده بود.

نگاه از چشمان بهت زده ش گرفتم و با تیام همراه شدم.

تیام جلوی در اتاق من ایستاد. در را باز کرد و خیلی محترمانه هلم داد داخل اتاق و خودش هم وارد اتاق شد و در رو بست.

با استرس به تخت خوابم اشاره کردم و گفتم:

- بیا اینم تخت. بگیر راحت بخواب.

طوری ایستاده بودیم که من نزدیک تخت و وسط اتاق بودم و تیام هم به در تکیه داده بود و مستقیم به چشمانم زل زده بود.

بهم نزدیک شد طی یک حرکت دستم رو گرفت و پیچاند و به دیوار کوبیدم.

چشمانم گشاد شد و با هراس نگاهش کردم.

می ترسیدم حرفی بزنم و بیشتر او را عصبی کنم. تا به حال انقدر عصبانی ندیده بودمش. درد امانم را بریده بود بس که دستم را فشار می داد و بالاخره صدایم در آمد:

- آخ نکن تیام.

فکش منقبض شد و فشار دستش بیشتر:

- کدوم گوری رفته بودی؟

از صدای بلندش یکه خوردم و کمی جابجا شدم:

- یعنی چی این کارا؟ ولم کن و برو عقب.

پوزخندی زد و با قیافه ای ترسناک گفت:

- هه نه عزیزم ولت نمی کنم. اتفاقا باید یه سری چیزا رو برات روشن کنم تا دیگه هر غلطی دلت می خواد نکنی.

- چی می گی واسه خودت؟ حالت خوبه؟

من کیم ها؟ -

با انگشت اشاره ش چندبار به پیشانیم کوبید و داد زد:

من چیکاره ی تو می شم؟ جواب بده -.

با استیصال گفتم:

صداتو بیار پایین الان همه می فهمن دیوونه -.

دستم را که تازه رها کرده بود دوباره گرفت و پیچوند و گفت:

منو نپیچون. جواب بده -.

بی پروا توی چشمهاش زل زدم:

شوهر صوری -!

فکش منقبض شد و احساس می کردم چیزی به خرد شدن دندان هایش نمانده است.

اما شناسنامه ت این حرفو نمی گه. تو الان زن منی. اینو تو دفتر مشقت بنویس و روزی ده بار تکرارش کن -.

دستم رو به زور و بلا از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

لازم نیست تو این چیزا رو به من یاد بدی. هر کی می خوای - باش من دیگه الان آزاد و مستقلم.

لبان قلوه ایم را زبان زدم و نگاهش به سمت لبانم کشیده شد و روی آنها ثابت ماند. ادامه دادم:

هیچ کسی هم نمی تونه مانع من بشه. با هر کی دلم بخواد - بیرون می رم، خوش می گذرونم و تو هم هیچ کاری.....

با قرار گرفتن لبانش روی لبانم چشمانم گشاد شد و بهت زده نگاهش کردم. تیام اما چشمانش را بسته بود و با ولع لبانم را می بوسید.

به دیوار چسباندم و شدیدتر از قبل لبانم را بوسید. قلبم تند تند می زد و نفس کم آورده بودم. هر چقدر بال بال می زدم فایده ای نداشت و ولم نمی کرد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [13:17 03.09.19

#53

بالاخره بعد از چند لحظه عقب کشید و در حالی که نفس نفس می زد سرش را به جهت دیگر چرخاند. حالا نیم رخش جلوی چشمان من بود. منی که هنوز توی شوک بودم و به دیوار تکیه داده بودم. باورم نمی شد تیام مرا بوسیده باشد.

عقب عقب رفت و دستانش را توی موهای مشکیش فرو کرد که دلم هری ریخت!

آب دهانم را قورت دادم و منتظر حرفی یا توضیحی از جانب او بودم اما بعد از چند لحظه که توی اتاق قدم رو رفت به طرف در رفت و در را باز کرد.

مکثی کرد انگار می خواست چیزی بگوید اما بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

صدایشان را از بیرون می شنیدم که مادرم می گفت:

کجا میری؟ مگه نمی خواستی استراحت کنی تیام جان؟ -

و تیام که با عجله گفت:

نه یه کاری برام پیش اومد خداحافظ -.

.به سمت تختم رفتم و رویش نشستم

از لحظه ای که تیام رفته بود صحنه ی بوسه ی تیام جلوی چشمانم بود. با آن چشمان خمارش نزدیکم شد و به یکبار چشمانش بسته شد و با ولع بوسید. چقدر لبانش نرم و خاص بود.

!طعم گسی داشت

شالم که روی گردنم افتاده بود را به کناری پرت کردم و دستانم .را درون موهای پریشانم فرو بردم

با صدای دینگ دینگ موبایلم و آمدن پیامک با عجله از داخل .کیفم گوشیم را بیرون آوردم و وارد پیام هاشدم

:پیام از طرف تیام بود به این مضمون

نفهمیدم چیشد یهویی انگار کنترلمو از دست دادم و -
!بوسیدمت. باور کن از قصد نبود ببخشید

با خواندن متن پیام لبخند شیرینی روی لبم نشست. دستم را روی لبانم گذاشتم و صحنه های چند دقیقه پیش برای پنجمین بار جلوی چشمانم رژه رفتند و انگار که حس خاصی داشتم. چقدر لبانش خوشمزه بود.

چقدر مظلوم گفته بود ببخشید. الان می توانستم قیافه اش را تصور کنم و با فکر به فیس صورتش در این حالت دلم غنج رفت و گوشیم را بغل کردم و روی تخت دراز کشیدم.

توی همین فکرها بودم که دوباره صدای دینگ دینگ آمد. به سرعت گوشی رو جلوی چشمانم گرفتم و پیام را باز کردم. بازهم تیام بود:

- البته یادت نره باید در مورد این پسره بهم توضیح بدی و برای آهرین باره که باهاش رفتی بیرون. بشنوم این کارو کردی خونش گردن توا.

پوفی کشیدم. باز حرصم در آمد. پسره ی گوریل بتوچه آخه به من دستور می دی و منو محدود می کنی! لیاقت قربون صدقع رفتنم نداری اصلا.

:رو تخت خودم را کوبیدم

.اصلا باهات قهرم -

از کارهایم خنده م گرفته بود. تیام که اینجا نبود من الکی .داشتم مثل بچه ها غر غر می کردم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [10:31 05.09.19

#54

همینطور که با خودم درگیر بودم و غر غر می کردم نفهمیدم کی .خوابم برد

****

با صدای آلارم گوشیم شانه به شانه شدم و سعی کردم صدایش را نادیده بگیرم اما بدجور روی مخم بود. به شکم خوابیدم و بالشم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم و محکم فشار دادم. اه !لعنتی

هنوز خوابم می آمد. بعد از چند دقیقه که دیگر تحمل صدای مزخرف آلارم رو نداشتم بلند شدم و گوشیم رو کلا خاموشش کردم و باز روی تخت افتادم و خوابیدم.

با احساس چیز نرمی روی صورتم چشمانم را به زور باز کردم که نگاهم توی نگاه مامانم قفل شد. چند بار پلک زدم و گفتم:

- سلام.

سلام عزیزم چه عجب چشماتو باز کردی. نگرانت شدم. می دونی چند ساعته خوابیدی؟ -

گیج گفتم:

ها؟ چند ساعت؟ -!

از دیروز بعدازظهر که تیام رفته تا الان که ساعت یک ظهره -!

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم:

واقعا یه روز رد شده؟ -!

بله خانوم خوش خواب. -

هووف. ولی هنوزم خوابم میاد -!

پاشو ببینم دختر ضعف می کنی. پاشو بیا ناهار بخور اینطوری - .مریض می شی

.باشه -

با رفتن مامان بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد از شستن .دست و صورتم وارد آشپزخانه شدم

ترانه پشت میز نشسته بود و جزوه هایش توی دستش بود و .مشغول خواندن

مامان هم داشت برنج می کشید. سلام کردم که ترانه سری :تکان داد ومامان هم جوابم را داد. رو به مامان گفتم

مامان بیام کمک؟ -

.نه عزیزم بشین همه چی آماده ست الان میارم -

.باشه -

خیلی گرسنه ام بود. قاشق و چنگالم را توی دستانم گرفتم و به .انتظار غذا نشستم

بعد از لحظاتی بشقاب برنج مقابلم گذاشته شد و من با ولع شروع کردم به خوردن.

انقدر خوردم که احساس می کردم می خواهم بالا بیاورم. صدای ترانه را شنیدم:

- نترکی یه وقت! خوبه یه شوهر گیرت اومد همین کاره س.

لبخندی زدم:

- آره خداروشکر از این جهت شانس آوردم.

سرش را پایین انداخت اما زمزمه ی آرامش را شنیدم:

- تو همیشه شانس داری.

متعجب نگاهش کردم که چیزی نگفت. با صدای زنگ موبایلم چشم از ترانه گرفتم و تماس را وصل کردم. لبخندی زدم و پر انرژی گفتم:

- سلاااام.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [11:16 05.09.19

#55

.سلام به روی ماهت جیگر. صبحت بخیر -

صبح توام بخیر. خوبی؟ -

.خداروشکر یه نفسی می ره و میاد -

.خوبه -

خب دیگه چه خبر؟ -

.از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم

:وارد اتاق شدم و در را بستم

.سلامتی -

پایه ای امشب رو با من باشی؟ -

!یعنی چی؟ -

!بریم بیرون -

.حالا اگه وقت داشتم باشه -

.باشه عزیزم می بینمت پس -

اکی. خب کاری نداری؟ -

.نه خداحافظ -

.خداحافظ -

کتابی که تقریبا نصفش را خوانده بودم برداشتم و شروع به خواندن کردم. یک ساعتی بود که مشغول کتاب خواندن بودم. احساس تشنگی می کردم. بلند شدم و کتاب را بستم و روی میز گذاشتم. از اتاق خارج شدم و داشتم به طرف آشپزخانه می رفتم که صدای پچ پچی را از راهرویی که به سرویس ها ختم می شد، شنیدم:

.خیلی حالم بده آخه، نمی تونم دیگه تحمل کنم -

-....

.آره داری دروغ می گی! من دیگه حرفاتو باور نمی کنم-

-....

ترانه با صدای غمگین و گریه دار گفت:

می دونی چقدر داغونم؟ می دونی دارم از دوریت می میرم. -
!نمی دونی دیگه لعنتی

:فین فینی کرد و گفت

به من دروغ نگووو. چرا دیروز دستشو جلوی من گرفتی -
!!!!!!!بردیش تو اتاق تیاااام

.معلوم نیست تو اتاق چیکارش داشتی

چشمانم گشاد شد و بهت زده به ترانه که حالا به دیوار تکیه زده بود و اشک می ریخت خیره شدم.

تیام؟! خدایا کم نبود هر چه کشیدم؟

خواهرم باید عاشق شوهرم باشد؟

:نمی دانم تیام چه می گفت اما صدای ترانه را شنیدم

آره باور می کنم هیچ کاری نکردی. تو که بدت نمیاد. یه دختر - خوشگل و جذاب زنت شده منِ بدبختو بگو که به تو دل بستم.

-....

.چی؟ کار داری؟ واقعا که -

.و بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد

عقب کشیدم و وارد اتاقم شدم

کلا تشنگیم رفع شد. به دیوار روبرو زل زدم و پوزخندی روی .لبم نقش بست. تیام گفت دیروز هیچ کاری نکرده م

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [21:41 05.09.19

#56

هه! با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون آمدم و به طرفش رفتم و با خودم فکر کردم امروز گوشی ام دائما در حال زنگ خوردن .است

با دیدن اسم کارن روی صفحه ی گوشی تعجب کردم. تصور هر .کسی را داشتم الا او

چند لحظه به صفحه نگاه کردم. بین جواب دادن و ندادن مانده .بودم و بالاخره انگشتم آیکون سبز را لمس کرد

.سلاااام سفید برفی -

.سلاااام -

خوبی تانیای عزیزم؟ -

آره خوبم تو چطوری؟ -

.منم خوبم. چه خبر؟ دلم برات تنگ شده -

:خندیدم

.خبری نیست -

نیومدی گالری!؟ -

آره وقت نکردم از وقتی که عقد کردیم هی کار پیش میاد - سرم خیلی شلوغه برا همین نتونستم و تازه امروز سرم خلوت شد.

.خب پس میام دنبالت-

.نه لازم نیست. بخوام خودم میام -

.حرف نباشه تا یک ساعت دیگه میام. آماده باش -

....اما -

...اما نداره -

.باشه -

.و بعد بدون خداحافظی قطع کرد

.بلند شدم و حاضر شدم

از اتاق خارج شدم و به اطراف که در تاریکی فرو رفته بود نگاهی .انداختم

مادرم را ندیدم اما با کمی دقت ترانه را دیدم که غمباد گرفته و زانو به بغل روی مبل کز کرده و مثلا مشغول تماشای تلویزیون .بود

اما انگار توی این عالم نبود چون با صدای باز و بسته شدن در .اتاقم هیچ تکانی نخورد

کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و بهش نزدیک شدم. نیم .رخش به سمت من بود به روبرویش نگاه می کرد

:صدایش زدم

تران؟ -

....-

ترانه؟ -

یکه ای خورد و کمی جابجا شد. با چشمان سرخ و ورم کرده نگاهم کرد:

بله؟ -

خوبی؟ چته آجی؟ -

اخم کرد:

هیچی یکم سرم درد می کنه. -

و دستش را به سرش گرفت. دوباره نگاهم کرد و با طعنه ی کلامش گفت:

کجا شال و کلاه کردی؟ -!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [05.09.19 21:41

#57

:از لحن صحبتش حرصم در آمد. سرم را کج کردم

.امم با عشقم می خوام برم بیرون -

آتش خشم در چشمانش شعله ور شد و چینی در پیشانیش :افتاد. نگاهش را ازم گرفت و گفت

.خوش بگذره -

چشمانم به سمت دستانش که مشت شده بود روانه شد و با صدای زنگ گوشیم نگاه سرکشم رو ازش گرفتم و تماس رو :وصل کردم و از لج ترانه کشیده گفتم

جاااانم؟ -

:صدای خوشحال کارن توی گوشی پیچید

!!افتخار می دید مادمازل؟ -

.اومدم -

:خندید

.قدمت سر چشم -

دستم را روی آیکون قرمز فشار دادم و با خداحافظی کوتاهی از ترانه از خانه خارج شدم.

در زمانی که طول کشید تا از ساختمان خارج شوم همش به قیافه ی ترانه فکر می کردم و خنده م می گرفت.

کمی دلم خنک شده بود و حرصم را خالی کرده بودم. نمی دانم چرا این کار را کردم و کارن را به جای تیام جلوه دادم اما انگار از این کار لذت می بردم.

سوار جنسیس کارن شدم و رو بهش پر انرژی گفتم:

سلام. -

یه ابروش بالا رفت:

سلام لیدی جذاب! خوبی؟ -

چشمانم را برهم زدم:

عاااولی! -

سری تکان داد:

عاولی چیه بیبی؟! ادبیات فارسی و کلا ایرانو خراب کردی که. -

:غش غش خندیدم

فدا سرممم. الان بیبی خیلی ایرانیه؟ -

بهش نگاه کردم که نگاه خیره اش را روی خودم دیدم. چشمکی :زدم

قرار نیست بریم؟؟ -

:هول شد

.چرا چرا حواسم پرت شد یه لحظه -

:به راه افتاد و زمزمه اش را شنیدم

....انقدر جذابی که -

.اما به بیرون زل زدم و چیزی نگفتم

بعد از بیست دقیقه مقابل گالری زیبایی توقف کرد. نمایش که .خیلی شیک و لوکس بود

"به اسمش نگاه کردم "گالری افرا

:رو به کارن گفتم

- وای چه بد شد دست خالی اومدم. شرمنده ایشالا دفعه ی بعدی جبران کنم.

لبخندی زد:

- تو خودت بزرگترین کادویی دیگه. کادو چه می خوام دختر؟ همین که اومدی کلی منو خوشحال کردی.

- خواهش کاری نکردم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 07.09.19 19:26 #58]

"ترانـــه"

انقدر که ناخن هایم را به کف دست هایم فشار داده بودم مطمئن بود کف دستانم زخم شده است.

لیوان روی میز را برداشتم و پرت کردم که خورد توی دیوار روبرویم و خورد و خاکشیر شد.

دستانم را توی موهایم فرو کردم و آنها را کشیدم. جیغ زدم:

کثافتت -!

اشک می ریختم و داد می زدم...

اشک می ریختم و فحش می دادم...

تانیا بدجوری روی مخم راه رفته بود.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. برداشتم و به صفحه گوشی نگاه کردم. با دیدن اسم تیام روی صفحه دندان هایم را از عصبانیت روی هم فشار دادم. تماس را وصل کردم و سکوت کردم.

صدایش را شنیدم:

سلاااام -.

-....

ترانه؟ چرا جواب نمی دی؟-

پوزخندی زدم:

چیه شازده؟ چطوری تونستی از عشقت دل بکنی که به من - زنگ زدی؟!

تیام با صدای متعجبی گفت:

چی می گی؟ حالت خوبه؟ -

انگار تو بهتری. با یار خوش می گذره؟ -

با صدای همیشه سردش گفت:

اگه می خوای به مزخرفاتت ادامه بدی بگو قطع کنم. -

من مزخرف می گم یا تو که قید هر چی که بینمون بوده رو - زدی و رفتی با تانیا دور دور!

چند لحظه سکوت و بعد صدای خشمگینش:

اولا چیز خاصی بین ما نبوده که بخواد از بین بره. دوما کی - گفته تانیا با من رفته بیرون؟!

کمتر دروغ بگو تیام. منو نپیچون خودِ تانیا گفت. -

احساس کردم نفس هایش تند شد و با لحن عجیبی گفت:

تانیا خودش گفت؟ -

.آره -

:وقتی صدایی ازش نشنیدم گفتم

...برو دیگه تنهاش نزار -

.بین حرف هایم صدای بوق توی گوشم پیچید

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 21:01 07.09.19]

#59

:با حرص گوشی را پرت کردم

!بیشعور عوضیی -

"تانیـــــا "

:با شگفتی به تابلوی مقابلم نگاه کردم و گفتم

واااای چقدر این خوشگله کارن. خیلی ترکیب رنگ ها توش - .قشنگه. وای من عاشق بنفشمم

لبخندی زد و گفت:

- قابلی نداره.

طره ای از موهایم که جلوی چشم هایم آمده بود را پشت گوشم انداختم و چپ چپ نگاهش کردم:

- اگه به من باشه که این پنجمین تابلوا که من خوشم اومده و تو هم گفتی قابلی نداره. اگه من دوبار تو هفته بیام این شکلی ورشکستت می کنم که.

چشمکی زد:

- فدای سرت عزیزم. بیا بقیه تابلوها رو ببین.

با ذوق سری تکان دادم و به دنبالش رفتم:

- باشه.

همینطور که پشت سر کارن می رفتم خودم را توی آینه هایی که روی دیوارهای گالری کار شده بود نگاه می کردم.

موهایم را فرق وسط باز کرده بودم و حسابی اذیتم می کرد و حرصم را در آورده بود.

ایستادم و رو به کارن گفتم:

اه من الان میام کارن. -

کارن برگشت و متعجب نگاهم کرد:

چی شد؟ -

با انگشتان دو دستم هر دو تکه مو را گرفتم و کشیدم:

اینا حرصمو درآوردن. کجا آینه داری؟ -

نکش اونارو گناه دارن. -

خندیدم:

دیوونه! -

مستقیم برو بعد بپیچ به چپ انباریه که توش تابلو ها هستند - اونجا آینه و همه چی هست.

باشه مرسی. -

.منتظرتم -

به قسمتی که کارن گفت رفتم و در کوچک چوبی سفید را باز .کردم

.وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم

.از دیدن اتاق متعجب شدم

اصلا شبیه انباری نبود. اتاق شیک تقریبا دوازده متری که دیوارهایش با کاغذ دیواری های که طرح گل های طلاییِ درشت .داشت و زمینه اش سفید بود پوشیده شده بود

گوشه ای از اتاق بوم های سفیدِ خالی و چند بوم پاره شده گذاشته شده بود. قسمت دیگر قوطی های رنگ و قلم مو و سایر وسایل که متعلق به نقاشی بود روی یک میز بزرگ قرار گرفته .بود

و بالای میز هم یک آینه ی تقریبا متوسط نصب شده بود. چیز .خاص دیگری توی اتاق نبود

.به سمت میز رفتم و جلوی آینه ایستادم

موهایم را کامل باز کردم و مجددا بستم و قسمتی از موهایم را .کج ریختم

لبخندی توی آینه به خودم زدم و از این که همه نوع مدل مو و .همه چیز بهم می اومد احساس غرور کردم

بوسی توی آینه برای خودم فرستادم و از اتاقی که هیچ شباهتی .به انباری نداشت خارج شدم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [21:22 07.09.19

#60

"کارن"

به رفتن تانیا خیره شدم و لبخندی به این دختر زدم. نمی دانم چه چیزی داشت که این همه مرا به سمت خودش جذب می :کرد. خانم جوانی به طرفم آمد و گفت

- ببخشید آقا می شه یه سری توضیحات در مورد این تابلو بهم بدید؟ خیلی زیباست.

- بله البته.

هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم که صدای آهنگ خارجی توی فضای گالری پیچید. دو سه نفر بیشتر توی گالری نبودند.

به سمت صدا دقت کردم و فهمیدم صدا از طرف میزم است. به طرف میز رفتم و گوشی را برداشتم. حدس زدم گوشی تانیا باشد. به اسمی که سیو شده بود زل زدم " akhmoye jazab ".

از طرز اسم سیو کردنش خنده م گرفت.

تماس قطع شد و دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.

می خواستم جواب ندم اما وقتی برای بار سوم زنگ زد تصمیم گرفتم جوابش را بدهم و بگویم که تانیا مشغول کاری ست.

تماس را وصل کردم:

- بفرمایید؟!

چند لحظه صدایی نشنیدم و بعد صدای خشمگین یک پسر:

تانیا؟ -

چقدر صدایش آشنا بود. با کمی دقت فهمیدم که او کسی نیست جز تیام.

نیشخندی زدم:

دستش بنده -.

با فریادی که زد گوشی را از گوشم فاصله دادم:

گوشی رو بده به تانیاا -.

چته چرا داد می زنی خب؟ فعلا کار داره و نمی تونه جوابت رو - بده هروقت که بتونه بهت زنگ می زنه.

در حالی که صورت سرخ از عصبانیتش را تصور می کردم گفتم:

منم باید برم داره صدام می زنه خدافظ پسر عمو -.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 08.09.19 18:09]

#61

"تانیـــا "

به سمت کارن که مشغول صحبت با خانونی بود و مشخص بود دارد برایش در مورد تابلو صحبت می کند رفتم. کارن با دیدنم سری برایم تکان داد و به صحبتش ادامه داد.

کنارش ایستادم و لبخندی به خانوم شیک پوشِ مقابلم زدم.

کارن چند دقیقه ی دیگر هم صحبت کرد و بعد رو بهش گفت:

خب خانم نظرتون چیه؟ -

لبخند ژکوندی زد و با حالت خاصی کارن را نگاه کرد:

به نظر من این اثر فوق العاده س می خوام همینو -.

واقعا هم راست می گفت. کارن نقاش ماهری بود و همه ی اثرهایش را ماهرانه خلق کرده بود.

کارن از همان لبخندهای جذابش نثارش کرد و گفت:

بفرمایید قسمت صندوق و به آقای رضایی بگید براتون بسته - بندیش کنن و تحویلتون بدن.

باشه ممنون -.

بعد از رفتن او کارن به طرفم برگشت و گفت:

کارتو انجام دادی؟ -

آره مرسی. ولی زیادم شبیه انباری نبودا. خیلی دنج و شیک - بود!

دستانش را توی جیب شلوار جینش فرو کرد و لبخندی زد:

مرسی عزیزم. خوشحالم که راضی بودی. -

همینطور که داشتیم حرف می زدیم خانوم جوان تابلو به دست آمد و بعد از تشکر دوباره از کارن از گالری خارج شد.

رو به کارن که با لبخند به مسیری که زن رفته بود نگاه می کرد، گفتم:

شیطونه گولت نزنه پسر! چشاتو درویش کن. -

خندید و فاصله ی یک متری بینمان را طی کرد. دماغم رو کشید و گفت:

حسود کوچولو! -

به اطراف نگاه کردم و با فهمیدن این که کسی توی گالری نبود کمی خیالم راحت تر شد. دستش رو پس زدم:

.حسود خودتی بی ادب -

:با شنیدن این حرف بلند زد زیر خنده

چقدر وقتی قیافه ت اینطوری می شه با مزه می شی تانیا. -
...خیلی

.یاد حرف تیام افتادم و لبخند کم رنگی روی لبم نشست

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 08.09.19 18:09]

#62

خیلی چی؟ -

.هیچی ولش -

:پام رو محکم به زمین کوبیدم

بگووووو-

.نه نمی گم . باز بگم ناراحت می شی -

.نمی شم -

.قول دادیا -

از قیافه ش که به طرز باحالی نگام می کرد و انگار می ترسید خنده م گرفت و غش غش خندیدم. بعد از این که خنده م قطع شد سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحن اغواکننده ای گفت:

این چشات هستن، انگار دریاس! وقتی می خندی آدم توشون - غرق می شه.

غرق شدم تو چشمای رنگ شبش و به حرفش فکر کردم. منظورش چی بود از این حرفا؟

بحث رو عوض کردم:

نگفتی خیلی چی؟ -

سری تکان داد:

آها. دستش را توی موهایش فرو کرد و به جهت دیگری جز - چشمانم نگاه کرد:

خب.... خب می خواستم بگم خیلی خوردنی می شی -!

قلبم شروع کرد به تند زدن! اون داشت چی می گفت؟! از حرف هاش شوکه شدم.

برگشت. نگام کرد. دستش رو جلو آورد و طره ای از موهام که بیرون ریخته بود رو بین انگشتاش گرفت و لمسشون کرد. اون به موهام زل زده بود و من به چشمهاش. صداش رو شنیدم:

- چقدر نرمن....

با صدای بدی که توی فضا پیچید یکه ای خوردم و از جا پریدم. سرم را به سمت صدا چرخاندم و با دیدن صحنه ی روبرو مات و مبهوت ماندم.

او بود که در را محکم باز کرده بود و از برخورد در شیشه ای با دیوار آن صدای ناهنجار به وجود آمده بود و دیگر اثر از در گالری موجود نبود چون تبدیل به هزار تیکه شده بود.

با آن تیشرت مشکی جذب و شلوار چسب مشکی که عضله هایش را به خوبی به نمایش گذاشته بود و چشمان سرخ و رگ های بیرون زده از هر زمانی ترسناک تر شده بود.

زمزمه کردم:

!تیام -

از شانس من خیلی بد موقعی آمده بود و با دیدن آن صحنه چه فکرها که با خودش نکرده.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [10.09.19 09:59

#63

با گام های استوار جلو می آید. سرم را پایین می اندازم و آب دهانم را قورت می دهم. به خودم دلداری می دم که هیچ کاری نمی تونه بکنه.

سرم را که بالا می آورم و نگاهم بهش می افتد تمام دلداری هایم دود می شود می رود هوا.

به سمت کارن که دست به سینه کنارم ایستاده می آید. کارن لبخندی می زند:

به به ببین کی اومده. خوش اومدی تیام خان چه عجب افتخار - دادی یه سری هم به ما بزنی.

تیام روبروی ما ایستاد. نیم نگاهی به سمت من انداخت و بعد به کارن خیره شد. خونسردیَش عجیب بود.

لبخند خشنی زد:

- حتما در اون حدی نبودی که بخوام بهت سر بزنم.

لبخند کارن درجا محو شد. تیام ادامه داد:

- الانم اومدم دنبال خانمم.

بعد با تحکم رو به من گفت:

- بریم خانومم؟

سرم را بالا و پایین کردم. دستم را کشید و حالا کنارش قرار گرفتم. کارن عصبانی شده بود و این از حالت چهره اش به خوبی مشخص بود.

تیام دستش را پشت کمرم گذاشت و رو به کارن گفت:

- روز خوش!

به سمت جلو هلم داد و خودش هم باهام هم گام شد. کنار هم قدم برداشتیم و از گالری خارج شدیم.

:جلوی گالری ایستادم

.خب دیگه تو برو منم یکم کار دارم بعد می رم خونه -

:دستم را که تازه رها کرده بود دوباره در دست گرفت و گفت

.من کارای مهم تری باهات دارم -

:و در ماشین را باز کرد و هلم داد

.سوار شو -

لجبازی فایده ای نداشت وقتی تیام با این هیبت پشت سرم ایستاده بود و مانع از حرکتم می شد. پس مثل یک دختر خوب روی صندلی نشستم و لب هایم آویزان شد. از دست تیام یک روز آسایش نداشتم.

کیان که شوهر واقعیم بود انقدر گیر نمی داد که تیام گیر می داد. اگر می دانستم تیام از این اخلاق ها دارد اصلا پیشنهادش را قبول نمی کردم.

سوار شد و به راه افتاد. سکوت فضای ماشین را فرا گرفته بود و به جز صدای نفس های عصبی و کش دار تیام صدای دیگری نبود.

حدود یک ربع با سرعت ۱۲۰ در خیابان ها ویراژ داد و لایی کشید و حرصش را سر پدال گاز بدبخت خالی کرد.

من اما بدون اینکه اعتراضی کنم یا حرفی بزنم به تماشای نمایش مسخره ای که تیام اجرا می کرد نشستم تا ببینم آخرش قرار است چه شود...

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 11.09.19 18:14]

#64

سکوتم را شکستم و رو به تیام گفتم:

نمی خوای بگی چیکارم داری؟ -

برگشت و سرد نگاهم کرد:

می گم -.

چیزی نگفتم و گذاشتم خودش به حرف بیاید. بعد از دقایقی مقابل رستورانی متوقف کرد کمی که بیشتر دقت کردم متوجه شدم این همان رستورانیست که با امیر آمدم. الان وقت رستوران رفتن بود؟؟

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد. در را برایم باز کرد و دستم را کشید:

- بیا پایین.

- کجا؟

- هیش زیاد حرف نزن!

به دنبالش راه افتادم و او وارد رستوران بزرگ و باشکوه مقابل شد و همچنان دست مرا هم می کشید.

وقتی داخل رستوران شدیم. محترمانه تر دستم را گرفت و آرام گام بر می داشت. گارسون ها و پرسنل رستوران با دیدن تیام برایش خم و راست می شدند و این مرا متعجب می کرد.

تیام هم مغرور و با اعتماد به نفس قدم بر می داشت و به سمت قسمت خدمات می رفت. پسر جوانی که روی میز نشسته بود و مشغول کاری با کامپیوتر بود با سنگینی نگاه تیام سرش را بالا آورد و با دیدن او به سرعت بلند شد و گفت:

- خوش اومدید جناب افشار.

تیام سری تکان داد:

- علی بابا کجاست؟

- رفته یکم جنس بخره آقا.

- خوبه. ببینم برای جایگزین مهری خانم که هنوز کسی رو پیدا نکرده؟

- نه آقا.

- باشه از این به بعد خانم راد جایگزین مهری خانم می شه. اینو ثبت کن محمد.

- چشم.

با بهت به حرف های تیام گوش می دادم. اون داشت چی می گفت؟! منظورش از خانم راد من که نبودم؟

بدون هیچ حرف دیگری دستم را کشید و به قسمتی از گوشه ی سمت چپ رستوران که در قهوه ای رنگی داشت رفت. در را .که باز کرد چند پله به سمت بالا می خورد

از پله ها بالا رفتیم و باز به یک در رسیدیم. به تابلوی روی .دیوار نگاه کردم

"تدارکات "

در را که باز کرد با دیدن سالن به این بزرگی چشمانم از تعجب درشت شد. افراد زیادی مشغول کار بودند. در قسمتی چندین گاز وجود داشت که رویشان قابلمه ها و دیگچه ها در سایزهای متفاوتی وجود داشت و دو سه زن بالای سر قابلمه ها ایستاده .بودند

در قسمت دیگر یک میز سرتاسری بزرگ قرار گرفته بود و رویش پر از سبزیجات، کاهو، کلم، خیار، گوجه، هویج و.... سایر .مخلفات که برای غذا لازم است چیده شده بود

و دختران کم سن و سالی حدود ۲۰_۲۲ مشغول خورد کردن و تزیین این مواد بودند.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 11.09.19 18:15]
#65
در قسمت دیگر سالن چند فر و منقل برای پخت کباب و جوجه و فست فودها گذاشته شده بود که سه پسر حدود ۲۵_۳۰ کنار فر و منقل ها بودند.

و همه هم لباس فرم پوشیده بودند.

تیام دستم را رها کرده بود و دست به جیب به آنها که مشغول کار بودند نگاه می کرد.

در را محکم بهم کوبید که همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت و با دیدن تیام صاف ایستادند و بهش سلام و خسته نباشید گفتند.

کیان هم سرسری سلامی کرد و رو به همه ی آنها گفت:

از امروز به بعد خانم راد جایگزین مهری خانم می شه. بهش - احترام می زارید و همه ی مسائل رو باهاشون در جریان میزارید.

زنی که از همه مسن تر به نظر می رسید لبخندی زد و گفت:

- باشه پسرم هرچی شما بگی.

تیام که تا آن لحظه مثل برج زهرمار ایستاده بود به آن زن لبخند زد:

- مرسی ماهرخ جان!

بعد هم تیام جلو افتاد و رو به من گفت:

- دنبالم بیا.

در کنار در ورودی سالن تدارکات یک در دیگر هم وجود داشت که تیام داشت به همان قسمت می رفت.

در بخش تدارکات را بست و در اتاقی که کنارش روی تابلوی کوچکی نوشته بود "مدیرعامل" را باز کرد.

وارد شدیم و تیام در را بست.

.موشکافانه اتاق را بررسی کردم

اتاقِ تقریبا بیست متری که طراحی جالبی داشت و نمیشد اسمش را اتاق گذاشت. بیشتر شبیه یک خانه ی دنج و نقلی بود.

در قسمت چپ یک آشپزخانه ی متوسط اما فوق العاده لاکچری قرار گرفته بود. یک تخت خواب دو نفره ی سفید وسط اتاق و کنار تخت یک میز کوچک و یک مبل راحتی زیبای سفید رنگ، آنطرف تر یک میز بزرگ تر که رویش چراغ مطالعه و لپتاپ و چند عدد کتاب و.... قرار داشت و من حدس می زدم این، میزِ کارش است.

انتهای اتاق هم به جای دیوار شیشه ی سرتاسری قرار گرفته بود و پرده ی حریر سفید رنگ با طرح های ظریف و خاصی نمای ویو را گرفته بود.

چندگام به آن سمت برداشتم و پرده را کنار زدم. با دیدن آن نمای زیبا لبخند زدم که با صدای تیام لبخندم محو شد:

.بیا اینجا بشین کارت دارم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [11.09.19 19:00

#66

:رو به تیام گفتم

اینجا خونه س یا اتاق کار؟ -

:اخم کرد

.تو مسائلی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن -

:منم اخم کردم

آره راست می گی. به من ربطی نداره الانم باید برم مامانم - .نگرانم می شه

:اخمش شدیدتر شد

!خیلی وقته که دیگه اجازه ت دست مامانت نیست -

:چپ چپ نگاش کردم

می شه بپرسم دست کیه؟ -

:در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت

.دست شوهرت -

.هه فعلا اونم ندارم. خداحافظ -

برپشتم و در را باز کردم که بیرون برم که دستی مردانه و پر قدرت بالای سرم روی در نشست و در بسته شد.

:برگشتم و نگاش کردم

.می خوام برم -

کجا؟ کار زیاد داری. از فردا اینجا میای سرکار. حق اعتراضم ندارد.

:دیوانه وار خندیدم

تو واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ -

:سرش را بالا و پایین کرد

آره مشکلی داری؟ -

دستانم را به سینه اش کوبیدم و او را که داشت بهم می چسبید از خودم جدا کردم:

برو عقب ببینم. معلومه که مشکل دارم. اصلا سرتا پاش - مشکله. من دوست ندارم کار کنم. کی گفته به جای من تصمیم بگیری؟

انگشت اشاره م رو به سمتش گرفتم:

از این کار متنفرم تیام. -

انگشتم رو توی دستش گرفت و گفت:

از فردا باید بیای سرکار وگرنه -...

وگرنه چی؟ تو چت شده تیام؟ چرا مثل دیوونه ها رفتار می - کنی؟ یادت رفته دلیل ازدواجمونو یادت رفته که من و تو هیچ صنمی باهم نداریم؟؟ یادت رفته این یه ازدواج صوریه!!

مات و مبهوت بهم زل زد. توقع این تانیای سرکش را نداشت. فکر می کرد هنوز هم همان دختر ساکت و سر به زیر می مانم و در برابر کارهایش هیچ نمی گویم اما....

:عقب کشید و با لحن مالکانه ای گفت

- اما الان زنمی، اصلا نمی تونی با این حرف هات صورت مسئله رو عوض کنی!

- چرا چرت می گی آخه؟

دستم را گرفت و کشید و مرا به خودش چسباند. چشم هایش روی تک تک اجزای صورتم می چرخید.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 12.09.19 20:24]

#67

احساس می کردم لحظه به لحظه سرش به من نزدیک تر می شه. کمی هلش دادم:

- برو عقب راحتم بزار لطفا!

سیبک گلوش جابجا شد و با چشمان خمارش عقب کشید. کلافه دستانش را درون موهایش فرو کرد:

- باشه فقط سریع برو. فردا ساعت ۹صبح اینجا باش!

:مثل بچه ها لج کردم

.نمی خواااام. اصلا نمی خوام تو اینجا پیش تو کار کنم اصلاا -

****

" یک ماه بعد "

:با صدای ماهرخ به طرفش برگشتم

جانم؟ -

خانم این قرمه سبزی رو تست کنید. آشپز تازه وارد درست - .کرده. اگه خوبه که ادامه بده

.خودت تست می کردی دیگه -

ماهرخ لبش را گاز گرفت و با همان لهجه ی زیبای شمالی اش :گفت

خدا مرگ بده منو خانم جان. اگه آقا افشار بفهمه که منو از - وسط نصف می کنه.

خندیدم:

- آقا افشار غلط می کنه. دیوونه.

او هم آرام خندید:

- خانم یه وقت بشنوه بد می شه. آروم.

- الان که نیست.

- ممکنه بهش خبر برسونن.

- ایش گودزیلا.

فقط ماهرخ رابطه ی من و تیام را می دانست و بقیه ی کارکنان از رابطه ی من و تیام خبری نداشتند.

قاشق را از داخل بشقاب برداشتم و پر از خورش کردم و داخل دهانم گذاشتم. طعم و بوی خوبی داشت. به دختر ۲۶ساله ای که دو روز بود در این رستوران استخدام شده بود نگاه کردم. مظلوم

نگاهم می کرد. از اول که تیام استخدامش کرد حس خوبی بهش نداشتم اما دستپختش واقعا خوب بود.

اجباری لبخندی زدم:

اسمت چی بود؟ -

مریم. -

خورشت واقعا خوشمزه س مریم جان. می تونی به کارت ادامه بدی -.

چشمانش از خوشحالی برق زد:

چشم مرسی خانم. -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:33 12.09.19

#68

یکی دیگر از گارسون های پسر صدایم زدو گفت:

خانم راد می شه چند لحظه تشریف بیارید؟ -

سری تکان دادم:

اومدم -.

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم و سوالی نگاهش کردم.

پسر قد بلند و لاغر عینکی.

در عین حال قیافه ی خوبی داشت و تیپش هم بد نبود. اما مشکلی که داشت خیلی هیز بود و دائم چشمش روی دخترها بود.

همین حالا هم پرو پرو نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. اخم هایم را توی هم می کشم:

نگفتی کارتو؟ -

با کف دست به پیشانیش می کوبد:

آخ یه لحظه یادم رفت ببخشید -.

شما مسئول این شعبه هستید دیگه درسته؟

بله -.

- این ظرفو ببینید. من داشتم سفارش مشتری رو می بردم که این چیزارو روی ظرف دیدم. اگه می شه رسیدگی کنید.

با دقت به ظرف کثیف نگاه کردم. واقعا چندش آور بود.

- اُکی حتما.

ظرف را از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم. هنوز داشت نگاهم می کرد و با آن لبخند مزخرفش بهم خیره شده بود. نگاهش هم طوری بود که احساس می کردم لخت جلوش ایستادم. چپ چپی نگاهش کردم اما پروتر از این حرف ها بود که نگاهش را بگیرد.

خونم به جوش آمد ویک لحظه نفهمیدم چه شد که طی یک حرکت بشقاب را بلند کردم و آنچنان به صورتش کوبیدم که سرش به چپ چرخید و صدای بدی توی فضا ایجاد شد.

یک قدم عقب رفتم. همه ی سرها به سمت ما چرخید و صدای ماهرخ را از هر چیزی نزدیک تر شنیدم:

- وای خدا مرگ بده منو. چی شد؟

پسر در حالی که دستش روی صورتش بود برگشت و با چشمان خشمگینش نگاهم کرد. یک قدم جلو گذاشت و فریاد زد:

- چه غلطی کردی تو هان؟

از بینیش خون می چکید و از چشمانش آتش می بارید. قلبم تند تند می زد اما پوزخندی زدم:

- خفه شو می خواست چشاتو نگه داری که هرز نره.

ماهرخ به طرف من برگشت و به عقب هلم داد:

- ای وای هیچی نگو دختر.

- نخیر غلط کرده.

صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد. علی بابا وارد شد و بهت زده به آن پسر که اسمش را هم نمی دانستم نگاه کرد و گفت:

- چی شده رضاجان؟!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 12.09.19 21:04]

#69

پسر که حالا اسمش را فهمیده بودم رضاست با پوزخند گفت:

هه هیچی یه گربه کوچولویی اینجا وحشی شده چنگ -
.میندازه

پسرهای دیگر دستانش را گرفته بودند که جلو نیاید. این طرف
.هم ماهرخ و یکی از دخترها دستم را گرفته بودند

:بی توجه به صدای در داد زدم

.گربه تویی و جد و آبادت پسره ی گوریل -

:قهقه زد

...جووون. بیا جلو تا بهت نشون بدم -

صدای خشن و گیرایی توی فضا پیچید که باعث شد سکوت
:سرتاسر فضای سالن را بگیرد

مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟ -

.همه از جمله من به سمت صدا که از طرف در بود چرخیدیم

با دیدن تیام ضربان قلبم از بین رفت و احساس خوبی بهم دست
.داد و آرامش سراسر وجودم را فرا گرفت

:ماهرخ دستم را فشرد و کنار گوشم گفت

!وای قلبم -

:رضا با پشت دستش خون روی لبش را پاک کرد

.آقا تحویل بگیرید مسئول نورچشمیتونو -

:بعد به خودش اشاره کرد

.زده ناکارم کرده -

:یکی از دخترها نخود آش شد و خودش را وسط انداخت

.وای آقا خیلی بدجوری کوبید تو صورت آقا رضا -

تیام اخم کرد و جلو آمد. نیم نگاهی به من انداخت و بعد به رضا نگاه کرد. جلو رفت و گفت:

قضیه چیه؟ -

طوری ایستاده بود که پشتش به من بود و روبرویش رضا. رضا قیافه ای مظلوم به خودش گرفت:

آقا به خدا من کاری نکردم. فقط ظرف کثیفو به این خانم -
....نشون

:تیام دستش را بالا آورد

.کافیه. اصل قضیه رو بگو طفره نرو -

آقا به خدا هیچ کار نکردیم داشتیم نگاه می کردیم که یهو با
.بشقاب کوبید تو صورتم

:تیام دستش مشت شد

به چی نگاه می کردی عوضی؟ -

:رضا متعجب از تعصب تیام گفت

!هیچی آقا به بشقاب -

از حرف های چرت رضا خنده م گرفته بود از طرفی هم از این که
.انقدر خودش را بی گناه جلوه می داد حرصم در آمده بود

دیگر نتوانستم ساکت بمانم و بی توجه به اصرارهای ماهرخ بر
:سکوتم گفتم

- چرا دروغ می گی آخه؟؟! عمه ی من بود مثل جغد زل زل با یه لبخند ژکوند نگام می کرد و می خواست درسته قورتم بده.

- حالا یه نگات کردما کار دیگه ای که نکردمت!

با دهان باز به رضا که این حرف را زده بود نگاه کردم که ناگهان دیگر او را جلویم ندیدم.

چون تیام رویش افتاده بود و تا جا داشت می زد. همه به سمت تیام رفتند و او را سه نفره از رضا جدا کردند.

رضا بلند شد و وقیحانه گفت:

- تو رو سننه ژیگول. ناموس تو نبوده که الکی یقه جر می دی واسش.

احساس کردم فریاد تیام کل رستوران را لرزاند:

- خفه شووو پسره ی دیوس!

به سمتش حمله ور شد و...

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [13.09.19 19:48

#70

و خواست دوباره با او گلاویز شود که بچه ها جلویش را گرفتند و مانع از دعوای دیگری شدند.

علی بابا رو به تیام گفت:

- آروم باش بابا جان.

بعد رو به رضا گفت:

- تو هم هر چه زودتر از اینجا برو. اینجا جای کسی که بخواد نگاهش هرز بره نیست.

رضا سرش را پایین انداخت و بدون هیچ حرفی به سمت خروجی گام برداشت.

وقتی از در خارج شد نفسم را بیرون فرستادم و با حالت چندشی گفتم:

- آخیش راحت شدیم.

تیام رو به همه گفت:

- برید سرکاراتون اینجا جمع نشید.

:و در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت

.خانم راد پنج دقیقه دیگه بیاین اتاقم -

:لب و لوچه ام را آویزان کردم و رو به ماهرخ گفتم

.کارم ساخته س. باز الان منو متهم می کنه -

:ماهرخ لبش را گاز گرفت

.حقته دختره ی سرتق. ببین چه قشقرقی به پا کردی -

!ماهرخ؟ -

والا بوخودا. طفلی رضا که آش نخورده و دهن سوخته. هم تو - .زدیش هم اون شوهر ورپریده ت

:از غر غر هایش خنده م گرفت

.انقدر حرص نخور شیرت خشک می شه ماهرخ جان -

:چپ چپی نگاهم کرد که دستانم را بردم بالا

.من تسلیم فقط منو نزن عشقم -

:چند قدم به جلو برداشتم که گفت

کجاااا؟ -

.برم پیش تیام دیگه صدام کرد -

.برو مواظب خودت باش -

.چشم -

به سمت اتاق تیام راه افتادم و به این فکر کردم که چه شد که در اینجا مشغول به کار شدم. آن روز بعد از مخالفت های شدیدم مبنی بر سرکار نیامدن از رستوران بیرون زدم و خودم را پیروز می دانستم اما صبح روز بعد که چند تقه به اتاقم خورد و تیام را حاضر و آماده مقابلم دیدم متعجب نگاهش کردم. او هم تهدیدم کرد یا باید به رستوران برم و کنار خودش کار کنم یا کلا .از خانه بیرون نروم

اگر هم خواستم بروم حتما با خود تیام بروم. من باز هم مخالفت کردم اما وقتی گفت که به مادرم می گوید ازدواجمان صوریست .ترسیدم. خیلی هم ترسیدم

چون مادرم مریض بود و با کوچکترین هیجانی ممکن بود قلبش بگیرد. بعد از مرگ کیان هم چند روزی توی بیمارستان بستری

بود و دکتر گفته بود دیگر نباید انقدر تحت فشار قرار بگیرد چون ممکن است دیگر نتواند تحمل کند و....

من هم پیشنهاد تیام را قبول کردم اما بهش گفتم که خیلی نامردی که زیر حرفت می زنی اما تیام عوض شده بود. انگار حرف هایم را نمی فهمید. فقط می گفت باید کنارم کار کنی.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 13.09.19 19:48]

#71

من که دیگر به این زورگویی ها عادت کرده بودم باز هم تحمل کردم و با خودم گفتم این هم مثل این ازدواج زوری!

این هم یک روزی تمام می شود و من راحت می شوم.

و با تیام به رستوران رفتم. آن روز مرا با تک تک بچه ها آشنا کرد. ماهرخ هم جزو همان ها بود. من اما از اون بیشتر از بقیه خوشم آمده بود. زن ۴۰ ساله ی شمالی، خونگرم و مهربان! چهره ی زیبایی داشت و سرپرست آشپزها و خدمه بود.

وقتی نقشم را از تیام پرسیدم او گفت که من فقط باید نظارت کنم تا کسی کم کاری نکند و همه چیز منظم و مرتب باشد.

چون خودش بیشتر اوقاتش را در باشگاهش می گذراند و نمی توانست هم به باشگاه برسد و هم به رستوران هایش.

البته این رستورانی که من درونش مشغول به کار شدم از همه ی رستوران های خانواده ی افشار بزرگ تر بود و به جز این سه رستوران دیگر هم داشتند که سرپرست یکی از آنها پدر تیام و دیگری رهام بود. سومی را هم که دوست تیام بود و من نمی شناختمش. این یکی هم مدیریتش بر عهده ی تیام بود که او هم به من سپرده بود.

از روزی که اینجا مشغول به کار شدم خیلی روحیه ام بهتر شده.

هم حوصله م سر نمی رود و هم تیام خیلی گیر نمی دهد. البته اصلا او را نمی بینم که بخواهد گیر بدهد. توی این یک ماه پنج بار بیشتر او را از نزدیک ندیده ام.

همیشه دیر می آید و زود می رود و من دورادور می بینمش.

جلوی در اتاق تیام می ایستم و چند تقه به در می زنم. صدای بفرماییدش را که می شنوم احساس می کنم دلم هری می ریزد.

چند وقتیست احساسات عجیب و غریبی روح و روانم را آزار می دهند.

.....گاهی احساس غم دارم و گاهی دلتنگی

وارد اتاق شدم. او را دیدم که پشت میزش نشسته است و مشغول نوشتن چیزی بود.

چند قدم جلو رفتم و نزدیک میزش ایستادم. هنوز سرش را بالا نیاورده بود.

رو بهش گفتم:

- سلام.

بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و بهم زل زد. من هم درون چشمانش خیره شدم و قلبم شروع کرد تند تند زدن.

آرامش درون چشمانش موج می زد و این آرامش ناخوداگاه به منم منتقل می شد.

چند لحظه گذشت و بعد از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد.
.مقابلم وایساد و تیر نگاهش درون چشمانم نشست

.احساس می کردم دارم نفس کم میارم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:10 13.09.19

#72

دیگه تحمل نگاه کردن به اون چشمای مخمور و نداشتم. سرم رو پایین انداختم که دست تیام زیر چانه ام نشست و سرم را بالا .آورد

اخمو نگاهم کرد و با دست دیگرش طره ای از موهایم که از زیر :شالم بیرون آمده بود را در دست گرفت و کج نگاهم کرد

همیشه باید دلبریاتو بریزی بیرون؟ -

:با جمله ای که گفت رسما هنگ کردم

!هان؟ -

هان و درد، هان و کوفت. نگفتم حواستو جمع کن انقد پر و - پاچه تو نریز بیرون. دوست داری همه دیدت بزنن؟

.دستش را از زیر چانه ام برداشت

:دستم را مشت کردم و محکم توی سینه اش کوبیدم

.عه با من درست حرف بزن. اصلا دلم می خواد اینطوری باشم -

:مچ دستم را درون دستش محبوس کرد و گفت

.مشکل اینجاست من دلم نمی خواد اینجوری باشی -

:سعی کردم قانعش کنم

اذیتم نکن دیگه تیام تو رو خدا. اصلا تو کتم نمی ره یکی هی - .راه به راه بزنه تو پَرَم

دستش پشت کمرم نشست و مرا به خودش چسباند. چشمانم را :گرد کردم

.چیکار می کنی؟ ولم کن -

محکم تر فشارم داد و حالا صورتش از دیدم خارج شد و سرم :روی شانه اش قرار گرفت

.هیش! هیچی نگو دلم داره از جا کنده می شه -

خواستم بگم منم همینطور اما بی توجه به کوبش بی امان قلبم گفتم:

چرا؟ -

!زیادی تنگ شده نمی تونه نفس بکشه -

.چشمانم از نوازش حرف هایش بسته شد

چه عمیق دل می برد از روح خسته ی من این پسرک تخسِ مغرور.

.سرم را روی شانه اش محکم کردم و غرق آرامش آغوشش شدم

https://t.me/joinchat/AAAAAE2lKrfdtrZFjWVfxA

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:53 14.09.19

#73

لحظاتی بعد با فشار دستانش دور کمرم چشمانم باز شد اما از جایم تکان نخوردم. منتظر بودم تیام عقب بکشد. سخت بود دل کندن از این آغوش گرم و دوست داشتنی!

اما بالاخره تیام بود که توانست دستانش را دور بازوهایم حلقه کند و مرا عقب بکشد. مرا روبروی خودش نگه داشت.

به چشمانش نگاه کردم و لبخند روی لبانم نشست و پقی زدم زیر خنده. تیام هم خندید.

صدای خنده هایمان توی فضای اتاق اکو می شد.

صدایش را شنیدم:

- چی شد؟

- هیچی.

خودم را از بین دستانش بیرون کشیدم. توان ایستادن نداشتم و به شدت در مقابلش احساس ضعف می کردم. به سمت خروجی حرکت کردم:

- من برم دیگه.

.یه ساعت دیگه خودم می برمت خونه. جایی نری -

.باشه -

از اتاق خارج شدم. گیج و سردرگم بودم. دست هایم می لرزید و .تازه فهمیده بودم چه کاری کردم

...تیام بغلم کرد و من

منم هیچی نگفتم بهش! همین یعنی یه سوتی بزرگ. چرا چیزی نگفتم بهش آخه؟

" یاد حرفش افتادم " دلم داره از جا کنده میشه

ته دلم غنج رفت و لبخند روی لبانم نشست. یعنی دلش واسه .من تنگ شده بود؟ پس تنها من نبودم که دلتنگ می شدم

:لبم را گاز گرفتم و با خودم گفتم

...تانیا دیوونه شدی؟ انگار یادت رفته این ازدواج -

نتوانستم کلکه ی بعدی را توی ذهنم راه بدهم. دلم می خواست !به حرف های تیام فکرکنم. با تعصب هایش

اصلا دلم نمی خواست این ازدواج تمام شود. همینطور که سرم پایین بود توی چیز نرمی فرو رفتم که آخم در آمد و سرم را بلند کردم. با دیدن ماهرخ لبخند زدم:

ببخشید ماهرخ جانم. -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 14.09.19 20:53]

#74

از دست تو دختر. -

چشمکی زدم:

جووون عصبی نشو جذاب میشی -

می خورمتا.

مشخص بود خنده ش گرفته اما قیافه ش رو حفظ کرد و خواست دنبالم کند که پا به فرار گذاشتم.

به همه بچه ها یکی یکی سر زدم و کارهایشان را چک کردم. همه چیز منظم و مرتب بود.

لبخندی به ابهتم زدم. از بخش تدارکات خارج شدم و به اطراف نگاه کردم. تقریبا نصف میزها پر بود و نصف دیگر خالی.

یکی از گارسون های پسر کلاهش را نگذاشته بود.

به طرف او رفتم و رو بهش گفتم:

- شما!

سرش رو بالا آورد و هول شد:

- چند بار بگم کلاهت باید همیشه سرت باشه؟ اگه نو تو غذای مشتری بیفته شما جوابگویی یا اسم رستوران بد در می ره.

شرمنده و پشیمان گفت:

- ببخشید خانم دیگه تکرار نمیشه.

- خوبه.

از کنارش گذشتم و بعد از چند کار سرسری دیگر دوباره وارد بخش تدارکات شدم. نیم ساعت از یک ساعتی که تیام گفته بود گذشته بود و من کاری نداشتم انجام بدم.

به سمت میز و صندلی که به تازگی برای من گذاشته شده بود رفتم و روی صندلی نشستم و به آنها که سخت کار می کردند خیره شدم.

آنقدر غرق فکر بودم که با صدای باز و بسته شدن در اتاق و تیام به خودم آمدم. تیام به طرف من برگشت با ایما و اشاره گفت که دنبالش برم بیرون منتظرمه.

به طور نامحسوس سر تکان دادم و او از سالن خارج شد. من هم ده دقیقه بعد بلند شدم و بعد از خداحافظی با ماهرخ و بچه ها از سالن تدارکات خارج شدم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 16.09.19 21:16]

#75

کیفم را روی شانه ام محکم کردم و در جواب بچه ها که در طی مسیر باهام خداحافظی می کردند سری تکان می دادم.

از رستوران که خارج شدم نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. ماشین تیام جلوی پام ترمز زد و سوار شدم.

.سلام -

چرا دیر اومدی؟ -

.هوف زیر ذره بینم آخه. هی نگام می کنن -

غلط می کنن نگات کنن. وقتی یه کاری کردم دیگه نتونن -
.ببین اونجا می فهمن باید چشاشون تحت اختیار خودشون باشه

جوابی بهش ندادم و او به راه افتاد. کمربندش رو بست و صدای
.آهنگ را کمی زیاد کرد

.عشقم باشو فقط باشو فقط باشو بگو می مونم -

.به تو دل دادمو دل دادیو من می دونم

عاشـــــــقت می شم روزی صد دفه جوری که هیچکس عاشقت
.....نشه

"فقط باش"

"حامد برادران"

.لبخندی زدم آهنگ زیبایی بود

سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. غرق حال خوب این آهنگ شدم اما با صدای زنگ گوشیم و .لرزش کیفم چشمم را باز کردم

حینی که به تیام که کل حواسش به روبرو بود نگاه می کردم .گوشی رو بیرون آوردم

چشم از تیام گرفتم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. اسم امیر .علی روی صفحه خودنمایی می کرد

گوشیم را برگرداندم و از شیشه به بیرون زل زدم و وانمود کردم .صدایی نشنیدم

.بعد از چند لحظه صدا قطع شد

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و خیالم راحت شد اما به دقیقه نکشید که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. پوفی .کشیدم و توی دلم به امیر فحش دادم

:میخواستم ریجکت کنم که صدای تیام رو شنیدم

.کیه؟ جواب بده دیگه -

:و برگشت و نگاهم کرد. هول شدم و گفتم

.چیزه.... ترانه س -

:سرش را بالا و پایین کرد

چرا جوابشو نمی دی؟ -

.هیچی می خواد باز آمار بگیره حوصله شو ندارم -

نمی فهمیدم چی می گفتم فقط می خواستم یه جوابی به تیام .بدم

:گوشی رو بیصدا کردمو توی کیفم انداختم و رو به تیام گفتم

.ولش الان می رسم خونه دیگه حضوری می بینمش -

- باشه.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 16.09.19 21:16]

#76

دیگر چیزی نگفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم. همینطور که به بیرون نگاه می کردم با دیدن دکمه فروشی بزرگی برگشتم و رو به تیام گفتم:

- یه لحظه نگه دار.

- چی شده؟

- یه چیزی لازم دارم.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد:

- چی؟

- یه چندتا دکمه واسه مانتوی جدیدی که دادم بدوزن لازم دارم.

سری تکان داد:

- باشه.

دستم را توی کیفم کردم که مچ دستم درون دست کیان اسیر شد. متعجب نگاهش کردم که خشن گفت:

- چی میخوای؟

از نگاهش ترسیدم:

- هیچی به خدا. یکم پول می خوام بردارم.

مچ دستم را ول کرد و کیفم را از روی پایم برداشت. دستش را داخل جیبش برد و بسته تراولی بیرون کشید.

دو سه تا تراول صد تومنی توی دستم گذاشت و گفت:

- کافیه؟

خندیدم:

- مانتو که نمی خوام بخرم. دکمه می خوام.

پولش رو به سمتش گرفتم:

- ضمنا خودم پول دارم ممنون.

:اخم کرد

.من گفتم پول نداری؟ بگیرش -

:خیوه خیره نگاهش کردم

.مرسی -

:بدون اینکه جوابم رو بدهد گفت

.زود بیا -

.باش -

در ماشین را باز کردم و به طرف مغازه ی بزرگ دکمه فروشی حرکت کردم. داخل شدم و رو به فروشنده نوع و رنگ پارچه رو گفتم و او هم چند نوع دکمه متناسب با پارچه م بهم پیشنهاد داد که در نهایت دکمه ی فلزی شیشه ای که داخلش راه راه های سفید داشت را برداشتم. دکمه ی خاص و زیبایی بود.

هزینه ش رو حساب کردم و از مغازه خوشحال و خندان خارج شدم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [16.09.19 21:16

#77

سرم رو بلند کردم و به آسمان خیره شدم. پاییز آمده بود و امروز هوا ابری بود.

البخندی زدم. کاش باران بیاید!

به طرف ماشین حرکت کردم و سوار شدم:

- سلاااام.

به تیام نگاه کردم اما او به روبرو خیره شده بود و اخم هایش شدیدا در هم بود.

صداش زدم:

- تیام؟

بدون اینکه جوابم را بدهد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. هنوز متعجب بودم چرا تیام عصبی شد. وقتی از ماشین پیاده شدم خوب بود اما الان فرقی با برج زهرمار نداشت.

دیگر چیزی نگفتم و به روبرو زل زدم.

.بعد از حدود یک ربع مقابل خانه ما ایستاد

:کیفم را برداشتم و رو به تیام گفتم

!بفرمایید؟ -

همینطور که به روبرو نگاه می کرد ماشین را خاموش کرد و
:گفت

.آره منم میام -

.چشمانم درشت شد اما زشت بود اگر چیزی می گفتم

از ماشین پیاده شدم. تیام هم پیاده شد و باهم وارد ساختمان
.شدیم

جلوی در آپارتمان که ایستادیم تیام دستش را بلند کرد و چند
.تقه به در کوبید

:چیزی نگذشت که صدای ترانه آمد

.اومدم بابا درو نشکنی -

زیر چشمی به تیام نگاه کردم. لبخند محوی روی لبش ایجاد شد. دندان هایم را روی هم فشار دادم و از حرص شروع کردم لبم رو جویدن.

بیشعور برای من اخم می کرد و با شنیدن صدای ترانه لبخند می زد.

خون خونم را می خورد و الان قادر بودم ترانه و تیام را با هم خفه کنم.

ترانه در را باز کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که با دیدن تیام دهانش بسته شد.

با دیدن تیپ ترانه خونم بیشتر به جوش آمد. نیم تنه ی سبز لجنی با شلوار ستش پوشیده بود که حسابی پوست سفید شکمش را به نمایش گذاشته بود.

رو به او که به تیام زل زده بود سلامی کردم تا شاید نگاه از او بگیرد.

برگشت و گفت:

.س...سلام -

با اشاره ی ابرو گفتم برو خونه. اما خودش را به نفهمی زد و رو به تیام گفت:

.بفرمایید -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 16.09.19 21:16]

#78

تیام لبخندی زد. برگشت و نگاهم کرد و همزمان دستش رو پشت کمرم گذاشت:

...اول خانمم. بفرما خانم -

لبخند حرص دراری به ترانه که با بهت به لب های تیام زل زده بود زدم و وارد شدم. تیام هم پشت سرم وارد شد.

از این اخلاق تیام خوشم می آمد. وقتی دلت را بهش خوش می کردی ناگهان آنچنان توی ذوقت می زد که مات و مبهوت برجا می ماندی.

.اخلاقش بد بودها اما خوشم می آمد

.تیام با احترام به مامانم دست داد و سلام و احوال پرسی کرد

:منم به سمت مامان رفتم و بوسه ای روی گونه ش کاشتم

خوبی فداتشم؟ -

.خوبم دختر گلم. خسته نباشی. بشینید یه چایی براتون بیارم -

نمی خواد شما زحمت بکشی مامانم. شما برو با دامادت بشین -
.من لباسامو عوض کنم میام چایی هم میارم

:بعد رو به تیام که نگاهم می کرد گفتم

.الان میام -

وارد اتاقم شدم. کیفم را به کناری پرت کردم. خودم را روی
.تخت پرت کردم چشمانم را بستم و لبخند روی لبانم نشست

مثل دیوونه ها بلند بلند خندیدم و با ذوق مشت های پی در پی
.م را به تخت کوبیدم

"دمت جیزز تیام. عاشقتممم که "

نمی دانم چرا انقدر ذوق کرده بودم و خوشحال بودم اما خوشحال بودم دیگر...

بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم و رو به خودم گفتم:

- بسه بی جنبه نباش دیگه.

مانتو و شلوارم را با تاپ مشکی که پشتش به شکل قلب باز بود و وسط دو کتفم را به خوبی نمایان می کرد با شلوار جین آبی کم رنگ جذب پوشیدم.

موهایم را بالای سرم دم اسبی بستم و رژ قهوه ای را روی لبانم مالیدم.

دمپایی های عروسکی رو فرشی ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم و چهارتا چایی ریختم. سینی رو برداشتم و به سمت مامان اینا رفتم.

مامان و ترانه کنار هم روی مبل سه نفره ای نشسته بودند و تیام هم روبروی آنها روی مبل تک نفره ای نشسته بود.

من هم چایی رو روی میز گذاشتم و روی مبل تک نفره ی دیگری که کنار مامان بود نشستم.

لبخندی زدم و رو به مامان گفتم:

- بفرمایید اینم چایی خوش رنگ مخصوص!

سرم را که برگرداندم با نگاه تیام مواجه شدم. هم زمان طره ای از موهایم از کش بیرون آمد و روی چشمم افتاد.

سرم را کج کردم و مو را پرت کردم که دوباره جلوی چشمم آمد.

تیام دستش را دراز کرد و موی لجبازم را پشت گوشم انداخت که دلم غنج رفت و رو به مامانم گفت:

- موهاشم مثل خودش لجبازن!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 17.09.19 21:10]

#79

پشت چشمی نازک کردم که چیزی نگفت و تنها به لبخندی اکتفا کرد.

نگاهم به ترانه افتاد که لباس هایش را عوض کرد بود. تیشرت و شلوار جذب سورمه ای و شالی که آزادانه روی موهایش رها کرده بود.

کمی دیگر حرف زدیم و مامان بلند شد که دم و دستگاه شام را آماده کند.

من هم خواستم بلند شوم که مامان مانع شد:

- دو دقیقه بشین کنار شوهرت عزیزم. منو ترانه میزو می چینیم.

لبخندی زدم:

- مرسی.

مانان که بلند شد برای اینکه بهتر تلویزیون را بتوانم ببینم بلند شدم و روی مبل دو نفره نشستم.

فیلم ترکیه ای در حال پخش بود. از این فیلم خوشم آمده بود چند قسمتی را دیده بودم.

توی فیلم غرق شده بودم و حواسم به اطراف نبود که دستی روی پام نشست.

جا خوردم و به صاحب دست نگاه کردم.

تیام بود که دستش را روی ران پایم گذاشته بود.

به پام فشاری وارد کرد و کنار گوشم گفت:

- مامانت گفت کنار شوهرت بشین یا فیلم نگا کن؟!

هرم نفس هاش که به گوشم برخورد می کرد اذیتم می کرد. به عقب هلش دادم و همانطور که به روبرو نگاه می کردم گفتم:

- برو عقب.

در یک حرکت دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و سرش را توی گردنم فرو برد. کل موهای تنم از این کارش سیخ شد.

مبهوت گفتم:

- چیکار می کنی؟

بی توجه به تقلاهای من محکم گرفتم و با لبانش روی گردنم بازی می کرد. انگار که دیوانه شده بود.

تکانش دادم و با استرس گفتم:

- تیام! تیام نکن زشته الان مامان اینا می بینن.

خمار سرش را عقب کشید:

- ببینن. جرم که نکردم.

در حالی که کل بدنم می لرزید بلند شد و گفتم:

- دیوونه دیگه به من نزدیک نشو.

سر میز نشستم و بعد از چند دقیقه تیام هم آمد. مامان متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا رنگت پریده تانیا؟

- ها؟... هیچی یکم خسته م.

به ترانه نگاه کردم. شدیدا اخم هایش توی هم بود.

" تو رو دیگه کجای دلم بزارم آخه بچه؟! "

بعد از خوردن شام من و ترانه بلند شدیم و میز را جمع کردیم.
این بار دیگر نگذاشتم مامانم بلند شود و همه ی کارها را خودم
.به عهده گرفتم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [21:10 17.09.19
#80
دست هایم را باوحوله خشک کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.
هم زمان به ساعت نگاه کردم دیر وقت بود و من که صبح از
.ساعت هفت بیدار شده بودم شدید خوابم می آمد

.تیام هم انگار قصد رفتن نداشت

:رو به مامان گفتم

.من خیلی خسته م مامانی می رم استراحت کنم تو اتاقم -

:و بعد رو به تیام کردم

تو کی می ری؟ -

:تیام خواست جوابی بدهد که مادرم پیش دستی کرد

وا دختر خجالت بکش. تیامم امشب اینجا می خوابه. حالا این - بچه مظلومه چیزی نمی گه تو دیگه سواستفاده نکن.

- عه مامان. اصلا از خودش بپرسید.

تیام تو اینجا می مونی یا نه؟

تیام محجوبانه خندید:

- هر چی مادرخانمم بگه.

چشمانم گشاد شد و گفتم:

- بچه پرو. من که رفتم بخوابم بیشتر از این نمی تونم مقاومت کنم.

وارد اتاق شدم و در را بستم. کف دستانم عرق کرده بود و استرس خاصی داشتم.

چرا تیام می خواست امشب بماند؟

این پسر انگار خل شده.

لباس هایم را در آوردم و یک شلوارک خیلی کوتاه مشکی و نیم تنه ی قرمزم را پوشیدم.

.توی آینه بوسی برای اندام خوشگلم فرستادم و زیر پتو خزیدم

موهایم را باز کردم و روی بالشم پخش کردم. چقدر احساس راحتی داشتم.

.انقدر خسته بودم که به دو دقیقه نکشید که خوابم برد

با احساس گرمی چیزی روی گردنم چشمانم را تا نیمه باز کردم. گیج بودم و نمی فهمیدم داره چه اتفاقی میفته.

ولی با بوی خوشی که توی بینی ام پیچید لبخندی روی لبانم نشست. معلوم نبود بوی چه چیزی بود که انقدر خوش بو بود.

کمی که با دقت نگاه کردم فهمیدم موهای تیام است. قلبم لرزید و گفتم:

تیام تویی؟ -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 19.09.19 18:14]

#81

سرش را بلند کرد. اتاق تاریک بود و نمی توانستم خوب ببینمش. هول زده عقب کشیدم:

- داری چیکار می کنی؟

خمار نگاهم کرد:

- کار خاصی نکردم که بغلت کردم فقط.

اخم کردم:

- تو غلط کردی.

چشمانش گشاد شد و بعد از چند لحظه دستانش را که شل کرده بود، دورم محکم کرد و فشارم داد:

- بیا حالا دوباره بغلت کردم مثلا می خوای چیکار کنی؟

لبانم آویزان شد و با غر گفتم:

- ولم کننن ای بابا عجب گیری افتادما.

سرش را صاف روی بالش گذاشت و خندید. بلند و دلبرانه آنچنان که دلم برایش رفت.

خدایا این چه حسی بود دیگر...؟

چرا از اینکه بغلم کرده بود لذت می بردم؟ چرا آرامش گرفته بودم از وجودش؟

من قول داده بودم به کیان خیانت نکنم اما حالا داشتم در آغوش برادرش آرام می گرفتم. نهایت بی انصافی بود...

صدایش را گرم و گیرا شنیدم:

زیاد به مغزت فشار نیار. فکر نکن الان عاشقتم یا هر چیزِ دیگه - ای...

سرش رو نزدیک تر کرد به گوشم و کنار گوشم گفت:

فقط الان دلم می خواد بغلم باشی و ببوسمت! همین -.

با شنیدن این حرف از زبان تیام گر گرفتم و رنگ عوض کردم. البته چون تاریک بود تیام متوجه این تغییر نبود.

بعد از گفتن حرفش عقب کشیدم و خواستم حاشا کنم که دستش پشت گردنم نشست و در یک حرکت لبانش به لبانم چسبید. قلبم پرضربان کوبید.

نفسم از این همه هیجان بند آمد و بدتر از همه این بود که از بوسه اش داشتم لذت می بردم.

کمی خودم را تکان دادم تا شاید ولم کند اما محکم تر توی آغوشش اسیرم کرد و گفت:

- تکون نخور. تا من نخوام هیچ کاری نمی تونی بکنی. پس مثل بچه های خوب باهام همکاری کن.

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- تو دیوونه شدی!

بی توجه به من و بالا و پایین کردن هایم لبانم را بین لبانش گرفت و آرام آرام مکید.

آنقدر با لذت آن ها را می خورد که بدنم شل شد و من هم بعد از ده دقیقه تسلیم شدم و میکی به لبان خیسش زدم.

چشمانش را که بسته بود باز کرد و برق آنها را در این تاریکی هم می شد حس کرد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [19.09.19 18:18

#82

لبانش را از لبانم جدا کرد و با لبخند شهوت آمیزی نگاهم کرد و کنار گوشم گفت:

- می دونستی لبات خیلی خوشمزه ن؟

ته دلم غنج رفت و خودم را بیشتر توی آغوشش جا دادم. او به چشمانم زل زده بود و من به قفسه سینه اش!

سرم را بالا آوردم و با زبانش روی لبهایم کشید و دوباره کنار گوشم گفت:

- می دونی چیه؟

توجهی به لحن سوالی اش نکردم و سرم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

دوباره کنار گوشم با خشم گفت:

- وقتی به این فکر می کنم این لبا رو کیانم بوسیده روانی می شم!

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم. به سقف خیره شده بود و فکش منقبض شده بود.

صداش زدم:

تیام؟ -

برگشت و نگاهم کرد. نمی دانم چه اتفاقی افتاد اما توی یک حرکت که خیلی سریع اتفاق افتاد محکم گرفتم و لبانم را به دندان گرفت. با خشم می بوسید و گاز می گرفت. از شدت درد به خودم می پیچیدم اما اصلا متوجه من نبود فقط می بوسید و می بوسید و می بوسید...

بالاخره بعد از ده دقیقه بی وقفه بوسیدن در حالی که به نفس نفس افتاده بود لبانش را جدا کرد و با تحکم کنار گوشم گفت:

اما الان این لعنتیا مال منه. مال منه مال منههههه مگه نه؟ -

مال منه آخرش رو خیلی بلند گفت طوری که ترسیدم مامان و ترانه شنیده باشند و از خواب بیدار شوند.

سرم را تند تند بالا پایین کردم:

.آره. آره به خدا مال توا. فقط داد نزن

با عجز نگاهم می کرد. مشخص بود از این موضوع خیلی رنج می .برد. سرش را در آغوش گرفتم و مشغول نوازش موهایش شدم

:لبانم را به گوشش چسباندم

.من مال توام. خیالت راحت! بگیر بخواب -

انقدر کنار گوشش نجوا کردم و موهایش را نوازش کردم که .نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشیم چشم هایم را باز کردم. قلطی زدم و همان طور چشم بسته دنبال گوشی گشتم اما وقتی با جای خالیش مواجه شدم چشمانم را باز کردم. نیم خیز شدم که تازه متوجه تیام شدم و سلام و صبح بخیری به او که مشغول .پوشیدن پیراهنش بود گفتم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:21 19.09.19

#83

.میشه گوشیمو بهم بدی -

:سرش رو تکون داد

.اکی -

گوشی رو از روی میز آرایشم برداشت و اول به صفحه ش نگاهی انداخت. نمی دانم اسم چه کسی بود که اخم هایش درهم فرو رفت و خودش تماس را وصل کرد. صدای امیر توی گوشی پیچید:

سلام بر بانوی چشم زیبای من. خوبی عزیزم؟ -

من که هنوز خواب آلود بودم با صدای امیر گوش هایم تیز شد و خواب از سرم پرید.

تیام چشم هایش سرخ شد و عصبانی بهم نگاه کرد. " من چه تقصیری داشتم؟؟ !"

:دوباره صدای امیر آمد

تانی چرا جواب نمی دی؟ -

:تیام پوزخندی زد و با خشم گفت

می شه بپرسم این موقع صبح چرا به گوشی خانوم من زنگ - زدی و داری مزاحمش می شی؟

...لبم را گاز گرفتم. امیر از هیچی خبر نداشت

:و بعد از چند لحظه صدای بهت زده ی امیر

چی؟؟ -

من شوهرشم و خوش ندارم مزاحم خانمم شی. دیگه شمارتو - .رو گوشیش نبینم

.و تماس را قطع کرد

:دستانم را به سرم گرفتم

وای این چه کاری بود کردی؟ -

.حقیقتو گفتم -

و بعد گوشیم رو تو جیبش انداخت و داشت از اتاق خارج می شد که از روی تخت بلند شدم و با سرعت جت روی نوک انگشتانم .حرکت کردم و کتش را از پشت سر کشیدم

:ایستاد و به طرفم برگشت

چیه؟ -

.گوشیمو بده -

:چپ چپی نگاهم کرد

واقعا فکر کردی گوشیتو بهت می دم؟ امروز دست من می -
!مونه برای تنبیه

دستم را مشت کردم و خواستم توی سینه ش بکوبم که دستم را اسیر کرد. لبخندی کنج لبش نشست و صورتش را نزدیک صورتم کرد و با لحن اغواکننده ای گفت:

!وحشیِ جذاب -

:سرم را تکان دادم

.بده گوشیمو -

:خندید

!انگار حواست پرت نمی شه از گوشیت؟ -

.نه باید بدی -

.باشه اما یه شرط داره -

چی؟ -

دستم را ول کرد. دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به در اتاق تکیه داد:

.بوسم کن -

چشمانم گشاد شد:

!چقد پرووویی تووو -

برگشت و خواست در را باز کند:

.اکی گوشی بی گوشی -

دستش را کشیدم:

.باشه باشه وایسا -

.دوباره به در اتاق تکیه داد

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [19.09.19 18:24

#84

روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و بوسه ای کوتاه روی گونه ش کاشتم.

صاف ایستادم و گفتم:

خب حالا بده -.

چپ چپ نگام کرد:

این بوس بود؟ قبول نیست باید از لب ببوسی -.

اا ا... پسره ی پرو تو چشام زل زده می گه بیا لبامو ببوس. هوووف...

چاره ای نداشتم چون گوشیمو نیاز داشتم.

دوباره روی پنجه ی پام ایستادم و بلند شدم. تا لبانم به لبانش رسید دستش پشت کمرم نشست و لبانم را بین لبانش اسیر کرد.

آخی از بین لبانم خارج شد که او را جری تر کرد. لب هایم از دیشب هنوز درد می کرد و به این نتیجه رسیده بودم که تیام توی رابطه خیلی خشن عمل می کند. دلم به حال زنش می سوخت.

خواستم عقب بکشم اما تیام توی یک لحظه جایمان را عوض کرد و مرا بین خودش و در اتاق حبس کرد.

محکم لبانم را می بوسید و مرا غرق لذت می کرد. اما سعی می کردم حواسم را پرت کنم. نمی خواستم به تیام وابسته شوم چون او ماندنی نبود.

از روی لباس دستش را روی شکم لختم گذاشت و خواست بالاتر برود که دستش را پس زدم و هلش دادم:

- کافیه.

زبانش را روی لبانش کشید. گوشی را از توی جیبش بیرون آورد و بهم داد:

- بفرما خوشگله.

:گوشی رو از دستش گرفتم که کنار گوشم گفت

- وقتی نیم تنه ی قرمز بپوشی و بغل یه پسر بخوابی توقع نداشته باش اونم کاریت نکنه!

.و چشمکی زد و از اتاق خارج شد

از اتاق که خارج شد به در تکیه دادم و دستم را روی لبانم گذاشتم و به این فکر کردم ازدواج من و تیام برای گرفتن سهم الارثمان بود....

گوشی را برداشتم و شماره ی امیر را گرفتم. بعد از لحظاتی صدای مغموم امیر توی گوشی پیچید:

- بله؟

- سلام امیرعلی.

:کمی مکث کرد و بعد گفت

- سلام.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [21.09.19 20:14

#85

خوبی؟ -

به نظرت خوبم؟ -

چرا خوب نباشی؟ -

:صدای پوزخندش در گوشم اکو شد

حس اینو دارم که یه نفر اومده هر چی چاقو بوده تو قلبم فرو کرده بعدم با پاش لهش کرده و حالا می گه زنده ای؟ -

.منظورتو نمی فهمم -

چرا بهم دروغ گفتی؟ -

.من بهت دروغ نگفتم -

!خنده م میاد... به خدا که خنده ن میاد از این همه رذالت -

.کافیه امیر. توضیح می دم. تو اشتباه متوجه شدی -

توضیحت رو گوش می دم اما بدون خیلی دیر شده برا برگردوندن غرور شکستم... -

.اکی گوش بده حالا -

.می شنوم -

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن. همه چیز را برایش گفتم. از رسم مسخره ی خاندان افشار تا تصمیم ازدواج صوری برای محروم نشدن از ارثمان. آنقدر گفتم و گفتم که بیست دقیقه گذشت. بعد از اینکه حرف هایم تمام شد سکوت کردم و نفسی گرفتم که صدای جان دار امیر را شنیدم:

وای تانیا تو با خودت چیکار کردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ - دختره ی خنگ! مگه تو محتاج اون دو قرونی هستی که قراره از خانواده افشار بهت برسه؟ خودم بیشتر از اونو بهت می دادم. ببینم رابطه تون با تیام در چه حده؟

مکث کردم. چه می گفتم؟ می گفتم در حد این که در آغوشش بخوابم و دل بدهم و قلوه بگیرم؟

تانیا؟ -

آب دهانم را قورت دادم:

.هیچی بابا. در حد یه احوال پرسی معمولی -

مطمئنی؟ -

.آره -

.خب قول بده در همین حد بمونه -

امیر من تاحالا به هیچ کس اجازه ندادم تو مسائل زندگیم -
.دخالت کنه

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:58 22.09.19
#86

:صدایش را صاف کرد

من هیچ کسم؟ -

ولش کن حالا اینو. یه وقت به کسی -

.درباره ی چیزایی که بهت گفتم چیزی نگی

.نمی گم -

مرسی. کاری نداری؟ -

نه -

.خداحافظ -

.خداحافظ -

تماس رو قطع کردم و بلند شدم. کمی اتاقم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. احساس خستگی کل وجودم را گرفته بود. حوصله ی کار کردن نداشتم.

از وقتی سرکار می رفتم صبح های زود بیدار می شدم و در رستوران هم زیاد سرپا بودم و این اذیتم می کرد.

دلم می خواست به تیام بگویم دیگر نمی خواهم کار کنم.

وارد آشپزخانه شدم و رو به مامان سلام و صبح بخیر می گویم:

مامان قشنگم حالش خوبه؟ -

احساس کردم امروز صورتش رنگ پریده تر از روزهای دیگر است. به طرفش رفتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

صدای آهسته اش را شنیدم:

.ولم کن دختر. نمی تونم نفس... نفس بکشم -

:هول زده عقب کشیدم و نگاهش کردم

مامان؟ مامان خوبی؟ -

.دستش را بالا گرفت و چندبار نفس عمیق کشید

.خوبم... خوبم عزیزم -

:فورا لیوانی را پر از آب کردم و به دستش دادم

.بخور مامان -

چند قلوپ نوشید و بعد لیوان را ازش گرفتم. دستش را گرفتم و :نوازشش کردم

الهی قربونت برم خوبی؟ بریم دکتر؟ -

مامان خواست جواب بدهد که ترانه وارد آشپزخانه شد. متعجب :نگاهمان کرد

چی شده؟ -

هیچی مامان انگار حالش بد شده؟ -

چشه؟ -

:اخم کردم و جوابی به او ندادم. رو به مامان گفتم

ها؟ زنگ بزنم تیام بیاد ببریمت دکتر؟ -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:58 22.09.19

#87

:پوزخند ترانه را شنیدم و بعد صدای مامان

.نه عزیزم. فقط قرصامو بیار -

.چشم -

بدو بدو از آشپزخانه خارج شدم و مشمای قرص های مامان رو .برداشتم و دوباره وارد آشپزخانه شدم

تند تند قرص ها رو از بسته هاش بیرون آوردم و به مامان دادم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید اما ترانه بی خیال به اپن تکیه .داده بود و ما رو نگاه می کرد

.این دختر کلا عوض شده بود

نگاه از اون گرفتم و کمی پشت مامان رو ماساژ دادم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- پاشو فداتشم بریم اتاقت روی تختت دراز بکش یکم استراحت کن.

- باشه.

به او کمک کردم و او را به سمت اتاقش بردم. روی تخت که دراز کشید پتو را رویش کشیدم و گفتم:

- هرکاری داشتی صدام کن.

لبخند مهربانش بر لبان زیبایش نشست:

- باشه دخترم. تو برو راحت باش الکی نگرانم نباش.

- نه قربون تو برم من. آخه تو همه کس منی اگه کوچک ترین دردی داشتی بگو بریم دکتر.

- باشه مادر جان.

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. به طرف ترانه که روی راحتی ها لم داده بود رفتم و با صدای آرامی گفتم:

.تران تو چت شده؟ بگو بهم -

:پوزخند بر لبانش نشست

چمه؟ -

.خودت بهتر می دونی -

.نه تو بگو -

از وقتی که من با تیام ازدواج کردم هر روز که اخمات توهمه، - تحویل نمی گیری،

چپ و راست پوزخند می زنی، دیگه خبری از اون محبت های خواهرانه نیست! چراا؟

:بلند شد و مقابلم ایستاد

ربطی به ازدواج تو و تیام جونت نداره من چند وقته حالم - .خوب نیست. سوال پیچم نکن

و بعد از کنارم گذشت. پوفی کشیدم و خودم را روی مبل انداختم. حوصله م حسابی سر رفته بود کنترل را برداشتم و .تلویزیون را روشن کردم

.به بازیگرهای درون تلویزیون زل زدم و غرق فیلم شدم

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. بلند شدم و گوشیم را از روی اپن برداشتم. با دیدن اسم مهسا لبخند زدم:

جانم؟ -

.سلاااام جاری -

:خندیدم

.سلام -

.خیلی بی معرفتییی تانیا. دلم می خواد خفه ت کنم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:58 22.09.19

#88

دلت میاد؟ -

.دلم که میاد ولی جراتشو ندارم -

.و بعد خودش زد زیر خنده

ای کوفت. چرا مثلا؟ -

.من نمی تونم جواب تیامو بدم خواهر -

:این بار من خندیدم

.دیوونههه. دلم واست تنگ شده -

.بیا خونمون -

.نه بیا بریم یکم بگردیم. حال و هوامونم عوض شه -

اکی موافقم. کجا ببینمت؟ -

.بیا کافه رئال -

اکی نیم ساعت دیگه خوبه؟ -

.اوهوم -

.می بینمت -

.می بینمت -

.تماس رو قطع کردم و بلند شدم

توی آینه به خودم نگاه کردم. با مانتو جلو باز بلند آبی نفتی با زیرسارافونی مشکی و شلوار جذب کتان مشکی و شال مشکی خوب شده بودم.

گوشیم و کیف مشکیم رو برداشتم و از ساختمان خارج شدم. تاکسی گرفتم و آدرس کافه ی دنج و کلاسیک رئال رو دادم.

عاشق این کافه بودم و بارها با کیان به این کافه رفته بودم. بعد از حدود نیم ساعت جلوی کافه ایستاد. کرایه اش رارفراموش کردم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و وارد شدم. به سمت میزی که از قبل رزرو کرده بودم رفتم و روی صندلی نشستم.

میز کوچک و باحالی کنار پنجره ی چوبیِ کافه بود.

که گلدان های کوچکی هم روی قسمتی از دیوار که با تخته کار شده بود گذاشته شده بود و عطر و بوی خوبی به فضا می داد.

لبخندی زدم و چیزی نگذشت که مهسا دست در دست رایان وارد رستوران شد.

به احترامش بلند شدم و ایستادم. رایان بدو بدو به سمت من آمد و خودش را در آغوشم انداخت.

- سلام زن عمو.

بوسه ای بر موهایش زدم:

- سلام عزیزم. جیگر من چطوره؟

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 23.09.19 22:39] #89

خندید:

- خوبم.

بعد از آغوشم خارج شد و به سمت مامانش رفت. مهسا را در آغوش کشیدم. واقعا دلم برایش تنگ شده بود. صدایش را شنیدم:

- چه چاق شدی شیطون. معلومه تیام بهت ساخته هاا.

دستم را مشت کردم و توی بازویش کوبیدم که صدایش در آمد:

.وحشی -

:روی صندلی نشستم

چی می خوری؟ -

.اوف لعنتی چقدر با کلاسی تو -

.گمشو. بگو تا سفارش بدم -

.من و رایان شکلات گلاسه میخوایم -

.اوکی -

:رو به پسری که چند دقیقه ای منتظر سفارش ما بود گفتم

.دو تا شکلات گلاسه و یه اسپرسو -

:سری تکان داد

.چشم خانم -

:از ما دور شد. لبخندی زدم و رو به مهسا گفتم

خب دیگه چه خبر؟ -

.خبرا دست شماست خانمی. ما که خبری نداریم -

متفکر نگاهش کردم:

منظورت چیه؟ -

ولش آی کیوت پایینه دیگه چه کنم. -

بعد درحالی که به آنطرف نگاه می کرد قیافه اش در هم شد و گفت:

ایش اون دختره رو ببین چه جوری آرایش کرده. می خواست بیشتر بمالی. -

عه مهسا تو چیکار داری خب؟ -

نه جون من نگاش کن. -

برگشتم و به آن سمت نگاه کردم. مهسا راست می گفت دختر به طرز فجیعی آرایش کرده بود خصوصا آن رژ قرمزش که یک متر بالاتر و پایین تر دور لبش رو هم کشیده بود.

قیافه ش خیلی ترسناک شده بود. با صدای رایان به طرفش برگشتم:

وای مامان لباش چه خوشرنگه. -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [23.09.19 22:39
#90
با بهت به رایان نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم بچه های دهه ی نود واقعا اعجوبه ای برای خودشان هستند.
مهسا رو به رایان اخمی کرد:
- همین مونده تو واسه لبای این عفریته نظر بدی.
رایان لب هایش آویزان شد:
- خب خوشگله دیگه مثل لبای زن عمو.
خندیدم:
- الهی قربونت برم من. لبای تو هم خوشگله.
مهسا ادایم را در آورد و گفت:
- خوب خوشت اومده ها. اونی که باید از لبات تعریف کنه یکی دیگه س.
بعد برگشت و دوباره رو به رایان گفت:

لبای زن عمو طبیعیه مامانی نه مثل این دختره که نصف - صورتشو رژ مالیده تا لباش بزرگ دیده بشه.

رایان متفکر به لب هایم زل زد و ناگهان گفت:

زن عمو؟ -

جونم؟ -

تیام تا حالا لباتو بوسیده؟ -

این بار دیگر چشمانم گشاد شد و مبهوت نگاهش کردم. رایان کپی برابر مهسا شده بود و یک جو از سنگینی و خجالت رهام را نداشت.

مهسا هم بدجنس نگاهم کرد:

جواب بچه رو بده دیگه -.

مهساااااا! زشته -.

مهسا زد زیر خنده:

راست می گه مامان زشته -.

در همین حین سفارش های ما رسید. پسرک فیش را روی میز گذاشت و گفت:

امری نیست خانم؟ -

نه تشکر. -

از ما که دور شد به سمت رایان خم شدم و به چشم های شیطونش زل زدم:

بعدشم چرا تو به عموت می گی تیام بچه؟ بگو عمو تیام. -

رایان با حالت با مزه ای دستش را تکان داد و گفت:

عههه نه. اون فقط تیامه. عموم نیست! عمو فقط عمو کیانم بود. -

یک لحظه قلبم تیر کشید و اشک درون چشمانم حلقه زد. صدای رایان را شنیدم:

زن عمو داری گریه می کنی؟ -

به پنجره خیره شدم و سرم را تکان دادم:

نه عزیزدلم چرا گریه؟ -

:مهسا با تشر به رایان گفت

.عه بسه دیگه چقدر حرف می زنی؟! شکلاتتو بخور -

:رایان لجوجانه گفت

.زن عمو ببشید بزار اشکات پاک کنم -

بعد دستش را دراز کرد و روی گونه ام کشید. خدا چقدر این پسر فهمیده بود. پسر بچه ی پنج ساله بیشتر از سنش می فهمید.

برخلاف بعضی آدم های بزرگ که یک خروار عمر دارند اما بی توجه به احساست تو را رها می کنند.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [17:17 24.09.19

#91

:لبخندی زدم

.باشه عزیزم مرسی من خوبم -

.دستش را توی دستم گرفتم و بوسه ای به دست کوچکش زدم

:خندید

.وای قلقلکم اومد -

سری تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم. قهوه ام را به هم زدم. با
:صدای مهسا نگاه از قهوه م گرفتم

تانیا خوبی؟ -

:لبخند پر دردی زدم

.آره -

:توی چشمهایم زل زد

.اما چشات داره می گه اصلا خوب نیستی -

:جرعه ای از قهوه م نوشیدم. از تلخیش اخم هایم درهم شد

!مگه چشمم حرف می زنه؟ -

اونو نمی دونم اما وقتی دلت بگیره و چاره ای نداشته باشی جز -
.سکوت... اونجاست که چشمات شروع می کنند به فریاد زدن

.هه پس تا الان باید کر شده باشی -

:دستش را روی دستم گذاشت

تانیا حداقل از دردات به من بگو یکم سبک شی. اینطوری که -
!تو داری پیش میری دیوونه میشی

....دیگه از این چیزا گذشته -

:رایان وسط حرفم پرید

مامان زن عمو که حالش خوبه، همیشه می خنده! چرا می گی -
حالش بده؟

:مهسا کلافه پوفی کشید

.می شه انقدر منو سوال پیچ نکنی رایان! کاش تو رو نمیاوردم -

:رایان اخم کرد

.نخیر هرجا بری باهات میام -

.من اجازه نمی دم تنهایی جایی بری

.خنده م گرفت. این بچه واقعا شیرین و دوست داشتنی بود

:مهسا چپ چپ نگاهش کرد

!ورپریده -

:مهسا به طرف من برگشت

خب نگفتی؟ -

چیو؟ -

بگو دیگه چته؟ -

.واقعا چرا داره؟ من نمی دونم دارم با زندگیم چیکار می کنم -

منظورت چیه؟ -

مهسا من کیانمو از دست دادم... کسی که کل وجودم بود! حالا - !اومدم با تیام ازدواج صوری کردم. تیامی که هوس بازه

!داره با هوساش منو وابسته ی خودش می کنه مهسا

:مهسا با چشمان گشاد نگاهم کرد

اتفاقی بینتون افتاده؟ -

سرم رو پایین انداختم. رو نداشتم به مهسا بگویم تیام مرا .بوسیده

با توام هی؟ رابطه م داشتین؟ -

.عه مهسا نه دیگه تا این حد -

پس چی؟ -

....هیچی در حد همون بغل و بوس -

:مهسا یک ابروش بالا پرید

!چشمم روشن -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [17:31 24.09.19

#92

:لب ورچیدم

چیکار کنم؟ -

هیچی عشق و حال! دیوونه تیام که عالیه از همه لحاظ حالا -
.که خودش پا پیش گذاشته تو هم عاشقش کن

!مشکل یه چیز دیگه س -

چی؟ -

ترانه -!

خب؟ دِ بنال دیگه چرا من من می کنی؟ -

....ترانه و تیام قبل از من انگار با هم رابطه داشتن -

:مهسا وسط حرفم پرید

خب داشتن که داشتن الان که ندارن دیوونه. تیامم اگه ترانه -
.رو دوست داشت طرف تو نمیومد

:سرم رو تکون دادم

نمی دونم... اما نمی تونم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم -!

منظورت چیه؟ نکنه می خوای به خاطر یه دوست داشتن -
فرمالیته که اصلا معلوم نیست واقعیه یا نه زندگیتو خراب کنی؟
بچسب به زندگیت دختر!

من نمی تونم نسبت به اطرافیانم بی تفاوت باشم. مخصوصا -
.ترانه که خواهرمه و تنها کس زندگیم بعد از مامانه

:مهسا مغموم نگاهم کرد

چرا اصلا به فکر خودت نیستی؟ -

خواستم حرفی بزنم که با صدای زنگ گوشیم سکوت کردم.
موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و تماس را وصل کردم:

بله؟ -

سلام. -

سلام. -

خوبی؟ -

زنگ زدی حالمو بپرسی؟ -

آره اشکالی داره؟ -

اوهوم. کارتو بگو. -

کجایی؟ صدا مدا میاد. -

اومدم بیرون یه هوایی بخورم. -

با اجازه ی کی؟ -

مگه بیرون رفتنم اجازه می خواد؟ -

:صدای خشنش گوشم را آزار داد

معلومه که آره. ببین تانیا بفهمم پاتو کج گذاشتی هوار میشم -
....سرت. یه بلایی سرت میارم که ندونی

:حرفش رو قطع کردم

.عه خوبه حالا. با مهسا و رایان اومدیم کافه -

.اسم و آدرس رو زیر یه دقیقه اس ام اس می کنی برام -

.صدای بوق که توی گوشم پیچید مات ماندم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14:59 26.09.19
#93

:مهسا متعجب نگاهم کرد

چی می گه؟ -

هوووف چرت و پرت. نمی دونم جدیدا خیالات برش داشته -
فکر می کنه ما واقعا زن و شوهریم. الانم فهمید تنهایی اومدم
.بیرون غیرتی شد

:مهسا چشمانم درشت تر شد و گفت

مطمئنی این حرف ها رو در مورد تیام داری می زنی؟ -

:جرعه ی دیگری از قهوه م نوشیدم

آره دیگه چطور؟ -

...آخه این حرف ها اصلا به تیامِ بی خیال نمیاد -

.آره منم فکر نمی کردم تیام از این اخلاقا هم داشته باشه -

:خندید و شیطون گفت

!بسوزه پدر عاشقی -

:چپ چپی نگاهش کردم و گفتم

.وای آدرس رو یادم رفت برا تیام بفرستم -

سریع آدرس کافه رو برای تیام اس ام اس کردم. با صدای رایان سرم رو بلند کردم:

وای زن عمو تیام می خواد بیاد اینجا؟ -

:لبخندی زدم

.آره عزیزم -

:دستانش را با ذوق به هم کوبید

.آخ جووون -

آره مخصوصا اون بازوهاشو. همیشه بازوهاشو گاز می گیرم. -
.خیلی حال می ده

یه لحظه به رایان حسودی کردم و من هم دلم خواست اما...
.سعی کردم حواسم رو پرت کنم

کمی دیگر با مهسا حرف زدیم که ناگهان رایان جیغ خفیفی کشید که نگاه همه به سمت ما برگشت و بلند شد و با دو به سمت تیام رفت.

:رو به مهسا گفتم

.این بچه تم عین خودت کردی یهو جو می گیرتش -

:خنده ش گرفت و گفت

.انترر. بچه ی تو رو هم می بینم -

.لبخندی زدم و با خودم فکر کردم من دیگر بچه دار نخواهم شد

به سمت ورودی برگشتم. تیام درحالی که رایان را در آغوش گرفته بود و باهاش حرف می زد و می خندید، داشت به سمت میز ما می آمد.

قلبم شروع کرد به تند زدن و احساس خوبی از دیدنش گرفتم. اولین جایی که چشمانم ناخوداگاه به سمتش روانه شد لب هایش بود.

یاد بوسه ی صبحمان افتادم و لبم را به دندان گرفتم. در همین حین تیام باهام چشم تو چشم شد.

چند قدم باقی مانده را به سمت میز ما برداشت و خنده هایش کم تر شد.

رو به مهسا سلام کرد و گفت:

- خوبی زنداداش؟

مهسا لبخندی زد:

- مرسی تیام جان. تو خوبی؟

- خوبم خداروشکر.

صندلی را بیرون کشید و گفت:

- سلام خانم.

به لحن عادی گفتم:

- سلام. چیزی می خوری برات سفارش بدم؟

دستش را روی دستم روی میز گذاشت و گفت:

- چیزی نمی خوام. زودتر بخور بریم.

سری تکان دادم:

- باشه.

تیام مشغول بازی با رایان شد و با هم کلکل می کردند.

در بین بحث هایشان رایان ناگهان خم شد و گاز محکمی از بازوی تیام گرفت.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 26.09.19 14:59]

#94

تیام دستش رو عقب کشید و به رد دندان های رایان زل زد. با خنده رو به رایان گفت:

- پدرسگ!

رایان هم حرف تیام را تکرار کرد و با ذوق خندید. با تشر گفتم: تیام؟ -!

- دروغ می گم مگه. ببین بازومو چیکار کرد.

رایان شیطنت آمیز نگاهش کرد و رو به تیام گفت:

نکنه دلت یکی دیگه می خواد؟ -

و بعد از این حرف دوباره خم شد و خواست گاز محکم تری بگیرد که تیام بازوش رو سفت کرد و عضله ش زد بیرون و رایان هرچه تلاش کرد نتوانست دندان هایش را درون آن عضله های تنومند فرو کند.

دلم برای عضله هایش ضعف رفت و با ولع به آنها زل زدم. وقتی سنگینی نگاه تیام را حس کردم چشمانم را بالاتر از بازویش

بردم و چشمانم در چشمانش قفل شد. چشمکی زد و مرموز نگاهم کرد.

نگاه ازش گرفتم و با تته پته گفتم:

بریم؟ -

مهسا سری تکون داد و گفت:

آره دیگه. -

بلند شدم تا برم حساب کنم.

هنوز گام برنداشته بودم که تیام گفت:

کجا؟ -

برم حساب کنم بریم. -

تو بشین من حساب می کنم. -

آخه... -

برگشت و چشم غره ای بهم رفت و بعد به سمت صندوق به راه افتاد.

:مهسا ابروهایش را بالا انداخت

.وای نه باورم نمی شه -

:خندیدم

چیو؟ -

تیام انقدر جنتلمن شده البته جنتلمن بود اما این تعصبش -
.روی تو واسم خیلی جالبه

.خودمم توش موندم. می ترسم وابسته شم بهش -

:مهسا موهای بیرون اومده از شالش رو داد زیر و روبه کن گفت

ببین من همیشه یه چی دارم واسه خودم که طبق اون رفتار -
.می کنم. سعی کن در لحظه زندگی کنی تانیا

حالا که تیام داره به سمتت میاد تو چرا ناز کنی؟ تو چرا پسش بزنی؟ تو هم باهاش راه بیا شاید واقعا عاشق هم شدید و یه زندگی فوق العاده راه انداختید.

ببین تیام خوشگله، جذابه، خوشتیپه، تحصیل کرده س، پولداره، خوش اندامه و توی یک کلام آرزوی هر دختریه. اما

توی دیوونه عوض اینکه باهاش خوب رفتار کنی داری پسش می زنی که یکی دیگه تورش کنه؟

با نزدیک شدن تیام و رایان به ما، مهسا سرش رو به من نزدیک کرد و با صدای آروم تری گفت:

- روی حرفام فکر کن.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 26.09.19 14:59]

#95

سری تکون دادم و با استرس گفتم:

- حتما.

تیام رو به ما گفت:

- بریم؟

ما هم بلند شدیم:

- بریم.

تیام و رایان جلو افتادند و من و مهسا هم پشت سرشان راه افتادیم.

از پشت سر به تیام نگاه کردم و یک جمله توی ذهنم نقش بست:

- "چقدر بچه بهش میاد!"

دلم واسش ضعف رفت. از کافه که خارج شدیم مهسا ایستاد و گفت:

- تیام رایانو بده ما بریم.

تیام جدی گفت:

- خودم می رسونمتون.

- نه مزاحمتون نمی شیم.

من پیش دستی کردم و گفتم:

- سوار شووو. تعارف بهت نمیاد.

مهسا نچ نچی کرد و گفت:

.هر کارت کنم جاری دیگه -

تیام از بحث های ما خنده ش گرفته بود اما چیزی نگفت و سوار .شد. من و مهسا هم سوار مرسدس بنز نقره ای تیام شدیم

انگار که این ماشین رو تازه خریده بود چون من تا حالا ندیده .بودمش

:رو به تیام گفتم

.ماشین جدید مبارک -

:لبخند محوی زد

.ممنون -

مهسا هم تبریک گفت. واقعا ماشین فوق العاده ای بود و حال می .داد برای ویراژ دادن و لایی کشیدن

تیام صدای آهنگ بی کلامی که در فضا پخش می شد را تنظیم .کرد و عینک دودی اش را زد و به راه افتاد

بعد از حدود بیست دقیقه مقابل خانه ی ویلایی رهامشان :ایستاد

.بفرمایید زندداش -

:مهسا در حالی که پیاده می شد گفت

.بفرمایید خونه -

:تیام سری به معنای تشکر تکان داد و من گفتم

...مرسی عزیزم بریم دیگه -

:هنوز حرفم تمام نشده بود که تیام پرید وسط حرفم و گفت

شب تونستید با رهام بیاید خونه مامانم -

.می خوام تانیا رو هم ببرم اونجا

:مهسا با ذوق گفت

.واقعا؟ باسه پس سعی می کنم حتما بیام -

:رایان دستش را مشت کرد و رو به تیام گفت

تیام؟ -

:تیام به سمتش برگشت و نگاهش کرد. رایان گفت

.دستتو مشت کن ضربه ی آخرو بزنم و برم -

تیام هم دستش را مشت کرد و رایان مشت را توی مشت تیام کوبید.

تیام نمایشی آخی گفت:

- وای دردم گرفت.

رایان اما به دستش زل زده بود. سرش را که بلند کرد با دیدن چشمان اشکیش مبهوت شدم:

- چی شد عزیزم؟

- دستم درد گرفت.

و با عجله از ماشین پیاده شد و خودش را در آغوش مادرش انداخت و هق هق می کرد.

تیام شیشه را پایین داد و گفت:

- مرد که گریه نمی کنه آقا رایان. بعدشم من که تقصیری نداشتم خودت زدی.

رایان چشمانش را مالید:

- نمی خواااام. خیلی بدی.

:تیام خندید

.برو وروجک تا نیومدم یه لقمه ی چپت کنم -

:رایان خندید

.وای مامانی بریم الان میادا -

:مهسا هم خندید و گفت

.از دست شما دوتا. ما دیگه بریم خداحافظ -

.ما هم خداحافظی کردیم و تیام ماشین را به راه انداخت

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [14:59 26.09.19

#96

آهنگ عوض شد و با شنیدن صدای آهنگ لبخندی زدم که از چشم تیام دور نماند. صدای آهنگ را کمی زیاد کرد و خودش هم همراه با آهنگ لب خوانی می کرد:

تو رو یادش می مونه -

تا ابد این دیوونه

تو بری من می مونم با غم این آسمونه

تو چشـــــات فرق داره با همـــــــــه -

به اینجای آهنگ که رسید برگشت و توی چشمام زل زد. منم تو چشمهاش زل زدم. توان گرفتن نگاهم رو نداشتم.

بعد از چندثانیه صورتش را چرخاند و به روبرو نگاه کرد.

به تو وابسته ام من یه عالمه-

....تو رو من تا همیشه یادمه

...تو چشـــــــات فرق داره با همه -

...پرپر کن این دلو من هر وقت دل زدم

....تو یه کاری کن نرم راحت

طی یک حرکت ناگهانی دستم رو توی دستش گرفت و روی دنده گذاشت.

.دستش داغ بود برعکس دست های سرد من

قلبم وحشیانه خودش رو به در و دیوار قفسه ی سینه م می کوبید.

خواستم دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم اما با یاد آوری حرف های مهسا مکث کردم و منم تصمیم گرفتم از کنار تیام بودن لذت ببرم و خودم را به دست تیام و سرنوشتم بسپارم.

دروغ چرا حمایت هایش را درست داشتم. این که تنهایم نمی گذاشت و هوایم را داشت و رویم غیرتی می شد را دوست داشتم. گناه هم که نمی کردم او شوهرم بود.

آهنگ که تمام شد تیام صدای ضبط را کم کرد و گفت:

خب دیگه چه خبر؟ -

هیچی سلامتی. الان کجا می بری منو؟ -

خونه خودمون. زنگ بزن به مامانت اطلاع بده -.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم. شماره ی مامان رو گرفتم. بعد از سه بوق، صدای پر انرژیش توی گوشی پیچید:

- سلام دخترگلم.

- سلام مامانی. بهتری؟

- آره عزیزم خوبم.

- مامان راستش رو بگو. اگه حالت خوب نیست بیایم با تیام ببریمت دکتر؟

- نه عزیزم خوبم نگران نباش.

- خب پس خداروشکر. می گم من امروز می رم خونه ی تیامشون. پیش مامان فرخنده.

- باشه عزیزم سلام برسون.

- چشم تیام هم سلام می رسونه. راستی ترانه که خونه س؟

- آره هست دخترم.

- باشه بهش بگید پس تا وقتی من میام تنهاتون نزاره.

.تو نگران نباش عزیزم برو خوش بگذرون -

.چشم -

:بعد از اینکه تماس رو قطع کردم گفتم

.مامان سلام رسوند -

:تیام سری تکان داد

سلامت باشه. مگه چیزی شده که انقدر نگران بودی؟ -

.مامان صبح حالش بد شده بود برا همون نگران شدم -

چرا بهم نگفتی ببریمش دکتر؟ -

.خیلی اصرارش کردم اما قبول نکرد -

:سری تکان داد

باشه اما هر وقت مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن خودمو می - رسونم.

:لبخندی زدم

.چشم. مرسی -

چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه مقابل ویلای خودشان ایستاد.
.ریموت را زد و وارد عمارت شدیم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20.09.19 20:14
#97
.ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم

وارد خانه شدیم و با دیدن خانه ی سوت کور و خالی رو به تیام
:گفتم

مگه مامانت خونه نیست؟ -

.نمی دونم -

:تیام بلند داد زد

سمانه؟ سمانه؟ -

از طرز صدا زدن تیام اصلا خوشم نیامد. یعنی چه یک دختر
!جوان غریبه را خودمانی صدا می کند؟

به هر حال چیزی نگفتم و سمانه سراسیمه خودش را به هال رساند و رو به تیام با لبخندی که حرصم بیشتر در آمد گفت:

جانم آقا؟ -

ای دردِ جانم، کوفت جانم، دختره ی پرو.

تیام اما با اخم گفت:

مامانم کجاست؟ -

وقت دکتر داشتن آقا رفتن دکتر تا یک ساعت دیگه میان. -

تیام سری تکان داد و رو به او که هنوز ایستاده بود گفت:

می تونی بری. ما می ریم تو اتاقم. هر وقت مامانم اومد - صدامون کن.

چشم. -

و بعد رفت. تیام دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

منو کجا می بری؟ -

بدون اینکه جوابی بهم بده همینطور دستم رو می کشید. به طبقه ی بالا که رسیدیم دستم را کشیدم که باعث شد تیام بایستد.

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. برای حرفی که می خواستم بزنم مردد بودم.

رو بهش گفتم:

تو... تو برو تو اتاقت منم می رم اتاق سابق کیان دلم...دلم - تنگ شده!

یک لحظه فقط یک لحظه غرور نگاهش از بین رفت و جایش را داد به غم، حسرت، عجز...

اما بعد از چند ثانیه چشمانش به حالت قبل برگشت غم چشمانش جایش را به غرور داد و سرد نگاهم کرد. دیگر آن نگاه پراحساس نبود. دیگر آن نگاهی که توی ماشین بهم زل زده بود و می گفت نرو نبود...

.قلبم تند تند می زد و احساس بدی داشتم

.دستش شل شد و آرام آرام دستم از دستش جدا شد

دلم گرفت. دوست داد و بیداد راه بیندازد. دوست داشتم دستم را بکشد و به زور با خودش به اتاقش ببرد و بگوید:

" !تو حق نداری به جز اتاق من جایی بری -"

اما صدایش را که شنیدم خون در رگهایم یخ بست. با لحن بی تفاوتی گفت:

.هر طور راحتی -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [27.09.19 20:14

#98

بعد هم برگشت و بی توجه به چشمان بهت زده ی من به سمت اتاقش رفت. کاش این حرف را نمی گفتم.

کاش نمی گفتم و انقدر اذیتش نمی کردم. می دانستم تیام شدیدا روی این مسائل حساس است. توی این دوماه به خوبی شناخته بودمش و حالا هم با شنیدن این جمله چقدر حرصش در آمده و چقدر خودخوری می کند.

پوفی کشیدم و به طرف اتاق کیان حرکت کردم. این چند ماه تا توانستم و از من بر می آمد خودم را سرگرم کارها می کردم تا اصلا یاد کیان نیفتم.

به هر چیزی فکر می کردم جز او. نمی خواستم به کیان فکر کنم چون می دانستم توان مقاومت ندارم و با کوچک ترین یادآوریِ نبودنش دیووانه می شوم.

ادای آدم های شاد را در می آوردم اما در نهایت شب ها که توی اتاقم تنها می شدم برخلاف مقاومت کردن ها در طول روز تسلیم می شدم و اشک می ریختم. اشک می ریختم به حال بدم.

به اینکه در سن بیست سالگی بیوه شدم.

به بد اقبالی ام، به اینکه عمر خوشبختیم خیلی کم بود...

برای کیان و آرزوهای بر باد رفته ام گریه می کردم و هیچ کس نمی فهمید. بدتر از همه این بود که سنگ صبوری هم نداشتم.

کسی را نداشتم که با او درد و دل کنم.

نه دوستی، آشنایی...

فقط ترانه را داشتم که او هم بعد از ازدواج من و تیام شمشیر را از رو بسته بود.

جلوی در اتاق کیان ایستادم. قلبم مثل گنجشک می زد و احساس می کردم نفسم بالا نمی آید.

بعد از مرگ کیان به این اتاق نیامده بودم. نه تنها این اتاق هنوز پا به خانه ی مشترکمان هم نگذاشته بودم.

دلم نمی آمد بروم. آنجا پر بود از خاطرات من و کیان. خاطراتی که سخت آزارم می دادند.

اما بالاخره که باید با این خاطرات روبرو می شدم. تا آخر که نمی توانستم به خانه نروم.

نمی دانم چند دقیقه به در اتاق کیان خیره شده بودم که با صدای سمانه تکانی خوردم:

- خانم چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و با خیسی گونه ام فهمیدم دارم گریه می کنم. بدون اینکه به طرف سمانه برگردم با صدای سردتر از صدای تیام گفتم:

- نه.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و دستگیره را پایین کشیدم. وارد اتاق شدم و چشمانم را بستم.

همان طور که چشمانم بسته بود در اتاق را بستم و به در تکیه دادم.

اشک هایم سرخودانه و بی پروا از چشمان بسته و بی فروغم بر روی گونه های برجسته ام می غلتیدند و غم جوانه زده در تک تک سلول هایم بهم دهن کجی می کرد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [28.09.19 20:41

#99

نگاهم را در سرتاسر اتاق چرخاندم. با دیدن تک تک وسایل کیان که مثل همیشه مرتب بود و دست نخورده اشک هایم بیشتر شد.

احساس می کردم کسی قلبم را گرفته و توی مشتش فشار می دهد. دستم را روی سینه ی چپم گذاشتم و هق زدم.

بعد از چند ماه دوری و سرگرم کردن اجباری روح و جسمم حالا که مستقیما خودم را روبرو با نبودن کیانم قرار داده بودم داشتم دق می کردم.

جرات نگاه کردن به سمت چپ اتاقش را نداشتم. چطور می توانستم مرگ آرزوهایم را ببینم؟

چطور می توانستم آغوشی را که دیگر نیست تصور کنم؟!

خدایا....

فدمی برداشتم و ناخوداگاه پاهایم مرا به همان سمت چپ می کشیدند.

جلو رفتم و بالاخره نگاهم سرخورد روی تخت تک نفره ی کیان و گیتاری که بدجور خاطراتمان را برایم مرور می کرد.

روی تخت نشستم و بالش کیان را درآغوشم گرفتم. هنوز بوی کیانم را می داد. قلبم تند تند می زد و دلم یک لحظه پر کشید برای آغوشش.

خدایا چرا کیانم رو گرفتی؟ چرا منو نبردی آخه؟

سرم را توی بالش فرو کردم و زجه زدم...

هق هق کردم اما کسی صدایم را نشنید.

اصلا نمی فهمیدم چه بلایی دارد بر سر زندگی من می آید!

از طرفی داشتم برای شوهر برباد رفته ام گریه می کردم و از سویی هم دلم پیش تیام بود.

خدایا داشتم دیوانه می شدم. من باید چکار می کردم؟

با فکر کردن به این بلاتکلیفی هایم بیشتر ناراحت شدم و باز زجه زدم.

سرم را از بالش جدا کردم وبا چشمانی که می دانستم حسابی قرمز شده و پف کرده است به عسلی کنار تخت نگاه کردم.

با دیدن گل سر کوچک صورتی رنگ یاد خاطره ای افتادم که قلبم را به درد آورد....

" دست در دست کیان وارد اتاق شدیم و با بسته شدن در کیان دستم رو گرفت و به در چسباندم.

لبش را به گوشم چسباند و با لحن خواستنی گفت:

- اوف تانیا نمی دونی چقدر دیوونم می کنی. نمی دونی که من چقدر عاشقتم وگرنه...

حرفش رو قطع کردم و با شیرین زبانی گفتم:

- وگرنه چی؟ ها؟

بدون اینکه جوابم را بدهد لبانم را بوسید و دوباره کنار گوشم گفت:

- تا کی می خوای اذیتم کنی؟

متعجب گفتم:

- وا! واسه چی؟

با لحن پرنیاز و پر عطشی گفت:

- دارم لحظه شماری می کنم واسه یکی شدن باتو اما تو ازم دریغ می کنی...

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 28.09.19 20:41]

#100

- عه اذیت نکن دیگه کیان. ماهنوز چند ماهه ازدواج کردیم. آمادگیشو ندارم. تازه ما عقد هم نبودیم تا یکم کنار بیام و آماده باشم. بزار یکم بگذره بعد خودم پیشنهادشو بهت می دم.

خندید و مهربان گفت:

باشه عزیزدل کیان. باشه نفسم -

".صبر می کنم اما تا وقتی که تو بگی فکر کنم من نباشم دیگه

با یاد آوری این حرفش گریه م شدت گرفت و بلند بلند زدم زیر گریه...

انگار می دانست، انگار کیان خبر داشت که شاید چند ماه دیگر نباشد.

سرم را محکم توی بالش می کوبیدم و خودم را لعنت می کردم که چرا نگذاشته بودم کیان کارش را بکند و آرزو به دل نمیرد.

آن شب آن گل سر زیبا را به من داد و گفت:

" اینو واسه شما گرفتم خانومم.

با ذوق گرفتم و گفتم:

وای راست می گی؟ -

آره عزیزم. از کنار یه مغازه رد می شدم که اینو دیدم و خوشم اومد و برات گرفتم. -

:بوسه ای روی لبش کاشتم و با خوشحالی گفتم

" مرسی آقای عشق -

" تیـــــام "

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. دستانم را مشت کردم و محکم فشار می دادم.

.شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنم

:صدای تانیا توی گوشم اکو می شد

.دلم تنگ شده... تنگ شده... تن..شده -

نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم آمدم که از انگشتانم خون سرازیر شده بود و شیشه های خورد شده ی آینه کنسول اتاقم بهم دهن کجی می کرد.

پوزخند گوشه ی لبم نشست و با خشم به خون سرازیر شده از دستم زل زدم.

.هه حالا کمی دلم خنک شده بود

دلم می خواست وقتی این حرف را گفت گردنش را خورد می کردم تا دیگر جرات نکند جلوی من از دلتنگی اش برای مرد دیگری سخن بگوید.

باید آنچنان توی گوشش می زدم تا بفهمد من بی غیرت نیستم.

اصلا کیان برادرم بوده که بوده، شوهرش بوده که بوده...

مهم حالاست که من شوهرشم نه کیان...

دندان هایم را با خشم روی هم فشار دادم و به سمت سرویس اتاقم رفتم.

شیر آب را باز کردم و دستم را زیر آب گرفتم.

کمی می سوخت اما مهم نبود...

فکرها داشتم برای این دخترک چموشِ جذاب....

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 29.09.19 17:23]

#101

"تانیا"

نمی دانم چند دقیقه بود که زار زدم و اشک ریختم اما با سر و صدایی که از پایین می آمد چشمانم باز شد و بلند شدم.

جلوی آینه ی اتاق ایستادم و اشک هایم را پاک کردم. دستی به شالم کشیدم و به سمت در رفتم. در بین راه عقب گرد کردم و گل سر را از روی عسلی برداشتم و با لبخند به گوشه ی موهایم زدم و از اتاق خارج شدم. روی هر پله ای که پا می گذاشتم سر و صداها بیشتر می شد و این نگرانم می کرد.

صدا از طرف آشپزخانه می آمد. پاتند کردم و به آن سمت رفتم. خواستم وارد شوم که با دیدن تیام و سمانه توی آشپزخانه کنار هم که پشتشان به طرف من بود خونم به جوش آمد.

توقف کردم و منتظر ماندم ببینم چه اتفاقی قرار است بیفتد.

صدای ملتمس سمانه به گوش رسید:

- آقا خواهش می کنم بزارید من دستتونو ببندم. اینطوری که نمی شه عفونت می کنه.

تیام سرش را پایین انداخته بود و سکوت کرده بود.

:سمانه به صدای بغض داری گفت

- وای آقا توروخدا بزارید من کمکتون کنم دیگه. خونش بند نمیاد.

و دستش را نزدیک کرد تا روی دست تیام بگذارد که چشمانم را بستم. به سمانه حسادت عجیبی می کردم.

از بس ناخن هایم را فشار داده بودم که توی گوشت دستم فرو رفت. و صدای آخم در میان فریاد تیام گم شد:

- بکش دستتووو.

:سمانه هینی کشید و عقب رفت

- ببخشید اقا شرمنده ناراحت شدید من فقط می خواستم کمکتون کنم.

:تیام با عصبانیت گفت

- فقط از جلو چشام برو تا اخراجت نکردم.

سمانه با عجز و التماس بدون توجه به من خارج شد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [29.09.19 17:23
#102

با یاد حرف سمانه که گفت دست تیام خون میاد استرس و نگرانیم بیشتر شد و وارد شدم.

پشت سرش ایستادم. دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و روی پنجه ی پاهایم ایستادم تا بتوانم دستش را ببینم.

جا خوردنش را حس کردم اما به کارم ادامه دادم. با دیدن دست خونی اش هین بلند کشیدم و سریع جایم را عوض کردم و کنارش ایستادم.

دستش غرق در خون شده بود و او بی خیال روی صندلی نشسته بود و فقط زیر دستش پارچه ای پهن کرده بود.

کل انگشت هایش زخم شده بود. از دیدن این وضعیتش دلم به در آمد و چشمانم پر از اشک شد.

با بغض گفتم:

چه بلایی سر خودت آوردی دیوونه؟ -

تیام متعجب نگاهم می کرد. دست خونیش رو توی دستم گرفتم و در حالی که با دقت نگاه می کردم گفتم:

وای الهی بمیرم... -

صدای تیام مانع از ادامه ی حرفم شد:

ببر صداتو... -

شوکه نگاهش کردم. سرم را تکان دادم و بدون اینکه از حرفش ناراحت شوم گفتم:

تکون نخوریا. صبر کن الان میام درستش می کنم. -

بلند شد طوری که صندلی صدای بدی داد. با چشمان یخی اش نگاهم کرد و با لحن سردی گفت:

نیاز به دلسوزی تو ندارم. خودم از عهده ی خودم برمیام. -

خواست از آشپزخانه خارج شود که مقابلش سینه سپر کردم:

کور خوندی اگه فکر کردی بزارم اینطوری بری. -

:پوزخندی زد و چپ چپ نگاهم کرد

.بکش کنار حوصله ندارم تانیا -

نمیرم. باید اول بزاری دستتو ضدعفونی کنم و بعد هم باند -
.بپیچم دورش تا عفونت نکنه

:بدون توجه به من و حرف هایم با لحن جدی تری گفت

.گفتم برو کنار -

:با چشمان اشکی گفتم

.نمی رممم -

ناگهان با دست سالمش بازویم را گرفت و تن نحیفم را آنچنان
.پرت کرد که محکم به کف آشپزخانه برخورد کردم

درد شدیدی در لگنم احساس کردم اما به روی خودم نیاورم و
.فقط اشک درون چشمانم جمع شد

از پشت سر نگاهش می کردم. برای رفتن مردد بود. چند گام به
جلو برداشت و باز مکث کرد و در نهایت غرورش پیروز شد و
.بدون توجه به حال من از آشپزخانه خارج شد

سرم را روی زانوهایم گذاشتم. ناراحت بودم خیلی زیاد. خیلی خیلی زیاد...

احساس خیلی بدی از بی محلی تیام داشتم اما کاری که شده بود و می دانستم که خودم مقصرش بودم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 30.09.19 15:05] #103

بعد از حدود پنج دقیقه با قیافه ای درهم بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم.

سرم را بالا آوردم که با فرخنده خانم روبرو شدم.

به سمتش رفتم و با احترام گفتم:

سلام مامان فرخنده. خوبین؟ -

می دانستم از لفظ مامان خوشش نمی آید اما دوست داشتم اینطور صدایش کنم.

هر لحظه منتظر توبیخش بودم اما وقتی سکوتش را دیدم سرم را بلند کردم و نگاه متفکرش را روی خودم دیدم.

لبخندی هرچند به تلخی زهرمار زدم:

چیزی شده؟ -

مامان فرخنده به سمت کاناپه رفت وگفت:

بیا بشین دخترجان -

مطیعانه به طرفش رفتم و روبرویش نشستم. موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

خب می شنوم.-

چی رو؟ -

مکثی کرد:

دلیل بحثتون با تیام رو.-

هول شدم:

ما بحث نکردیم.-

.سر منو شیره نمال بچه. واقعیتو بگو -

:با عجز گفتم

.آخه چیزی نشده -

:خونسرد سری تکان داد

...باشه. تو از امشب اینجا بمون چندروز -

:چشمانم از فرط تعجب گشاد شد

چیی؟ -

می شه بپرسم چرا انقدر تعجب کردی عروس؟ دوماهه ازدواج کردید و یک شب هم کنار هم نبودید. این چه ازدواجیه؟ -

ضمنا همش نمیشه که تیام بیاد خونه شما منم دلم می خواد پسرم و عروسم پیش منم بمونن.

:لبخندی زدم و سعی کردم سوتی ندهم

باشه اما خب تیام که خونه نیست برای همین من زیاد اصرار نمی کنم بمونم اینجا.

.تو باشی بیشتر میاد خونه -

:کلافه نفسی کشیدم و گفتم

.چشم می مونم -

:لبخندی هر چند محو اما پیروزمندانه زد و گفت

.خوبه -

.بعد سمانه را صدا زد و گفت چندتا چایی بیاورد

:بلند شدم و گفتم

.من برم لباسامو عوض کنم میام -

:سری تکان داد

.باشه برو -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [15:05 30.09.19

#104

از کنارش که می گذشتم نگاهش رویم سنگینی می کرد اما بدون توجه به فرخنده خانم و نگاهش پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم.

جلوی اتاق ها ایستادم. مردد بودم به کدام اتاق بروم و در نهایت وارد اتاق تیام شدم.

مانتو و زیرسارافونی وشالم را در آوردم و آویزان کردم.

زیر مانتو ام یک تاپ بندی مشکی داشتم که عکس دو چشم یک دختر که در حال چشمک زدن بود طراحی شده بود.

رژم را از کیفم بیرون کشیدم و روی لبانم مالیدم.

موهایم را دم اسبی بستم و در نهایت به خودم نگاه کردم.

تاپ مشکی که تضاد خاصی با پوست برفی ام ایجاد کرده بود و شلوار جذب مشکی که پاهای خوش تراشم را حسابی به رخ می کشید و رژلب کالباسی!

کیفم را گوشه ای از اتاقش گذاشتم و گوشی ام را برداشتم.

لبخند پر استرسی زدم و از اتاق تیام خارج شدم.از پله ها که پایین رفتم تیام را در حالی صحبت با مادرش دیدم.

به طرفش رفتم و بی درنگ گفتم:

- سلام.

تیام بدون این که به من نگاه کند سلام زیر لبی گفت. مامان فرخنده بلند شد و گفت:

- من برم داروهامو بخورم بر می گردم.

تیام رو به مادرش گفت:

- خب بشین سمانه رو می گم بیاره مامان.

مامان فرخنده در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:

- نیازی نیست.

انگار می خواست تنهایمان بگذارد. چقدر به خاطر این کار ازش ممنون بودم.

با اینکه می دانستم ممکن است تیام بد رفتار کند اما نگاهی به دست باند پیچی شده ش انداختم و نگران گفتم:

- دستت بهتره؟

توجهی به من نکرد و زل زده بود به تلویزیون که مستندی از حیوانات در حال پخش بود.

وقتی دیدم واکنشی نشان نمی دهد بلند شدم و رفتم کنارش روی کاناپه نشستم. با ناز صدایش کردم:

- تیاااام؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن سردی گفت:

- نمی خوام صداتو بشنوم....

با حرفی که از دهانش خارج شد خون در رگ هایم یخ بست. انقدر برایش بی اهمیت بودم که اینطور بی رحمانه قلبم را می شکست؟؟

دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردم.

بعد از خوردن شام تیام رو به من با همان لحن سرد گفت:

.آماده شو ببرمت -

:خواستم جوابش را بدهم که مامان فرخنده پیش دستی کرد

.تانیا چند روزی می خواد اینجا بمونه -

:تیام بهت زده گفت

یعنی چی؟ -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [19:59 02.10.19

#105

:مامان فرخنده با خونسردی ذاتیش گفت

.همین که شنیدی -

:بعد با لحن مشکوکی پرسید

نکنه خوشحال نشدی؟ -

:تیام از بهت در آمد و با همان لحن سردش گفت

.بمونه اما من کار دارم-

:مامان فرخنده تشر زد

.زنت مهم تر از کارته پسر -

پوزخندی روی لب تیام نقش بست. پوزخندی که اعصابم را بیشتر خورد کرد.

.بعد از لحظاتی سمانه میز را جمع کرد

.تیام همانطور صامت و ساکت نشسته بود

بلند شدم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم. بعد از خوردن آب از آشپزخانه خارج شدم.

:با دیدن جای خالی تیام رو به مامان فرخنده گفتم

تیام کجا رفت؟ -

:مامان فرخنده که مشغول دیدن تلویزیون بود گفت

.رفت تو اتاق فکر کنم -

اتاق شما؟ -

.نه اتاق بغلیش -

.باشه. من برم ببینم چیکار می کنه -

!برو دیگه دختر چقدر حرف می زنی نفهمیدم فیلم چی شد -

لب ورچیدم و به طرف اتاقی که تیام آنجا بود رفتم. هنوز نگران دستش بودم.

.جلوی اتاق که ایستادم درِ نیمه باز نمایان گر داخل اتاق بود

خواستم تقه ای به در بزنم که با شنیدن صدایش مکث کردم. با لحن کلافه ای گفت:

دیگه چی؟ می شه انقدر گیر ندی تران؟ -

قلبم تند تند می کوبید. تیام داشت با ترانه صحبت می کرد. وای خدای من وقاحت تا چقدر؟

.از شدت خشم ناخن هایم را به کف دستم می فشردم

دوباره صدایش به گوشم رسید:

ترانه ترانه ترانه بسه. اون زنمه نمی تونم ولش کنم بیام تو رو - ببرم بیرون.

ترانه تا این حد گستاخ شده بود و من و مادرم نمی دانستیم.
مثل یک گربه ی وحشی منتظر بودم مکالمه ی تیام تمام شود تا با تمام توانم پنجول های خوشگلم را توی پوست صاف صورتش فرو کنم.

نمی دانم چه گفت اما با شنیدن حرف بعدی تیام از شدت حسادت داشتم منفجر می شدم:

- باشه خانوم. حالا ببینم چی می شه...

دیگر نایستادم به ادامه ی حرف هایشان گوش کنم و بیشتر از این غرورم را جریحه دار کنم. پاتند کردم ودرحالی که نفس عمیق می کشیدم به طرف مامان فرخنده رفتم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 02.10.19 19:59]
#106

مامان فرخنده به طرف من برگشت و متعجب نگاهم کرد. بعد از چند لحظه رو به من که به تی وی زل زده بودم گفت:

- چت شده دختر؟ چرا صورتت انقدر قرمزه؟

دستانم را روی گونه های ملتهبم گذاشتم و گفتم:

- نمی دونم. فکر کنم گرممه. هان؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- هوای پاییزی و گرما؟

خودم را به خاطر این سوتی مسخره لعنت کردم و خواستم جوابش را بدهم که گفت:

- تیام چیکار می کرد؟

یکی نبود به او بگوید تو که تا حالا غرق فیلم بودی چرا انقدر مرا سوال پیچ می کنی؟

خواستم حرفی بزنم که با خروج تیام از اتاق هر دو سکوت کردیم. تیام بدون توجه به ما به طرف در خروجی به راه افتاد. با هر قدمی که برمی داشت ضربان قلب من هم تند تر می زد.

:مامان فرخنده رو بهش گفت

کجا به سلامتی؟ -

.قلبم توی دهانم بود. منتظر جوابش بودم

:بدون اینکه نیم نگاهی به من بیندازد رو به مادرش گفت

.کار مهمی دارم تو رستوران باید برم -

.نیشخند مهمان لب هایم شد. کار مهمش ترانه بود

با ظاهری خونسرد به پاهایم زل زده بودم که با صدای به هم خوردن در از فکر بیرون آمدم.

مامان فرخنده هم بعد از رفتن تیام دوباره خیره شد به تی وی و تماشای فیلم مورد علاقه اش.

فکر و خیال بود که توی سرم چرخ می خورد و دیوانه ام می کرد.

"لبم را توی دهانم بردم و به ساعت نگاه کردم " ده و سی دقیقه

نیم ساعت از رفتن تیام گذشته بود و من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم درخواست ترانه را قبول نمی کند.

....به هرحال ترانه اولینش بود اما من

!آه پر سوزی کشیدم و فکر کردم که الان دارند چیکار می کنن؟

با فکر به اینکه تیام لب های ترانه را ببوسد قلبم آتش گرفت و .حالم خراب شد

دلیل این کلافگی ام را نمی دانستم. خدایا نه تو که می دانی من .دیگر نمی خواهم به هیچ مردی دلبسته و وابسته شوم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [21:01 03.10.19

#107

...کیان تنها مرد قلب من است

نیم ساعت دیگر هم گذشت و من بلند شدم که فرخنده خانم :گفت

کجا؟ -

.برم اتاقمون یکم استراحت کنم -

خواستم گامی بردارم که صدای اف اف در فضای خانه طنین انداز شد.

با فکر اینکه تیام پشت در است لبخند روی لبم نشست.

سمانه به سرعت به طرف آن رفت و بعد از چند لحظه در را با کرد و گفت:

- آقا کارن و خواهرشونن.

فرخنده خانم لبخندی زد و زمزمه کرد:

- چی شده پسر من اومده اینجا؟

چقدر خنگ بودم که فکر می کردم تیام به این زودی از ترانه دل می کند.

خواستم بروم که مامان فرخنده گفت:

- بیا بشین تانیا. کارن داره میاد تنهاست.

- باشه.

در واقع رو نداشتم به چشمان کارن نگاه کنم. از آن روز و آن دعوایی که تیام به راه انداخت ندیده بودمش.

.مطیعانه به انتظار کارن ایستادم

.وارد شد و به طرف مامان فرخنده آمد

مامان فرخنده که به کمتر کسی لبخند می زد کارن را بوسید و با
:لبخند گفت

.خوش اومدی پسرکم -

:کارن هم با خودشیرینی گفت

.من فدات بشم که فرخنده م -

.تا این حد دیگر روابط صمیمیشان را ندیده بودم

:مامان فرخنده چشم غره ای رفت

.زبون نریز -

کارن بعد از مامان فرخنده به طرف من آمد. مقابلم ایستاد و
:دستش را دراز کرد و گفت

.سلام خانومی -

از فرط خجالت سرم را پایین انداخته بودم و سلام زیر لبی بهش گفتم. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.

مهربان نگاهم کرد:

خوبی؟ -

آب دهانم را قورت دادم و لبخند خجولی زدم:

خوبم. -

خوشحالم بعد از یک ماه می بینمت. -

دلم یه کوچولو تنگ شده بود برات.

با چشم و ابرو اشاره ای به مامان فرخنده زدم و گفتم:

انقدر راحت نباش. -

خندید و چشمکی زد:

فرخنده از خودمونه. -

لبانم را تو دهانم کشیدم و رو به کارن گفتم:

بفرما بشین. خوش اومدی. -

کارن که چشمانش زوم لبانم بود بدون هیچ حرفی نشست و این نگاه خیره اش اذیتم می کرد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 03.10.19 21:13]

#108

مامان فرخنده با لبخند گفت:

چی شده از این طرفا پسر؟ -

کارن هم با لبخند جواب داد:

دلتنگت بودم فرخنده جون. خب دیگه چه خبرا؟ -

سلامتی پسرم. مامانت اینا خوبن؟ -

خوبن. راستی کاملیا هم اومده -.

قبل از اینکه فرخنده جون چیزی بگوید من با ذوق گفتم:

وای واقعا؟ دلم خیلی براش تنگ شده -.

مامان فرخنده هم گفت:

خب چرا اونو نیاوردی؟ -

:خنده ی تلخی کرد

.نمی تونست بیاد -

چرا؟ -

:مکثی کرد

.تصادف کرده -

:با بهت لب زدم

!نه -

:کارن سرش را با تاسف تکان داد و گفت

آره متاسفانه. دیروز از فرودگاه اومده بیرون. به منم خبر نداده - برم دنبالش مثلا می خواسته سورپرایزمون کنه و میخواد تاکسی ....بگیره که یه از خدا بی خبری بهش می زنه و

:عجولانه گفتم

خب الان حالش چطوره؟ -

.پاش شکسته و شونه ش هم یکم کوفتگی داره -

.وای خدا. من باید ببینمش -

:بلند شدم که مامان فرخنده گفت

کجا تانیا؟ -

من می رم کاملیا رو ببینم. هم دلم تنگ شده براش هم اینکه - .باید از حالش با خبر بشم

:مامان فرخنده چپ چپی نگاهم کرد

ساعتو نگاه. این موقع شب کجا می خوای بری؟ -

"به ساعت نگاه کردم " یازده و پانزده دقیقه

:صدای کارن را شنیدم

.من می برمش اگه بخواد -

:مامان فرخنده مردد گفت

....نه پسرم آخه این موقع شب -

:کارن حرفش را قطع کرد

به من اعتماد نداری فرخنده جون؟ -

...نه این چه حرفیه پسرم اما تیام -

زود میارمش. چون با این حالی که این دختر داره مشخصه تا - .صبح خوابش نمی بره

:بعد به طرف من آمد و گفت

.پاشو بریم -

:لبخندی زدم

.الان آماده میشم میام -

.باشه -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:20 04.10.19

#109

زیر لب بسم اللهی گفتم و شروع کردم به خواندن آیۀ الکرسی. .کاری که همیشه در مواقع حساس و استرس زا انجام می دادم

چیزی نگذشت که استرسم کم شد و آرامشی عجیب در سرتاسر وجودم رخنه کرد. لبخند روی لبم نشست. آیهٔ الکرسی کار خودش را کرده بود.

نمی دانم این آیه های شگفت انگیز چه چیزی داشتند که این گونه مرا متحول می کردند.

فکرم پر کشید به زمانی که برای اولین بار کاملیا را دیدم. اولین بار او را در خانه ی کیانشان دیده بودم.

دختری منزوی و ساکت که گوشه ای تنها نشسته بود و با هیچ کس صحبت نمی کرد. مظلومیت از چهره ی این دختر می بارید.

نمی دانم چه بود اما نیرویی مرا به سمت او می کشاند. انگار او هم از من خوشش آمده بود.

بعد از سلام و احوال پرسی سرحرف را باز کردم و باهاش دوست شدم.

آن روز ها پرانرژی تر از الانم بودم. یک جا بند نمی شدم و شیطنت از سر و رویم می بارید.

بعد از کلی حرف زدن با او فهمیدم که ترکش عاشقی او را هم گرفتار کرده و پسرک عیاشی او را در دام هوس خود گرفتار کرده.

کاملیا یک سال از من کوچک تر بود و بعد از دوماه از اولین باری که او را دیدم

در رشته ی پزشکی دانشگاه شیراز قبول شد و از تهران رفت.

با صدای کارن از فکر بیرون آمدم.

به اطراف نگاه کردم. دور و برمان کلا درخت بود.

کارن فاصله اش را زیادی کم کرده بود. چشمانم درشت شد.

رسیدیم خوشگله -.

ناخوداگاه اخم هایم در هم فرو رفت:

خوشم نمیاد انقدر صمیمی حرف می زنی آقا کارن -.

بی توجه به حرف های من به لب هایم زل زده بود و داشت نزدیک می شد. صدایش را زمزمه وار شنیدم:

هر چقدر فکر می کنم تو خیلی نازی دختر. مخصوصا وقتی -
.اینطوری عصبانی می شی

:دستانم را روی سینه اش گذاشتم هلش دادم

.برو عقب ببینم -

سریع از ماشین پیاده شدم. از ترس نفس نفس می زدم. تازه یاد
...تیام افتادم. وای اگر تیام می فهمید

رعد و برق شدیدی زد. از ترس جیغ خفیفی کشیدم. پاییز کم
.کم داشت روی خودش را نشان می داد

:کارن مقابلم ایستاد و هول گفت

.بیا بریم تو -

:و خواست دستم را بگیرد که اخم هایم را شدید تر کردم

!به من دست نزن -

.باشه باشه بیا بریم تو. الان بارون میاد -

:با حرص گفتم

.نمیام منو برگردون خونه -

رعد و برق دیگری زد و این رعد و برق ها بر استرسم دامن می زد.

.دیوونه شدی دختر؟ بیا بریم کاملیا منتظرته -

.نمیخواام. اصلا غلط کردم اومدم -

از شدت ترس نمی دانستم چه کنم. دست و پایم می لرزید و تازه فهمیده بودم چه کار کرده بودم. به چیز خوردن افتاده بودم.

:کارن دستپاچه گفت

ببخشید تانی من اصلا نمی خواستم ناراحتت کنم به خدا - .دست خودم نبود

:جیغ زدم

.غلط کردی -

:با کیفم کوبیدم توی سینه ی ستبرش

...فهمیدی؟ غلط کردی تو -

:کارن با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید

!غلط کردم -

!با بهت نگاهش کردم. کارن گفت غلط کردم؟

.باران نم نم شروع کرد به باریدن

:کارن با التماس گفت

.تو رو خدا بیا بریم تو -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:59 04.10.19

#110

نمی خوام تو از دستم ناراحت باشی تانیا... دوست دارم به - !مولا

:با عجز و زمزمه وار ادامه داد

...نمی خوام از دستم ناراحت باشی -

.با بهت نگاهش می کردم. قطع به یقین دیوانه شده بود

:با لحن جدی گفتم

.کم تر مزخرف بگو. منو ببر پیش کاملیا -

:سیبک گلویش جابجا شد و کلافه گفت

.مزخرف نمی گم. وقتی می بینمت اصلا یه حس خاصی دارم -

وای کارن تو دیوونه شدی من متاهلم شوهر دارم. شوهرمم -
.دوست دارم اینو بفهم

:با حرص خندید

دروغ نگووو من که می دونم زوری باهاش ازدواج کردی. بیا با -
.من باش از همه لحاظ تامینت می کنم

!خفه شووووو. اگه به تیام بگم می دونی چیکارت می کنه؟ -

:پوزخندی زد

بچه می ترسونی؟ -

بسه نمی خوام صداتو بشنوم. می بریم پیش کاملیا یا نه؟ -

.باشه بیا بریم. فقط آروم باش -

پشت سرش به راه افتادم و سعی کردم اصلا به حرف هایش فکر نکنم. در ورودی را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

وارد شدم و با دیدن مادر کارن به سمتش رفتم و بغلش کردم. صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- خوش اومدی عزیزم.

عقب کشیدم و گفتم:

- مررسی.

به اطراف نگاه کردم و با دیدن کاملیا که روی تختی که گوشه ای از خانه گذاشته بودند دراز کشیده بود رفتم.

صورتش رنگ پریده تر از همیشه و رنجور بود.

با دلتنگی بغلش کردم و گفتم:

- الهی قربونت بره تانیا. چت شده تو؟

با چشم های معصومش نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

.خدا نکنه عزیزم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [05.10.19 22:03

#111

:دستش را توی دستم گرفتم و روی مبل کنار تختش نشستم

چه بلایی سرت اومده تو؟ -

.هیچی فعلا خوبم -

.انقدر دلم برات تنگ شده بود -

:لبخندی زد

منم همینطور. من... من وقتی شنیدم کیانو از دست دادی - خیلی ناراحت شدم تانیا. واقعا متاسفم بابت اون قضیه و شرمنده م نتونستم برا مراسم بیام. چون دانشگاه مرخصی نمی داد بهم و .همونجا چندتا امتحان مهم داشتم

.فدای سرت عزیزم. تو برام اثبات شده ای -

.حدود چهل دقیقه با کاملیا صحبت کردم

تقریبا همه ی اتفاقات این چند وقت را برایش تعریف کردم به جز صوری بودن ازدواجمان

نگاه از او گرفتم و دستم را داخل کیفم بردم و دنبال گوشی ام گشتم. میخواستم ساعت را ببینم.

بعد از کمی جستجو فهمیدم که اصلا گوشیم را با خودم نیاورده ام.

" ....با خودم گفتم " همینه که تیام تا الان پیگیرم نشده

به ساعت روی دیوار نگاه انداختم.

"00:00"

ساعت دقیقا دوازده شب بود و من اولین بار بود این ساعت از شب را خانه نبودم.

بلند شدم و رو به کارن گفتم:

بریم؟ -

کارن که روی دسته ی مبل نشسته بود و کلافه به پارکت های کف خانه زل زده بود با صدای من از فکر بیرون آمد و گفت:

.بریم -

:کاملیا رو به من گفت

.خب بمون امشبو پیش من -

:بوسه ای روی گونه ش زدم

.وای نه تیام منتظره -

.باشه پس بازم بیا پیشم -

.حتما -

از کاملیا و مادرش خداحافظی کردم و جلوتر از کارن از خانه زدم بیرون. به اطراف نگاه کردم. حالا که اعصابم آرام تر بود بهتر می توانستم فضای اطرافم را تجزیه و تحلیل کنم.

باغ بزرگ و سر سبز روبرویم حس خوبی را به من منتقل کرد. مخصوصا حالا که باران همه جا را خیس کرده بود و برگ های نیمه جان درختان برق می زدند.

لبخند پر ذوقی به درختان تشنه ای که داشتند دلی از عزا در می آوردند زدم و به دیگر قسمت ها نگاه کردم.

آنقدر این ویلا بزرگ بود که مشخص نبود ابتدا و انتهایش کجاست. در قسمتی استخر بزرگی وجود داشت، در طرف دیگر تاب دو نفره بهم چشمک می زد و در بخش دیگر چند ماشین لوکس پارک شده بود.

با صدای کارن از فکر بیرون آمدم:

- بیا بریم.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و بعد هم سوار شدم و کارن به راه افتاد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 05.10.19 22:03]

#112

در طول مسیر من سکوت کرده بودم و فقط صدای نفس های عصبی و کلافه ی کارن فضای ماشین را پر کرده بود.

کارن حتی ضبط را هم روشن نکرده بود.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و آرام و قرار نداشتم.

به ساعت ماشین نگاه کردم ده دقیقه از دوازده گذشته بود و من هنوز بیرون بودم.

بالاخره ساعت دوازده و نیم کارن ماشینش را جلوی عمارت بهادرخان نگه داشت.

در همین هنگام رعد و برق مخوفی زد و باران شدید تر شد.

آنقدر شدت داشت که مطمئن بود تا وقتی که مسیر ماشین تا داخل عمارت را طی کنم کاملا خیس می شوم.

دست چپم درون دست کارن قرار گرفت و صدایش را شنیدم:

- روی حرف هام فکر کن تانیا. خواهش می کنم.

نگاهم را از دستانمان گرفتم و بالا آوردم و به چشمانش دوختم. سعی کردم هر چه نفرت توی وجودم هست در چشمانم بریزم و گفتم:

- فکر می کردم خیلی خوبی، مهربونی، مَردی! اما حالا فهمیدم هیچی نیستی کارن هیچی... دیگه نمی خوام ببینمت...

هنوز داشتم حرف می زدم که صدای مهیبی از شیشه ی طرف من آمد. برگشتم و با دیدن مشت های گره شده ی تیام فاتحه ی خودم و کارن را خواندم.

دستم را به سرعت از دست کارن بیرون کشیدم.

جرات نداشتم در را باز کنم. صدای فریلد تیام را می شنیدم:

- نکشتمت. با توام درو باز کن تا درو باز کن تانیا.

گریه م گرفته بود و قلبم مثل گنجشک می زد. هول کرده بودم و طی یک حرکت در را باز کردم.

فرصت نکردم کاری کنم چون یقه ی مانتو ام در دست های تیام اسیر شد و مرا از ماشین بیرون کشید و هلم داد به سمت دیگر. تلو تلو خوردم اما بعد از چند ثانیه دوباره تعادلم را به دست آوردم و ایستادم.

باران شدت بیشتری گرفته بود و بر سر و صورت هایمان می بارید.

صداش زدم:

...تیام آروم باش تو رو خدا -

صورتش سرخ سرخ شده بود و رگ هایش بیرون زده بود.
.تاکنون او را این گونه ندیده بودم

به طرفم آمد و با چشمان آتشینش نگاهم کرد. دستش را بالا برد
.و یک طرف صورتم سوخت وسرم به سمت چپ چرخید

:اشک ریختم

.بزن اما آروم باش. یه چیزی بگو آخه -

.اما تیام سکوت کرده بود. از فرط عصبانیت کبود شده بود

به طرف ماشین کارن حمله ور شد و او را که تازه از ماشین پیاده
.شده بود زیر مشت و لگد گرفت

با التماس و زاری او را که فحش های زشتی به کارن می داد را
:جدا کردم و رو به کارن گفتم

.برو دیگه اینجا واینستا -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [09:51 07.10.19

#113

کارن هم با غر غر و سر و صورت خونی سوار ماشینش شد و گازش را گرفت و رفت.

تیام با پشت دست روی گوشه ی لبش که کمی خونی شده بود کشید و به طرف من برگشت.

بغض کرده نگاهش کردم و از سرمای هوا دستانم را دورم پیچیدم. لباس هایم خیس خیس شده بود و انگار این باران قصد بند آمدن نداشت.

آب دهانم را قورت دادم و چند گام به عقب برداشتم. تیام با چشم های خونی اش نگاهم می کرد و نزدیکم می شد.

طی یک حرکت پا به فرار گذاشتم و وارد عمارت شدم. بین درخت ها می دویدم و تیام هم به دنبالم.

در همین حین پایم سر خورد و پخش زمین شدم. آه از نهادم بلند شد.

سایه ای روی تن خسته ام افتاد. توان بالا آوردن سرم را نداشتم. دروغ چرا می ترسیدم.

....چشمانم سیاهی رفت و

بدنم شدید می لرزید و قلبم داشت از قفسه ی سینه ام بیرون می زد.

چیزی طول نکشید که دستم کشیده شد و تیام بلندم کرد. خشمگین نگاهم کرد. با یک دستش از پشت گردنم گرفت و محکم فشار داد و گفت:

که میری پی خوشگذرونی اونم بدون اجازه ی من با دشمن - من!

دندان هایش را روی هم سابید:

تو غلط می کنی، تو گوه می خوری -.

همان طور که گریه می کردم گفتم:

تو رو خدا تیام ولم کن -.

پوزخندی زد و با چشمان وحشی اش نگاهم کرد:

واسه همه ی مردا چشاتو اینطوری می کنی؟ -

....چرا مزخرف میگی کیان -

:صدای فریادش مانع از ادامه ی حرفم شد

.به من نگووو کیان. کیان مُررد -

.من تیامم. من شوهر توام منو سگ نکن تانیا

:با التماس گفتم

.باشه باشه حواسم نبود به خدا -

دستم را دنبالش کشید و خودش جلو افتاد. از ترس به سکسکه افتاده بود اما تیام دیوانه شده بود. هیچ چیز نمی فهمید. فقط .می خواست حرصش را خالی کند

:وارد خانه که شدیم. دستم را کشیدم و گفتم

.ولم کن وگرنه جیغ می زنم -

با چشمان وحشی نگاهم کرد و طی یک حرکت با یک دستش دستانم را از پشت گرفت و با دست دیگرش جلوی دهانم را .گرفت و هلم داد و مجبورم کرد از پله ها بالا بروم

در اتاقش را باز کرد و هلم داد. از اتفاقی که می خواست بیفتد .می ترسیدم

.نمی دانستم چه اتفاقی اما هر چه بود ته دلم استرس داشتم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [09:51 07.10.19

#114

:تیام وارد شد و با صدای خش داری گفت

.می شنوم -

:به دیوار تکیه دادم

چی رو؟ -

طفره نرو. چه گهی خوردی امشب؟ کجا رفتی با اون بی - ناموس؟

!فقط رفتیم خونه عموت تیام چرا انقدر بدبینی؟ -

:به سمتم آمد و مقابلم ایستاد

هه باور کنم هیچ کاری باهات نکرده؟ــمن اون عیاشو می - شناسم بالاخره زهر خودشو ریخت. می دونه من رو اموالم .حساسم که هی خودشو قاطی می کنه آشغال

....نه تیام -

انگشتش را روی لب هایم گذاشت و حرفم را قطع کرد و زمزمه وار لب زد:

چرا هرز می پری؟ درد اینکه داداشم باهات بوده داره نابودم می کنه. از فکر اینکه اون حروم زاده اینا رو بوسیده باشه دارم به جنون می رسم.

داد زد:

می فهمی؟ -

در حالی که از حرف هایش شوکه بودم مثل خودش با داد گفتم:

صداتو بیار پایین. اولا من تنها هرز نپریدم تو هم می پری که با خواهرم ریختی رو هم. دوما هوا برت نداره من که زنت نیستم...

با فریادی که زد چشمانم را بستم:

- خفه شو. به تو ربطی نداره من با کی می رم و میام اما به من ربط داره تو با کی میری و میای. انگار خیلی دوس داری زنم باشی؟!

- برو عقب چرت و پرت نگو.

- نچ چرت نمی گم. اسمت تو شناسنامه، همه ی فامیل و دوست و آشنا می دونن زنمی پس چرا می گی نیستی؟ نکنه می خوای واقعا زنم شی؟

- برو عقب داری اذیتم می کنی!

اما تیام هار شده بود. گستاخ نگاهم کرد و گفت:

- چرا با همه باشی الا من؟ حالا که همه طعمتو چشیدن منم می چشم.

اشک توی چشمانم حلقه زد و داد زدم:

- خیلی پستی تیام. به من دست نزن. مگه همه مثل خودتن که هرزه باشن؟

با پشت دست توی دهنم کوبید و داد زد:

.خفه شو -

:پرتم کرد روی تخت و بهم نزدیک شد. با ترس گفتم

می خوای چیکار کنی؟ -

....برق را خاموش کرد و

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [20:48 07.10.19

#115

.تیام الان حالیت نیست برو عقب بهم دست نزن -

چرا اتفاقا الان تازه داره حالیم می شه -

.خواهش می کنم -

:شروع کرد به در آوردن لباس هایم. جیغ زدم

.ولم کن -

اما بی توجه به جیغ و دادهای من همه ی لباس هایم را در آورد

.و بعد هم لباس های خودش را از تنش کند و رویم خیمه زد

با چشمان اشکی نگاهش کردم و هر چه التماس داشتم ریختم توی نگاهم.

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گازی از گوشم گرفت:

- اشک تمساح نریز. دلم میخواد تو رابطه باهام همکاری کنی.

گر گرفتم و صورتم قرمز شد اما در این تاریکی مشخص نبود.

لبانش را روی لبانم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن. هلش دادم و کنار گوشش گفتم:

- تیام، احمق نکن! هیچ وقت نمی بخشمت...

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- دیگه دیر شده واسه این حرفا.

با عجز نالیدم:

- من دخترم!

قهقه ی بلندش توی فضا پیچید.

- شوخی قشنگی بود.

.تیام نه! خواهش می کنم. من می ترسم -

:با نیشخند گفت

.تو که تجربه زیاد داری چرا بترسی؟ نترس بهتر از بقیه م -

.قطعا تیام دیوانه شده بود که داشت این مزخرفات را می گفت

.با حرکتی که زد درد بدی زیر دلم پیچید و جیغ کشیدم

.آیییی -

با جیغی که کشیدم انگار تیام به خودش آمد. بهت زده به من و لکه های خون که روی روتختی فرو ریخت خیره شد.

اشک هایم بیرون ریخت و با غم و نفرت به تیام نگاه می کردم. اما تیام انگار حس خاصی داشت. علاوه بر بهت برق شادی را توی چشمانش می دیدم.

من اولین بار بود که رابطه داشتم و این یهویی ارتباط برقرار کردن برایم غیرمنتظره بود.

تیام با انرژی مضاعف شروع کرد ضربه زدن و لبانم را به دندان گرفت.

بعد از دقایقی بالاخره وجودش آرام گرفت و کنارم دراز کشید و بغلم کرد.

هنوز هم اشک می ریختم.

صدای آرام تیام را شنیدم:

- آروم باش...

اخم کردم و نگاه ازش گرفتم. خواستم از بغلش بیرون بروم که سفت گرفتم و کنار گوشم گفت:

- کجا؟

- نمی خوام ببینمت.

لب هایم را قفل لبهایش کرد و محکم بوسید. به لاله ی گوشم بوسه ای زد و گفت:

- هیش دیگه از این حرفا نشنوم تو دیگه خانوم من شدی.

احساس کردم قلبم از این حرف لرزید اما....

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [07.10.19 20:48
#116

دست هایم را مشت کردم و بر سینع ی ستبرش فرود می آوردم.
با خشم گفتم:

- حالم ازت به هم می خوره. از نامردا خیلی بدم میاد.

مچ دست هایم را درون دستش قفل کرد و گفت:

- انقدر چموش نباش تانیا وگرنه...

- وگرنه چی؟ ها؟ اصلا روت می شه دیگه به چشمای من نگاه کنی؟

به چشمانم زل زد و طی یک حرکت محکم بغلم کرد که صدای خورد شدن استخوان هایم را شنیدم و با لحن مالکانه ای گفت:

- تانیا ببین من این حرفا حالیم نمی شه الان زنم شدی می فهمی؟ دیگه سعی نکن دست روی نقطه ضعفام بزاری که به این سادگیا ازت نمی گذرم.

و همچنین سعی نکن با حرفات اذیتم کنی. حالا که من باهات راه اومدم تو هم راه بیا.

با چشمان لبالب از اشک نگاهش کردم و گفتم:

- تیام چرا راهو گم کردی؟ ما برای این ازدواج کردیم؟ ما برای گرفتن ارث...

با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت:

- انقدر درباره ی این قضیه ی مزخرف حرف نزن. سعی کن همیشه در لحظه زندگی کنی. مهم الانه که من شوهر توام و تو زن من. دیگه نمیزارم کسی حتی بخواد سمتت بیاد.

- داری منو می ترسونی منظورت چیه؟

- هیچی رو زنم تعصب دارم. مشکل کجاست؟

- انقدر زنم زنم نکن!

با شیطنت گفت:

- می کنم.

بی ادب -

به زور از آغوشش بیرون آمدم و پشت به او دراز کشیدم. چیزی طول نکشید که دستانش دور شکمم حلقه شد و مرا از پشت به خودش چسباند و کنار گوشم گفت:

بخواب -

زیر شکمم تیر می کشید و حال چندان خوبی نداشتم. آخی گفتم که تیام نگران گفت:

چی شد؟ -

زیر شکمم درد می کنه. -

بریم دکتر؟ -

نه خوب می شم. -

دستش را زیر شکمم برد و مشغول ماساژ دادن آن قسمت شد و کنار گوشم با لحن جذابی که دلم ضعف رفت گفت:

اگه بهتر نشدی بگو بریم دکتر. -

سکوت کردم و چیزی نگفتم که دوباره صدایش را شنیدم:

.بخواب عروسک -

همانطور که داشت پلک هایم روی هم می افتاد لبخندی روی لبم نشست و خوابم برد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 08.10.19 16:09]

#117

با سوزشی که توی دستم ایجاد شد چشم هایم را به زور تا نیمه باز کردم.

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن دستم درون دستان مهسا متعجب شدم.

کمی که دقت کردم فهمیدم روی تخت بیمارستان هستم. مهسا با دیدن چشمان بازم با لبخند گفت:

خوبی تانیا؟ -

در همان لحظه باز زیر دلم تیر کشید:

خوبم. چرا اینجام من؟ -

نمی دونم تیام زنگ زد بهم گفت حالت بد شده آوردت - بیمارستان. گفت بیام پیشت تنها نباشی.

می خواستم بگویم من همیشه تنهام اما با بغض گفتم:

خودش کو؟ -

رفت کارای ترخیصتو انجام بده -.

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و با چشمان اشکی به بیرون خیره شدم.

احساس خیلی بدی داشتم.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و تیام با مشمایی توی دستش وارد شد.

سرش را بالا آورد و با دیدن چشمان باز من به طرفم آمد. باز حالت جدی صورتش را حفظ کرده بود.

بدون اینکه به حضور مهسا توجهی کند رو به من با لحن نه چندان گرمی گفت:

خوبی؟ -

.اخم کردم و رو ازش گرفتم

.با توام -

وقتی دید تحویلش نمی گیرم حرصش گرفت. با صدای جدی گفت:

.اگه مشکلی نداری بریم خونه. از صبح علاف تو شدم -

.با حرفی که زد بغضم بیشتر شد. احساس اضافی بودن می کردم

وقتی دید جوابش را نمی دهم رو به مهسا گفت:

.حاضرش کن من تو ماشین منتظرم -

مهسا مطیعانه سری تکان داد و به طرف من آمد. کمکم کرد لباس هایم را عوض کنم و سپس با هم از اتاق خارج شدیم. تیام نامرد هم توی ماشینش نشسته بود.

.مهسا در را باز کرد و سوار شدم

بعد از اینکه روی صندلی جای گرفتم در را بست و خودش هم روی صندلی عقب نشست.

.تیام دیگر چیزی نپرسید و من هم چیزی نگفتم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [16:09 08.10.19

#118

:تیام رو به مهسا گفت

میای خونه ما؟ -

نه بابا رایان خوابه اگه بیدار بشه ببینه نیستم گریه می کنه. -
.منو برسون خونمون بی زحمت

.چشمانم روی ساعت ماشین ثابت شد

" هشت و چهل و پنج دقیقه "

تیام این موقع صبح مهسا را به خاطر من بیدار کرده است؟

.باشه -

بی توجه به مکالمه های آنها چشمانم را بستم. نمی دانم چند دقیقه گذشت اما با توقف ماشین و کمی به جلو متمایل شدنم
.چشمانم را باز کردم

مهسا رو به من گفت:

- کار نداری فداتشم؟ میای بیا بریم خونه ما.

بی رمق گفتم:

- نه مرسی.

- باشه هرطور راحتی اگه کاری داشتی فقط بهم زنگ بزن.

- باشه.

بعد از خداحافظی با تیام از ماشین پیاده شد و تیام پایش را روی گاز گذاشت.

دوباره چشمانم را بستم و به این فکر کردم که چقدر حالم بد است. این حال بد تنها ناشی از درد جسمم نبود، درد روحم بود که سلاخی ام می کرد.

صدای سرد تیام را شنیدم:

- چرا جلوی مهسا با من اونجوری رفتار کردی؟

حوصله نداشتم حتی چشمانم را باز کنم چه برسد که با تیام حرف بزنم.

:صدایش کمی بلند تر شد و من ترسیدم

با توام. جواب منو بده. خوشم نمیاد جلو کسی با من سرد - برخورد کنی. حتی اگه مشکلی هم داشتیم نمی خوام کسی بفهمه.

...باز هم سکوت

:با لحن بی اعصابی ادامه داد

.الانم زبون نفهم بازی درنیار جوابم رو بده -

و باز هم سکوت اما این بار قطره اشکی سرخودانه از چشمم فرو ریخت.

چقدر دل نازک شده بودم. تحمل توهین های تیام را نداشتم. شاید هم کیان با مهربانی هایش بد عادتم کرده بود.

درست بود که کیان کم کنارم بود. بیشتر وقتش را به کارش اختصاص می داد اما هر وقت که بود مهربان بود. کمتر وقتی عصبانیتش را دیده بودم و هیچ وقت به من بی احترامی نکرده بود.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [08.10.19 16:11
#119

تیام اما همیشه عصبانی بود. قبل از ازدواجمان کمتر عصبانیتش را می دیدم بیشتر شرور بودنش توی چشمم بود اما به قول خودش حالا که جایگاهم نسبت به قبل تغییر کرده رفتار تیام هم تغییر می کند.

در همین فکرها بودم که دستش را زیر چانه ام حس کردم. صد و هشتاد درجه صورتم را چرخاند و به چشمانم زل زد.

چشمانی که روزی برقش هوش از سر همه می برد اما حالا برق چشمانم به خوابی زمستانی فرو رفته و خفته بودند.

انگار از سرمای نگاهم تعجب کرد. ظاهرش را حفظ کرد و گفت:

- می شه بدونم چت شده؟

خواستم بگویم آری

...کسی پایش را روی قلبم گذاشت و لهش کرد

...کسی آرزوهایم را بر باد داد

پسرکی گستاخ روحم را نادیده گرفت و خودخواهانه آن را تسخیر کرد.

پسرکی زورگو که فقط خواسته های خودش در اولویت قرار دارد...

اما هیچ کدام را نگفتم و باز اشکی از چشمم فرو ریخت.

حرف های نگفته و چال شده در قلبم گوله می شدند و از چشمانم فرو می ریختند. به سرعت و یکی پس از دیگری! انگار باهم مسابقه گذاشته بودند.

با انگشتانش اشک هایم را پاک کرد و گفت:

خب حرف بزن. چرا خودتو منو اذیت می کنی؟ -

می خواستم بگویم مگر تو اذیت هم می شوی؟!

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [09.10.19 20:29

#120

بعد از دقایقی مقابل عمارت ایستاد. ریموت را زد و وارد شد. بعد از پارک کردن ماشینش از آن پیاده شد و به طرف من آمد. در سمت من را باز کرد و بدون اینکه چیزی بگوید دستش را دور شانه هایم انداخت و کمکم کرد پیاده شوم.

چند بار تعادلم به هم ریخت و می خواستم بیفتم که تیام مانع شد و برای بار چهارم که تعادلم بهم ریخت اعصابش خورد شد و دستانش را زیر زانوهایم و شانه هایم حلقه کرد و بلندم کرد.

ضربان قلبم تند تر شد اما چشمانم بدون حس به قفسه ی سینه اش خیره بود.

با هر گامی که بر می داشت تکان خفیفی می خوردم و زیر دلم تیر می کشید.

چهره ام در هم فرو رفت و او انگار دردم را حس کرد که محکم به سینه اش فشارم داد.

ته دلم قنج رفت و چشمانم را محکم به هم فشار دادم.

در سالن را باز کرد و وارد شد. با صدای مامان فرخنده مکثی کرد:

- بله؟

- چش شده؟

- هیچی سرش گیج رفت و از حال رفت بردمش دکتر.

- خب چی گفت؟

- یه سرم بهش زد همین.

- راستی...

تیام بین حرفش پرید:

- ای بابا مامان چقدر سوال پیچم می کنی. من برم بزارمش.

پله هارا دوتا یکی کرد و دری را که احتمال می دادم در اتاقش باشد را باز کرد.

وارد شد و روی تخت گذاشتم. با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم که کنارم روی تخت نشسته است.

خودم را به خواب زده بودم و انگار او باور کرده بود. نفس هایش را نزدیک صورتم احساس می کردم و قلبم محکم می کوبید. پنجه اش توی موهایم فرو رفت و نوازش وار حرکت داد. تمام تنم مور مور شد و صدایش را زمزمه وار شنیدم:

- می دونم بیداری.

نفس در سینه ام حبس شد. چقدر بد ضایع شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و شانه به شانه شدم طوری که پشتم به تیام شد.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, 09.10.19 20:52] #121

دستش را روی پهلوم حس کردم و بعد صدایش را شنیدم:

- چرا حرف نمی زنی؟

از سکوتم زیادی حرصی شده بود. پهلویم را فشار داد و به طرف خودش برگرداندم.

هنوز چشمانم بسته بود. با دادی که زد خود به خود چشمانم باز شد:

- دِ وا کن اون چشارو!

با باز شدن چشمانم خیره شدم درون دو تیله ی مشکی روبرویم که بی پروا به من نگاه می کرد.

دستی درون موهای لختش کشید و با حرص گفت:

- داری دیوونم می کنیا الان مشکل چیه؟ چرا حرف نمی زنی آخه لعنتی؟

لبانم را به هم فشار دادم و باز چشمانم پر از اشک شد. بلند شد و طی یک حرکت آباژور کنار تخت را پرت کرد که به دیوار برخورد کرد و صدای بدی داد. داد زد:

- حرف بزن منو سگ نکن.

قلبم را توی دهانم حس می کردم آنقدر محکم می زد که گمان می کردم همین حالا از قفسه ی سینه ام بیرون می زند.

ترسیدم خیلی هم ترسیدم.

:با بغض لب زدم

.تنهام بزار -

مثل وحشی ها به طرفم آمد و شانه هایم را گرفت. با خشم
:گفت

بگو چته؟ منِ خر اصلا غلط کردم اون کارو کردم. دیگه بهت -
...دست نمی زنم خوبه؟ فقط تو حرف بزن. صدای لامصبتو

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و دستش را کلافه درون
.موهایش کشید. دلم ضعف رفت برای آن پریشان های زیبا

.می خواستم حرف بزنم اما نمی توانستم

.شروع کرد قدم رو رفتن در سرتاسر اتاقش

عصبانیت و کلافگی از سر و صورتش می بارید. یک لحظه دلم
.برایش سوخت

:به سمت در اتاق رفت و خواست خارج شود که صدایش زدم

تیام؟ -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [10.10.19 18:32

#122

مردد ایستاد. با قیافه ای درهم به طرف من برگشت و پرسشانه نگاهم کرد. با همان بغض لعنتی لب زدم:

- بیا.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد به سمت من گام برداشت. روی تخت که نشست بی معطلی خودم را در آغوشش انداختم و دستانم را دورش حلقه کردم. و بلند زدم زیر گریه. شوکه شدنش را از دستان رها شده اش حس می کردم.

کمی که گذشت دستانش بالا آمد و دورم حلقه شد. هر لحظه منتظر سوال کردنش بودم اما او هیچ چیز نگفت و من چقدر ممنونش بودم.

واقعا نیازمند این آغوش بودم. صدای زجه هایم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. بین ناله هایم با بغض شروع کردم به حرف زدن:

من چرا انقدر بدبختم؟ از وقتی یادمه هرچی اتفاق بد بوده - واسه من افتاده. تو دوران دبیرستان همه دست و پا چلفتی صدام می کردن از بس خنگ بودم، یکم بزرگتر شدم و رفتم دانشگاه، سر همین دست و پا چلفتی بودنم روز اول دانشگاه رفتنم زدم به ماشین یه پسری، مشخص بود از اون پولداراس.

پیاده شدم و دویدم سمتش می خواستم تند تند عذرخواهی کنم تا پسره چیزی بهم نگه. در ماشینشو باز کرد و من شروع کردم نطق کردن. اما اون مهربون تر از این حرفا بود.

اصلا انگار حرف هامو نمیشنید. فقط با یه لبخند مهربون به چشمام زل زده بود.

به اینجا که رسید تیام محکم فشارم داد اما من ادامه دادم:

خلاصه اون روز گذشت و اون پسر همیشه هوامو داشت. تا - اینکه گفت ازم خوشش اومده و می خواد بیاد خاستگاریم.

هق زدم:

کاش نمی یومدی کیاان -.

:هرلحظه فشار دست های تیام بیشتر می شد. ادامه دادم

...اومد خاستگاریم زنش شدم -

تیام انقدر محکم فشارم داد که صدای ترق تروق استخوان هایم :را شنیدم و کنار گوشم با خشم گفت

!بسه دیگه -

.نهه بزار بگم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:32 10.10.19

#123

.می دانستم عذاب می کشد اما باید می گفتم

فقط چند روز اول زندگیمون خوب بودیم تا اینکه یه روز اومد - گفت با یه پسری به اسم آرش آشنا شده و می خواد پیش اون کار کنه. می خواد مستقل بشه و دست از رستوران های افشار

برداره. می گفت دلش می خواد تو رشته ی مورد علاقه ش کار کنه نه رشته ای که به درخواست باباش اونجا کار می کنه.

منم خوشحال شدم. عشقم می خواست به آرزوش برسه و این برای من عالی بود. رفت پیش آرش اما کاش نمی رفت. همه ی زندگیش شد آرش!

دیگه منو نمی دید، برام وقت نمیزاشت، مهم نبودم براش. وقتی میومد خونه انقدر خسته بود سریع خوابش می برد.

اما من بازم دم نزدم. اوج بدبختیم از اونجایی شروع شد که کیان مرد. وای خدا چقدر بد بود. داشتم از دوریش دیوونه می شدم.

به خودم که اومدم دیدم چهارماه از مرگ کیان گذشت. فرخنده خانم با پیشنهادی که داد شوکه م کرد.

دلم گرم بود به مخالفت تو. تویی که قبلنا مهربون تر از این حرفا بودی.

اما تو با حرفات منو مغلوب کردی. من تسلیم شدم و قبول کردم که باهات ازدواج کنم. ازدواجی که صوری بود.

اما از همون اول تو حساس شدی رو من. دخالت کردی تو زندگیم، تو کارام تو

.همه چیم

.قرار نبود این اتفاقا بیفته تیاام

:تیام محکم تر فشارم داد که آخی گفتم و غرید

.بسه دیگه. زیادی حرف می زنی -

.از آغوشش بیرون آمدم و با چشمان اشکی نگاهش کردم

نوبت او بود حرف هایش را بزند باید تکلیفم روشن می شد. لب زدم:

نقش من تو زندگی تو چیه؟ -

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد با صدای خشداری شروع کرد به صحبت کردن:

- من مَردم. اسمم که رفت رو کسی سیب زمینی نیستم که بی تفاوت باشم به کاراش! پس همه چیت به من مربوط هست و خواهد بود.

دستش را پشت گردنش کشید و ادامه داد:

- من نمی دونستم دختری وگرنه اینکارو باهات نمی کردم. حالا هم پاش وایمیستم. اینم تو گوشت فرو کن که دیگه این ازدواج صوری نیست و مجبوری بپذیریش به عنوان واقعیت. باید دوستم داشته باشی، باید بغلم کنی، باید تو لحظه های سخت کنارم باشی، باید باهام زندگی کنی.

با نیم رخ جذابش که خودخواهانه داشت این حرف ها را می زد خیره شدم.

خدایا بمیرم برای این غیرتی بودن مَردم؟

برای این متعصب بودنش؟!

مَردم؟؟؟ او مگر مرد من بود؟

با صدای خشن تری گفت:

.بایدددد -

:آب دهانم را قورت دادم و مظلوم نگاهش کردم

.باشه -

توقع نداشت انقدر ساده با این مسئله کنار بیایم این از چشمانش مشخص بود

.اما من دیگر به ته خط رسیده بودم

.دیگر حوصله ی بحث و کل کل کردن نداشتم

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [18:55 10.10.19

#124

بهم نزدیک شد و حالا هر دو روبروی هم چهار زانو زده روی تخت نشیته بودیم. چشمانش از خوشحالی برق می زد. من هم انگار خوشحال بودم. دستش را روی گردنم و روی موهای ابریشمی ام گذاشت و طی یک حرکت بوسه ای روی لبانم .کاشت

بینی اش را روی موهایم گذاشت و عمیق بو کشید. کنار گوشم زمزمه کرد:

- مرسی.

لبخند روی لبم نشست. حالا دیگر تیام را متعلق به خودم می دانستم. انگار آن اضطراب و استرس دیشب که باعث غش و ضعم شده بود از بین رفته بود.

سرم را عقب کشیدم و گردنم را کج کردم و گفتم:

- خواهش.

دستش را به سمتم دراز کرد:

- پاشو بریم یه چی مقوی بخور ضعف کردی از دیشب.

دستم را توی دستش گذاشتم:

- بریم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.10.19 17:20

#125

از پله ها پایین رفتیم. مامان فرخنده روی مبل نشسته و مشغول تماشای فیلم بود.

با دیدن ما لبخند محوی زد و رو به من گفت:

- بهتری عروس؟

سرم را تکان دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خوبم.

نگاهش از صورت من به سمت دست های قفل شده ی ما سوق پیدا کرد. چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت:

- برید بشینید بگم سمانه واستون صبحونه بیاره.

- داریم می ریم.

لبخند بی جانی به مامان فرخنده زدم و همراه با تیام وارد آشپزخانه شدیم. چیزی نکشید که سمانه آمد و میز رنگارنگی برایمان چید.

بعد کنار ایستاد و گفت:

- چیزِ دیگه ای لازم ندارید؟

:تیام دستش را بالا آورد

.نه برو -

.سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد

:تیام لقمه ای گرفت و توی دهانش گذاشت و رو به من گفت

.شروع کن -

به میز پر مخلفات نگاه کردم؛ کره، مربا، پنیر، گوجه، خیار، گردو، ....عسل، خامه، شکلات صبحانه، چایی و

.خیلی گرسنه م بود و ضعف کرده بودم اما اصلا میل نداشتم

لقمه ای مقابل چشمانم گرفته شد و پشت بندش صدای تیام را :شنیدم

.دهنتو باز کن -

:سر بالا انداختم

.نمیخواام -

:چپ چپی نگاهم کرد و گفت

.ببین من برا کسی لقمه نمی گیرم پس دهنتو باز کن -

.عه اذیتم نکن اصلا نمی تونم -

اخم کرد و جدی نگاهم کرد که از خشم نگاهش ترسیدم و دهانم .را کمی باز کردم

لقمه ی کره و عسل را بلعیدم که انگشتش را مقابل دهانم .گرفت

چیه؟ -

انگشتمو عسلی کردی؟ -

من؟ -

آره -

.اما من که کاری نکردم -

.بالاخره لقمه رو که خوردی انگشتام عسلی شد -

خب حالا چیکار کنم؟ -

.لیسش بزن تا تمیز شه -

:با چندش نگاهش کردم

.اصلا همچین کاری نمی کنم -

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [12.10.19 17:20

#126

:طلبکارانه نگاهم کرد

.زودباش -

و قبل از اینکه به خودم بیایم انگشت کوچکش توی دهانم فرو رفت.

با ایما و اشاره ازم خواست که درخواستش را انجام دهم. انقدر حرصم گرفته بود که دلم می خواست خفه ش کنم. چند میک به دستش زدم که با لبخند شیطنت آمیزی دستش را از دهانم بیرون کشید. با خشم گفتم:

!خیلی بچه ای -

و از روی صندلی بلند شدم که دستم کشیده شد. توی بغلش کشیدم و زیر گوشم گفت:

- دوبار بهت خندیدم باز خودتو لوس نکن.

دندان هایم را روی هم فشار دادم:

- می شه ولم کنی اصلا میل به هیچی ندارم.

- نه باید بخوری.

و بعد بی توجه به اعتراض های من، لقمه های متنوعی می گرفت و بهم می داد و مجبورم می کرد حتما بخورم.

بی انصافی بود اگر می گفتم نچسبید. اتفاقا به نظرم بهترین صبحانه ی عمرم را کنار تیام و در آغوشش خورده بودم. به یاد نداشتم کیان یک بار مرا در آغوشش قفل کند و برایم لقمه بگیرد و به زور به خوردم بدهد اما تیام فرق داشت.

در عین خشن بودن رفتارهای مهربانی داشت. نمی خواست خشن باشد اما خشم و عصبانیت در خونش بود همانند مادرش!

بعد از خوردن صبحانه باهم وارد اتاقی که جدیدا اتاق مشترک من و تیام شده بود شدیم. تیام حاضر شد و گفت که به رستوران می رود. وقتی من هم درخواست کردم که همراهش بروم دستم را گرفت و گفت:

- تو دیگه خانوم من شدی و حق کار کردن نداری فقط باید بشینی تو خونه و بچه هامو بزرگ کنی.

و در جواب چشم های گشاد شده ی من جواب داد:

- چیه نکنه انتظار داری بچه نیاریم؟ چرا اتفاقا می خوام دوجین توله بیارم حوصلمون سر نره.

زمانی هم که دنبالش کردم پا به فرار گذاشته بود و حالا من روی تخت نشسته بودم و با لبخندی کنج لبم به چند دقیقه پیش فکر می کردم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [13.10.19 21:47

#127

با صدای در از فکر بیرون آمدم. گلویم را صاف کردم:

.بفرمایید -

:در باز شد و مهسا سرک کشید و گفت

.سلاااام -

:خندیدم

.سلام ورپریده -

:در را که باز کرد رایان جلوتر از او آمد و پرید بغلم

.سلام زن عمو -

.سلام عزیز دلم -

:بوسه ای روی موهای مشکیش زدم و گفتم

خوبی خوشگلم؟ -

:مهسا با هیجان کنارم نشست

.ول کن اونو منو ببین -

:چشم از رایان برداشتم و گفتم

هوم؟ -

راستشو بگو کله ی سحر چی شده بود که غش و ضعف راه - انداخته بودی؟

هیچی بابا منم نمیدونم. دیشب خوابیدم صبح تو بیمارستان - بیدار شدم.

شیطون نگاهم کرد:

راستشو بگو چه غلطی کردین که تیام انقدر هول بود؟ -

هول بود؟ -

آره مثل مرغ سرکنده برد -.

واقعا؟ -

جون تو. حالا تو چته قیافت یه جوریه -.

چجوریه؟ -

انگار کشتیاتو غرق کردن -.

به دیوار روبرو زل زدم. لب زدم:

خودمو غرق کردن -...

منظورت چیه؟ -

وقتی ذره ذره آب بشی و نتونی دم بزنی یعنی یه نفر غرقت - کرده و داری خفه می شی.

تانیا توروخدا درست توضیح بده. چی شده دختر؟ -

نگاه از دیوار گرفتم و به مهسا چشم دوختم و با بغض گفتم:

دارم می میرم... -

بغلم کرد و من چقدر به این آغوش احتیاج داشتم.

[حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند, [13.10.19 21:47

#128

هق هق کردم دلم می خواست برای کسی حرف بزنم و اینکار را با مهسا انجام دادم.

همه ی حرف های دلم را گفتم و بعد از پایان حرف هایم احساس سبکی می کردم. مهسا با ذوق نگاهم کرد و گفت:

وای پس جاریم می مونی. -

.ای درد -

.جووون خوشگله -

رایان که تا آن لحظه داشت با تعجب به ما نگاه می کرد رو به مهسا گفت:

مامان؟ مگه زن عمو جاروعه؟ -

چند لحظه هنگ نگاهش کردم و بعد با فهمیدن جمله اش زدم زیر خنده. مهسا هم خندید و برای رایان توضیح داد.

کمی دیگر ماندند و بعد مهسا بلند شد و گفت:

.من برم دیگه کم کم باید به فکر نهار باشم -

.باشه -

باهم از اتاق خارج شدیم همینطور که مسیر پله ها را طی می کردیم ازش برای آمدنش تشکر کردم.

مهسا با دیدن پدرجون و مامان فرخنده به سمتشان رفت و سلام و احوال پرسی کرد. منم به طرفشان رفتم و برای مامان

فرخنده سری تکان دادم و به سمت پدرجون رفتم. پدرجون با همان لبخند مهربانش گفت:

- خوبی دخترم؟

- خوبم پدرجون.

- روزگارت بر وفق مراد هست؟ تیام که اذیتت نمی کنه؟

لبخند خجولی زدم:

- نه خوبه.

- خداروشکر. اگه اذیتت کرد بگو خودم گوششو می کشم.

- مررررسی.

دو ضربه پشتم زد و گفت:

- گل دخترمی.

لبخندی زدم:

- قربونتون برم.

با صدای مهسا سرم را بالا آوردم:

.چه خودشم لوس می کنه برا پدرشوهرش -

:لب زدم

!ببند -

:غش غش خندید و به طرف پدرجون آمد

خب ما بریم دیگه. کاری ندارید آقاجون؟ -

.نه دخترم به سلامت. به رهام سلام برسون -

.چشم حتما -

به طرف فرخنده جون که رفت و خواست خداحافظی کند سمانه
:با عجله از آشپزخانه بیرون زد و گفت

خانم آقا تیام دیشب این پرونده رو می خواستن ببرن -
رستوران یادشون رفته. گفتن تو قرار کاریشون امروز حتما لازم
.دارن

:مامان فرخنده خونسرد گفت

.اگه لازم داشت می برد -

.نه آخه زنگ زدن گفتن بدیم به آژانس ببره براشون رستوران -

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 06:34]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#129

:مامان فرخنده سری تکان داد

.خب بده آژانس ببره -

:با فکری که به ذهنم رسید بلند شدم

.من می برم براش -

لبخند روی لب های پدرجون و مامان فرخنده نشست و مامان :رو به من گفت

.چه بهتر. برو دخترم -

.باشه. مهسا صبر کن حاضر شم باهم بریم -

:مهسا سری تکان داد

.اوکی منتظرتم -

به سرعت وارد اتاق شدم و لباس های روز قبلم را پوشیدم. کیفم را روی شانه ام انداختم و بعد از برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

پله ها را دوتا یکی کردم و گفتم:

- بریم؟

- بریم.

پرونده را از سمانه گرفتم و بعد از خداحافظی به همراه مهسا از خانه خارج شدیم.

مهسا با خودش ماشین آورده بود. سوار شدیم و به راه افتاد. برای دیدن تیام پرونده را بهانه کرده بودم. اصلا نمی دانم چرا اما دوست داشتم ببینمش.

استرسی شیرین تمام وجودم را در بر گرفت.

صدای مهسا رشته ی افکار درهمم را پاره کرد:

- لیلی داره به مجنونش فکر می کنه؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

حالا گیریم که فکر کنم. مشکلش چیه؟ -

ابرو بالا انداخت:

.حالا نزن منو -

"و زیر لب زمزمه کرد "نکبت

لبخندی از غرغرهایش رو لب هایم نشست و گفتم:

.به جای اینکه انقدر غر بزنی یکم تندتر برو -

نگاه چپی به من انداخت و سرعتش را کمی بیشتر کرد. بالاخره .بعد از حدود بیست دقیقه جلوی رستوران ایستاد

رو به مهسا گفتم:

تو نمیای؟ -

سر بالا انداخت:

.نه عزیزم باید برم کار دارم -

رایان با هیجان گفت:

.مامان بریم دیگه می خوام تیامو ببینم -

مهسا اخم کرد:

- دفعه ی بعدی الان کار داریم.

رایان غر زد:

- نههههه....

لپ رایان را کشیدم و گفتم:

- مرد که انقدر غر نمی زنه.

او اما اخم کرده بود و اصلا حرف نمی زد.

با لبخند گفتم:

- قول می دم منو تیام بعدازظهر بیایم پیشت قبوله؟

چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت:

- قبوله.

بوسه ای برایش فرستادم و بعد از خداحافظی با مهسا در ماشین را بستم.

مهسا تک بوقی زد و از من دور شد.

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 06:34]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#130

پرونده را سفت میان انگشتانم نگه داشتم و با انرژی که نمی دانم از کجا آمده بود گام برداشتم.

وارد رستوران شدم. نگاهی به اطراف انداختم. اغلب میزها پر از مشتری بودند و خدمه سخت مشغول فراهم کردن تدارکات.

بی توجه به سنگینیِ نگاه هایی که روی خودم احساس می کردم گام هایم را تند تر کردم.

در طی مسیر هر کدام از گارسون ها مرا می دیدند به نشانه احترام برایم سرتکان می دادند و سلام می کردند و من هم با لبخندی پاسخشان را می دادم.

وارد بخش تدارکات شدم و رو به همه گفتم:

- سلاااام.

سرهای افرادی که آنجا بودند به طرف من چرخید و کم کم لبخند کوچکی روی لبشان نشست. به طرف خانم ها رفتم و با هر کدام به نوبت دست دادم، با آقایان نیز سلام کردم و حالشان را پرسیدم.

به طرف ماهرخ که با لبخند مضطربی نگاهم می کرد رفتم و در یک حرکت در آغوشش کشیدم. طی همین یکی دو روز دلم حسابی برایش تنگ شده بود.

او هم بغلم کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترجان.

- مرسی ماهرخم. خوبی تو؟

- خوبم. چه خبرا؟

- سلامتی. همه چی روبراهه؟

- آره.

بلند شدم و با صدای آهسته ای گفتم:

- من برم پیش تیام...

:با اشاره ای به پرونده ی توی دستم گفتم

.اینو باید بهش بدم -

:ماهرخ با چشمانی نگران دستم را گرفت

.حالا یکم بشین دلم برات تنگ شده دختر-

:خندیدم

نمی خوام برم که فداتشم. هنوز هستم فقط برم اینو بدم به -
.تیام میام

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 06:34]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#131

:با استیصال گفت

...اما -

:حرفش رو قطع کردم

.زود میام -

چشمکی بهش زدم و از اتاق تدارکات خارج شدم و به سمت اتاق تیام رفتم.

پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و خواستم فشار دهم که متوجه شدم در کامل بسته نشده و بدون هیچ زحمتی باز شد.

با لبخند سرم را بالا آوردم و خواستم داخل شوم که با دیدن صحنه ی مقابلم احساس کردم قلبم ایستاد.

چند دقیقه طول کشید تا توانستم چیزی را که می دیدم تجزیه و تحلیل کنم.

تیام روی کاناپه نشسته بود. دکمه های پیراهنش باز و سیکس پک هایش به خوبی نمایان بود. درحالی که به روبرویش زل زده بود داشت سیگار می کشید...

و دخترکی گستاخ سر روی پاهای عضلانیش گذاشته و روی کاناپه دراز کشیده بود.

با آن موهای مشکیِ مواجش بی شک دل از هر پسری می برد. با احساس خیسی گونه هایم به خودم آمدم. من... من داشتم گریه می کردم؟!

دلم می خواست بروم. بروم تا نبینم خیانتی که دردانه خواهرم داشت در حقم می کرد. اما انگار به پاهایم وزنه وصل کرده بودند که نمی توانستم تکان بخورم.

وقتی دست ترانه روی سینه ی برهنه ی تیام نشست و انگشت هایش روی عضلاتش به رقص در آمد قلبم از شدت درد فشرده شد و اشک هایم شدیدتر.

از شدت خشم و حسادت در حال انفجار بودم اما...

وقتی تیام برگشت و نگاه خمارش را به ترانه ای که با طنازی نگاهش می کرد انداخت چشمانم را بستم و عقب گرد کردم.

لحظه ی آخر پرونده را گوشه ی اتاق گذاشتم و در را محکم بستم و خارج شدم.

کیفم را روی شانه ام محکم کردم و شروع کردم به دویدن. دلم نمی خواست تیام بفهمد من او را دیده ام.

همه متعجب نگاهم می کردند اما من دیگر آب از سرم گذشته بود.

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 06:34]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#132

از رستوران که خارج شدم با خیال راحت شروع کردم به دویدن.

می دویدم و گریه می کردم. نمی دانم چند دقیقه می دویدم اما هوا تاریک شده بود و با رعد و برقی که زد و باران شروع به باریدن کرد زیر درختی پناه گرفتم.

به تنه ی درخت تکیه دادم و به مردمی که در رفت و آمد بودند خیره شدم.

با دیدن آنها که دسته جمعی راه می رفتند و می گفتند و می خندیدند گریه ام شدت گرفت و بیشتر اشک ریختم.

اشک ریختم برای تنهایی ام، بی پناهیَم...

انگار مادرم می دانست در سرنوشت من تنهاییست که این نام را بر روی من گذاشت.

کمی که شدت باران کمتر شد دوباره به راه افتادم. دستانم را دورم حلقه کردم و به نوعی خودم را در آغوش گرفتم. این بار هیچ عجله ای نداشتم. آرام گام برمی داشتم با روحی که یخ زده بود.

نم باران بر گونه هایم شلاق می زد و من چقدر از ضربه هایش خوشحال بودم چرا که آنها اشک هایم را کمی پنهان می کردند...

هر گامی که برمی داشتم حرف های تیام در ذهنم اکو می شد:

"...باید بغلم کنی، کنارم باشی، زنم باشی "

پوزخندی روی لبم نشست.

جمله ای توی ذهنم نقش بست " تانیای احمق اون با این جمله هاش فقط می خواست خامت کنه که از اینکه باکرگیتو از بین برده رضایت داشته باشی وگرنه تیامی که انقدر حساسه و متعصب هیچ وقت عاشق زن برادرش نمی شه! "

ناخن هایم که در گوشت دستم فرو رفت به خودم آمدم و از دردی که در وجودم پیچید آهی کشیدم.

نفهمیدم چه شد اما ناگهان کیفم از دستم رها شد و همه ی چیزهایش بیرون ریخت. خم شدم و کیف و وسایلم که شامل یک بسته آدامس، آینه ی کوچک، رژ لب کالباسی رنگ و گوشی ام بود برداشتم.

همه ی وسایل را داخل کیف انداختم و خواستم گوشی را هم بیندازم که گوشی در دستم لرزید.

با دیدن اسم سیو شده ی

(اخموی جذاب) "akhmoye jazab"

که متعلق به تیام بود اخم کردم. ردی دادم که بلافاصله زنگ "amir" خورد. خواستم گوشی را خاموش کنم که با دیدن اسم امیر) مکثی کردم)

بعد از چند لحظه تماس را وصل کردم و صدایش توی گوشی پیچید:

الو؟ -

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 06:34]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#133

با شنیدن صدای امیر بغضم بیشتر شد. صدایم زد:

تانیا؟ -

-...

سکوت بود و اشک هایی که از چشم هایم روانه می شد.

صدایش نگران شد:

.تانیا جواب بده تو رو خدا -

:هق هقم که اوج گرفت فریادش گوشم را آزار داد

تانیا خوبی؟ چت شده دختر چرا حرف نمی زنی؟ -

وقتی دیدم نمی توانم حرف بزنم انگشتم را روی آیکون قرمز رنگ فشار دادم و تماس قطع شد.

:وارد صندوق پیام ها شدم و برای امیر نوشتم

.خوبم نگران نباش فقط یکم دلم گرفته -

.و بعد هم سِند کردم

دوباره به راه افتادم. رو به آخر شب که می رفت هوا داشت سرد می شد.

به اطرافم نگاه کردم. نمی دانستم جایی که ایستاده ام دقیقا کجاست. در همین حین ماشین مدل بالایی کنار پایم ترمز زد. شیشه اش را پایین داد و صدای نحسش به گوش رسید:

سفید برفی برسونمت؟ -

:مغموم نگاهش کردم که از طرز نگاهم تعجب کرد و گفت

خانم چیزی شده؟ -

سرم را به طرفین تکان دادم و دوباره به راه افتادم. از زمانی که تماس را قطع کرده بودم تیام پشت سر هم زنگ می زد.

طی یک حرکت تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. صدای خشنش در گوشی پیچید:

- دختره ی احمق کدوم گوری هستی؟ نمی گی نگرانت می شیم؟ با کدوم حرومزاده ای داشتی حرف می زدی اشغال بودی؟

پوزخندی روی لبم نشست حتی در این شرایط هم دست از شارلاتان بازی هایش بر نمی داشت.

چیزی نگفتم که نعره زد:

- کجاییییی؟

خونسرد به روبرو زل زده بودم و گام بر می داشتم.

بعد از لحظاتی صدایش را بغض آلود شنیدم:

- تانیا تو رو روح بابات جواب بده دارم دیوونه می شم.

باورنکردنی بود. تیام بغض کرده بود و این غیرممکن بود. به بد چیزی قسمم داده بود.

و من ناگزیر لبانم به هم خورد:

- زنده م.

صدای نفس راحتی که کشید توی گوشی پیچید و من بی تفاوت تر از هر زمانی به چراغ های روبرو خیره شده بودم.

- آدرس بده بیام دنبالت.

- نیازی نیست.

- لجبازی نکن. اس ام اس کن الان میام.

Ye done barf kochoolooo, [16.10.19 19:35]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#134

" و بعد تماس را قطع کرد. به ساعت نگاه کردم " ده و ده دقیقه

چاره ی دیگری نداشتم. امشب را باید هرطور شده با تیام می ساختم. از فردا تکلیفم را روشن می کردم.

با دست های لرزان و نگاهی تار آدرس شکسته پاره ای را تایپ کردم و برایش فرستادم.

روی جدول کنار خیابان نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نگاه مردم هم دیگر برایم مهم نبود. حتما با خودشان فکر می کردند دخترکی که اینجا جنین وار توی خودش جمع شده از دوری مواد اینگونه شده و معتادی بیش نیست!

هیچ کدام از طرز تفکراتشان برایم مهم نبود.

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که سرم را بالا آوردم تا ببینم تیام آمده یا نه. اما وقتی با جای خالیش مواجه شدم لب ورچیدم.

نسیم خنکی وزید ولرزی که بر تنم نشست باعث شد بیشتر توی خودم جمع شوم.

دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم و باز هم انتظار کشیدم. سرم شدیدا درد می کرد. می دانستم اثرات اشک هاییست که پنج، شش ساعت بی وقفه دارم می ریزم.

اثرات مثل دیوانه ها دویدن و حرص و جوش خوردن هایم است اما خیالی نیست.

در همین فکرها بودم که با صدای بوق ماشین سرم را بالا آوردم. چشمانم نیمه باز بود و تمام انرژیم ته کشیده بود.

تیام بود که با عجله از ماشینش پیاده شد و به سمت من آمد. تن نحیفم را در آغوش کشید و بلندم کرد. روی صندلی گذاشتم و در را بست. خودش هم سوار شد و به راه افتاد.

کمی که گذشت گرمای ماشین تا مغز استخوانم رسوخ کرد و لبخند بی جانی روی لب هایم نشست.

نگاه های گاه و بیگاه تیام را حس می کردم. نگاه هایی که زیادی حرف داشت.

به روبرو زل زدم و به این فکر کردم چرا تیام داد و فریاد راه نانداخت؟!

Ye done barf kochoolooo, [17.10.19 06:25]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#135

چرا فحش و بد و بیراه نثارم نکرد؟

.در همین فکرها بودم که چشمانم گرم شد

****

با احساس آرامش وصف ناپذیری چشمانم را باز کردم. اولین چیزی که جلوی چشم هایم قرار داشت صورت تیام بود. با حالت خاصی نگاهم می کرد. دستم را بلند کردم که هلش بدهم عقب .برود که دردی توی دستم پیچید

آخی گفتم و به دستم نگاه کردم. تازه متوجه سوزنی که توی دستم بود شدم. چرا به من سرم زده بودند؟

.کمی که دقت کردم فهمیدم توی اتاق تیام و روی تختش هستم

با چشمان خمارم به تیامی که گستاخانه نگاهم می کرد زل زدم. هنوز آن صحنه ی لعنتی جلوی چشمانم بود. دلم نمی خواست به تیام نگاه کنم. دستش را که درون موهایم احساس کردم خشمم بیشتر شد و داد زدم:

- دست کثیفتو بکش بیرون از تو موهای من!

چشمانش سرخ شده بود و صورتش رنگ پریده تر از هر زمانی بود. متعجب نگاهش کردم اما به روی خودم نیاوردم.

با چشمان غم زده اش نگاهم کرد و سرش را نزدیکم کرد و به سرم چسباند. چشمانش مقابل چشمانم بود. زمزمه کرد:

- ببخشید.

بدون اینکه به حرفش توجهی کنم پسش زدم و نیم خیز شدم. مثل پرنده ای بودم که در قفسی اسیرش کرده اند.

با حالت تهاجمی گفتم:

- کی گفته منو بیاری تو این اتاق جهنمی؟

دستم را گرفت:

.تانیا آروم باش توضیح می دم -

:با تمسخر نگاهش کردم

.منم حتما وایمیستم چرندیات تو رو گوش می دم -

:لب زدم

!من باید برم -

خواستم بلند شوم که سرم مانع شد. سوزن را محکم از دستم بیرون کشیدم که دستم خونی شد اما باز هم بی تفاوت بلند شدم. چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و روی خون ها گذاشتم و فشار دادم. با چشم دنبال مانتو و کیفم گشتم. با دیدن آنها به سمتشان هجوم بردم و مانتو را برداشتم و پوشیدم :که از پشت کشیده شدم. تیام مرا به سینه اش چسباند و گفت

کجا؟ -

.به تو هیچ ربطی نداره -

یعنی چی تانی؟ چرا کولی بازی درمیاری؟ گفتم توضیح می - .دم

....خفه شو بابا خر کی باشی که -

:از یقه ی مانتوام گرفت و کشیدم و کنار گوشم گفت

.بتمرگ سرجات گفتم -

:سرکش و بی پروا گفتم

به من دست نزن کثیف. نمی شینم هیچ غلطی هم نمی تونی -
...بکنی

یک طرف صورتم سوخت و ناخوداگاه سکوت کردم. کشان
.کشان به طرف تخت بردم و پرتم کرد روی تخت

Ye done barf kochoolooo, [17.10.19 22:51]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#136

مات و مبهوت بهش زل زدم. خودش هم آمد روی تخت و به
:طرف من خیز برداشت. به عقب خودم را کشیدم و داد زدم

- نیا جلو.

سیبک گلویش جابجا شد و گفت:

- نمیام فقط تو وایسا به حرفام گوش بده.

سکوت کرد. با چشمان یخی ام درون چشم هایش زل زدم:

- خیلی عوضی ای! بدم میاد ازت تیام...

متنفرم از هر چی مرده تو این دنیا. لعنتی تو منو نابود کردی! تو من کشتی، تیکه تیکه کردی...

صدایم می لرزید و بغض داشت خفه م می کرد:

- لعنت به من! منی که به توی کثافت اعتماد کردم. خائن! چرا می خوای کارتو لاپوشونی کنی؟ من همه چی رو دیدم دیگه نیازی نیست توضیح بدی.

نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم بغضم را مهار کنم:

- آخه من از کی بخورم دیگه؟ از کیان؟ از خواهرم؟ از دنیا؟ از تووو؟

!تو دیگه چرا لعنتی؟ من... من دارم دق می کنم می فهمی؟؟

.اشک هایم ناخوداگاه فرو ریختند

عوضی با من چیکار کردی؟ لعنت به بی کسیم! لعنت به -
...تنهاییم که باعث شد به تو پناه بیارم اما تو

.دیگر نایی برای حرف زدن نداشتم

:با اخم گفت

تموم شد؟ -

:با پوزخند گفتم

.نه یه قسمتش مونده -

چی؟ -

.این بار خودم را جلو کشیدم و نزدیکش شدم

سینه سپر کردم و نگاهم را به عمق چشمانش دوختم. دستم را
.بلند کردم و زدم زیر گوشش

آنقدر محکم زدم که صدایش در فضای اتاق پیچید. نفس نفس می زدم و از شدت عصبانیت نمی دانستم دارم چه کار می کنم. احساس می کردم تیام مثل یک آشغال با من رفتار کرده و این حسابی اذیتم می کرد.

Ye done barf kochoolooo, [17.10.19 22:51]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#137

مخمور نگاهم کرد. هنوز نزدیکش بودم و به چشمان جذابش خیره بودم که با کاری که کرد رسما هنگ کردم.

دستش پشت گردنم نشست و سرم را به سرش نزدیک کرد و لبانش را به لبانم چسباند.

اولش هیچ حرکتی نکرد و فقط لبانش بی حرکت روی لبانم نشست و چشمانش بسته شد.

من اما عصبانیتم بیشتر شد. سرم را تکان دادم و تقلا کردم از دستش رها شوم اما گاز محکمی از لبم گرفت. یک سانت، فقط یک سانت از لبم فاصله گرفت و گفت:

- تکون نخور بزار آروم شم.

با اشک گفتم:

- غلط می کنییی عوضیی ولم کن! برو با ترانه...

لبانم را دوباره با لبانش قفل کرد. اما این بار روی تخت درازم کرد. دست هایم را بالای سرم برد و با یک دستش گرفت و دست دیگرش را داخل موهایم فرو کرد و شروع کرد به بوسیدن.

هنوز هنگ بودم. خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟ این پسر داشت با من چه کار می کرد؟!

سعی داشتم سرم را بچرخانم اما انقدر محکم گرفته بودم که نمی توانستم تکان بخورم.

سرش را کمی عقب برد و نگاهم کرد. اخم کردم و نگاه ازش گرفتم. سرش را کنار گوشم آورد و بوسه ای بر لاله ی گوشم زد که مورمورم شد. کنار گوشم گفت:

- خوشم نمیاد نگاهتو ازم می گیری هی!

- دوس دارم.

لبانش را روی لبانم گذاشت و بعد از بوسه ی پر سر و صدایی لبانم را گاز گرفت.

باز سرش را کمی عقب برد و نگاهم کرد. انگار می خواست حرفم را از نگاهم بفهمد...

لبانم را جمع کردم:

- دیگه بوسم نک!...

دوباره لبانش روی لبانم نشست و باز گازی گرفت. انگار بازیش گرفته بود. لبانم درد گرفته بود و مطمئن بودم کبود می شود.

Ye done barf kochoolooo, [19.10.19 19:21]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#138

:صدایش را خمار شنیدم

- تا وقتی که کلمات منفی از دهنت بیرون بیاد و بخوای مخالفت کنی وضعیت همینه. لباتو انقدر می خورم که دیگه برات چیزی نمونه.

- خیلی پرویی.

- هوم.

:متفکرانه نگاهم کرد و گفت

- حالا که آروم شدی بزار برات توضیح بدم.

:منزجر نگاهش کردم و چیزی نگفتم. ادامه داد

- من صبح چی بهت گفتم؟ نگفتم دیگه زن من شدی؟ نگفتم باید تا آخر عمرت کنار من باشی؟ دِ دختر خوب چرا الکی قضاوت می کنی؟!

:چپ چپ نگاهش کردم که گفت

فقط بین حرفام نپر و بزار بهت بفهمونم قضیه چی بوده. باشه؟ -

:وقتی دید جوابی نمی دهم ادامه داد

همش از سمج بودن اون شروع شد. یک ماه قبل از مرگ تیام - چند بار تصادفی دیدمش. تو خیابون و جلوی باشگاه. حالا بماند .که بعدا فهمیدم تصادفی درکار نبوده

تعارف کردم برسونمت اونم قبول کرد. بدون هیچ تعارف و رودروایسی. خلاصه ش می کنم دیدم هی چراغ سبز نشون می ده. تا اینکه یه روز با حرفاش شوکه م کرد. اون روز گفت که بهم .علاقه داره و دوست داره با هم باشیم

منم چون خواهر تو بود نخواستم دلشو بشکنم و گفتم بزار کم کم بهش بگم به درد هم نمی خوریم و تموم کنم و اصلا هم قولی ندادم که آره باهم باشیم فقط در جواب حرف هاش سکوت کردم. اما با مرگ کیان همه چی عوض شد و این مسئله به کلی .فراموش شد

بقیشو می دونی که چیشد و تقدیر باعث شد من و تو با هم ازدواج کنیم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اصلا این اشتباهو نکن تیام. تقدیر نه!

ما خودمون با تصمیم خودمون ازدواج کردیم و خودمون رو انداختیم تو چاه...

انگشتش را روی لبانم گذاشت:

- هیش!

Ye done barf kochoolooo, [21.10.19 06:54]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#139

منزجر نگاهش کردم:

- کافیه این با این حرفا شاید بتونی صورت مسئله رو تغییر بدی اما جواب فرقی نداره. تو در هر صورت خیانت کردی و برات متاسفم که...

خشن گفت:

- دیگه این کلمه ی لعنتی رو به کار نبر وگرنه جوری می زنم تو دهنت که کل دندونات بریزه تو دهنت!

خنثی نگاهش کردم که ادامه داد:

- خلاصه بهت می گم اون روز لعنتی هم که تو اومدی رستوران و اون صحنه رو دیدی ترانه با اصرار اومد. خیلی بهش گفتم نیا منو تو هیچ صنمی با هم نداریم.

سکوت کرد... با حرص یهویی گفت:

- گفت میاد به تو می گه که من بوسیدمش! گفت خودشو می کشه و تو بی کَس می شی. گفت تو خیلی دوستش داری و وقتی که بفهمی به خاطر من خودشو کشته هیچ وقت نمی بخشیم!

دستانش را روی سرش گذاشت و درون موهایش فرو کرد. یک لحظه، فقط یک لحظه دلم برایش سوخت اما باز اخم کردم.
.کلافگی از سر و رویش می بارید

:قبل از اینکه حرفی بزند با صدای لرزانی گفتم

تو بوسیدیش؟ -

:به نی نی چشمانم زل زد و صادقانه گفت

!نه به خدا -

!من ترسیدم... از اینکه تو رو از دست بدم ترسیدم

:ته دلم غنج رفت و گفتم

.دروغ نگو به من. با من بازی نکن تیام -

به خدا که من این حرفارو باور می کنم بعدش باز ولم می کنی
.داغون می شم

:ابروهایش به هم نزدیک شدند و گفت

!من هیچ وقت ولت نمی کنم -

:عجول گفتم

.داشتی می گفتی -

چیو؟ -

...گفته که من هیچ وقت نمی بخشمت و -

:حرفم را قطع کرد

.آها آره -

Ye done barf kochoolooo, [22.10.19 11:37]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#143

.می تونی بری از خواهرت بپرسی -

:پوزخندی زدم و با کنایه گفتم

.از کجا معلوم راستشو بگه -

:با نگاه سرزنش آمیز نگاهم کرد و گفت

واقعا منو اینطوری شناختی؟ -

من فعلا تو شرایط خوبی نیستم و نسبت به همه بدبینم پس - .ازم توقع نداشته باش بتونم حرفاتو باور کنم

:خیره نگاهم کرد

کدوم قسمتشو باور نمی کنی؟ -

.اینکه هیچ کاری نکردید -

:با بغض لب زدم

!یه حسی بهم می گه بوسیدیش -

همانطور که دراز و به چشمهای تیام خیره بودم سرم را به تخت :کوبیدم

!تو اونو بوسیدیش عوضیی -

چپ چپ نگاهم کرد و در یک حرکت در آغوشش فشرده شدم. :صدایش را شنیدم

انقدر حرص نخور. من فقط تو رو می بوسم. آخه کی لباش از - لبای تو خوشمزه تره؟

لبانم را جلو دادم:

بحثو عوض نکن. -

بوسه ای روی لبانم کاشت:

بهت ثابت می کنم کاری نکردیم. -

چطوری؟ -

تو چیکار داری؟ ثابت می کنم دیگه. فعلا یکم به خودت برس - تا بهتر شی. خیلی ضعیف شدی.

و بعد از این حرف از رویم بلند شد. ایستاد و لباس هایش را مرتب کرد و دستش را به سمت من دراز کرد:

بیا. -

ساعدم را روی چشم هایم گذاشتم:

حالشو ندارم. -

.پاشو ببینم -

بعد بدون اینکه به من توجه کند دستم را گرفت و آرام کشید.
.بلندم کرد مقابلش نگهم داشت

Ye done barf kochoolooo, [22.10.19 11:37]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#144

:با درد گفتم

.ولم کن -

:بینی ام را فشار داد و گفت

.می خوام ببرمت بیرون دورت بدم -

:غر زدم

.نمیاااام -

:چپ چپی نگاهم کرد و گفت

!دختره ی غر غرو -

بعد مانتو و شلوار شیکی را از کاوری که درون کمدش آویزان بود بیرون کشید و گفت:

.اینم برای معذرت خواهی از خانوم قشنگم -

به سمتم آمد و مانتو را تنم کرد. من بدون حرکت ایستاده بودم و صاف و صامت به صورتش زل زده بودم.

دستانش که روی کمری شلوارم نشست سریع واکنش نشان دادم:

!نه -

شیطون گفت:

.می خوام شلوارتو عوض کنم -

مگه خودم دست ندارم؟ -

اینطور که شواهد نشون می ده نداری وگرنه انقدر بی حرکت - .یه جا نمی موندی

.روتو اونور کن -

:چشمکی زد

.چشم -

.پشتش را به من کرد و من تند تند شلوارم را عوض کردم

:شالم را روی سرم انداختم که صدایش را شنیدم

تموم نشد؟ -

.چرا -

:به طرفم آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت

.حالا بریم -

:با او هم گام شدم. از پله ها پایین رفتیم و رو به او گفتم

ساعت چنده؟ -

!یک شب -

:با تعجب گفتم

واقعا؟ -

.اوهوم -

یعنی یه ساعته من بی هوشم؟ -

.نه از دیشب -

چی؟؟؟؟ -

.از دیشب که آوردمت از حال رفتی و امشب به هوش اومدی -

:با چیزی که به ذهنم رسید گفتم

.وای خدا مرگم مامانم سه روزه ازم خبر نداره -

نترس خانوم من بهش خبر دادم. اومد یه بارم دیدنت کلی - باهات حرف زد اما تو هیچی نمی فهمیدی.

ممنون. گوشیتو می دی من یه زنگش بزنم؟ -

.ساعت یکه ها بزار فردا زنگش بزن -

.اما دلم طاقت نداره -

در حالی که در سالن را برایم باز می کرد گفت

عزیزم گفتم که بیخودی نگران نباش فردا با هم می ریم - خونتون اصلا. خوبه؟

.آره بریم تو رو خدا -

.باشه حالا هم آروم باش. استرس واست خوب نیست -

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 06:26]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#145

.بفرمایید -

جلو افتادم و او هم پشت سرم گام برداشت. مسیر حیاط را طی .کردیم و سوار ماشین شدیم

بعد از لحظاتی به راه افتاد. آهسته رانندگی می کرد و من خیره .شدم به نورهای رنگی شهر که از روبرو چشمک می زدند

از هر حسی خنثی بودم. تیام صدای ضبط را زیاد کرد و من بی .توجه به صدای آهنگ غرق در افکارم بودم

به نیم رخش نگاهی انداختم و با دیدن ته ریشش دلم برایش ضعف رفت.

حس های جدیدم را دوست نداشتم یعنی وابسته شدن را دوست نداشتم.

ندای درونی ام گفت:

- حالا که تیام خودش میگه تا اخرش باهاتم ناز نکن!

اخم کردم و بی توجه به آن کلمات عذاب آور که توی ذهنم بالا پایین می شد رو به تیام گفتم:

- کجا می ریم؟

برگشت و نگاهم کرد:

- مگه مهمه؟

- اگه مهم نبود نمی پرسیدم.

لبخند محوی زد و چیزی نگفت. بعد از چند لحظه کنار کنار خیابان شلوغی ایستاد. رو به من گفت:

- الان میام.

از ماشین پیاده شد و با دو از ماشین دور شد.

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم و پوفی کشیدم. حال دلم ابری بود. حرف های تیام راوتا حدی باور کرده بودم و این بیشتر دلم را خون می کرد.

برای ترانه دلم می سوخت. از فکر اینکه بلایی بر سر ترانه بیاید قلبم درد گرفت. خدایا این دیگر چه مصیبتی بود؟

چرا من باید مرگ آرزوهای خواهرم را به چشم ببینم در حالی که خودم مقصرش

خودم را مسبب این اتفاقات می دانستم و برای همین بیشتر اعصابم خورد می شد.

.در بد مخمصه ای گیر کرده بودم و نمی دانستم چه کنم

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 06:26]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#146

در همیت فکرها بودم که در ماشین باز شد و تیام با سینی در .دستش روی صندلی جای گرفت

:ظرف بزرگ معجون را به طرفم گرفت و گفت

.بگیر بخور یکم جون بگیری رنگ به صورتت نمونده -

احساس ضعف می کردم برای همین بدون تعارف ظرف را از دستش گرفتم و

قاشق را پر از موز و گردو و پسته و بقیه ی مخلفاتش کردم و .درون دهانم گذاشتم

تیام هم شروع به خوردن معجون خودش کرد و همانطور که می خورد ماشین را روشن کرد و به راه انداخت.

به بیرون زل زده بودم و حس خوبی داشتم. انگار همه ی آن افکار متشنج از ذهنم بیرون رفته بودند و یقین داشتم این از اثرات وجود تیام کنارم بود.

این پسر گوله گوله آرامش بهت تزریق می کرد. کاش می توانستم با خیال راحت داشته باشمش...

آهنگ غمگین بی کلامی در فضای ماشین پیچید. خیلی غمگین بود و این حالم را بدتر می کرد. تیام انگار فهمید که چند آهنگ زد جلو و بعد که به آهنگ شادی رسید مکث کرد.

نگاهش کردم که چشمکی زد و بوسی فرستاد.نا خوداگاه لبخندی زدم و صدای آهنگ به گوشم رسید:

چشات ساحله آرامشه -

یه دریارو سمت خودش میکشه

چه برسه به منی که دلخوشه

که قلبشو به تو داده

یه شهرو دنبال خودت میکشونی

تو از حرص من با همه مهربونی

آخه من چجوری حسودیم نشه مگه طاقتم زیاده؟

دلبر دلبر

تو که دل میبری از آدمای این شهر

منو میندازی توو این جنگ نابرابر

...حالا میبینی تهش چجوری بدستت میارم آخر

:لب زد

!دلبـــــر -

پشت چشمی نازک کردم و رویم را برگرداندم که دستش زیر چانه ام نشست و سرم را به سمت خودش برگرداند که شالم از سرم افتاد. نگاهش از چشمانم به سمت لبانم روانه شد و بعد هم به سمت گردن سفیدم رفت.

دوباره نگاهی به چشمانم انداخت و سرش را توی گردنم فرو کرد.

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 06:26]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#147

بوسه ای روی گردنم نشاند و وقتی زبانش را روی آن کشید به مرز جنون رسیدم. شدیدا روی گردنم حساس بودم.

ضربان قلبم شدت گرفت و به نفس نفس افتادم. ناله کردم:

!نکن -

:وقتی دیدم واکنشی به حرفم نشان نداد پسش زدم

.با توام -

:اخم کرد

چیه؟ حق ندارم زنمو بوس کنم؟ -

نمی دانستم چه بگویم. اصلا چه جوابی داشتم بدهم وقتی که ما قبول کرده بودیم مثل زن و شوهرهای واقعی باشیم.

:من من کردم و گفتم

.خب... خب الان وقتش نیست کسی می بینه -

:دستش را با حسرت روی صورتم کشید و گفت

.باشه اما بریم خونه تلافی می کنم -

.نیاز و خواستن توی چشمانش دو دو می زد

:با صدای خشداری گفت

- شالتو بنداز سرت!

شالم را روی سرم مرتب کردم و هنوز قلبم تند می زد.

ظرف معجون را که فقط نصفش را خورده بودم به سمت تیام گرفتم:

- نمی خوام دیگه.

- باید همشو بخوری.

- وای نه اصلا جا ندارم.

ظرف را از من گرفت و گفت:

- باشه بقیه شو بعدا بخور.

چیزی نگفتم و باز به آخر شب فکر کردم. باید امشب جوری او را می پیچاندم. شب های بعد هم که به خانه ی خودمان می روم.

با استرس لبم را می جویدم و سخت

:مشغول فکر کردن بودم که صدایش را شنیدم

چیزی لازم نداری؟ -

.نه -

بریم خونه؟ -

.بریم -

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 06:26]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#148

انقدر استرس و اضطراب داشتم که اصلا نفهمیدم کی مسیر طی شد و وقتی به خودم آمدم که در اتاق را باز کرد، دستش روی گودی کمرم نشست و کمی هلم داد به سمت داخل و با چشمان خمارش گفت:

.بفرمایید خانومم -

و من در حالی که قلبم توی حلقم بود وارد اتاق شدم و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دستان بزرگش دورم حلقه شد و محکم فشارم داد.

صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- آخ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

احساس کردم از ابراز علاقه اش قلبم لرزید و چیزی روحم را نوازش کرد.

شالم را از سرم کشید و پرت کرد و لبانش را به گردنم چسباند.

شروع کرد به بوسیدن گردنم. با ولع می بوسید و بدنم را چنگ می زد.

بعد از دقایقی لبانش را از گردنم جدا کرد و کنار گوشم گفت:

- خیلی جذابی...تو منو دیوونه می کنی. اولین دختری هستی که انقدر به چشمم اومده.

چپ چپ نگاهش کردم:

- نه پس می خواسته بقیه دخترا هم به چشمت بیان.

:جذاب خندید

!غلط کردن -

در یک حرکت برگرداندم و رو به خودش نگه م داشت. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و خواست ببوسم که سرم را عقب :کشیدم. مبهوت نگاهم کرد که دستپاچه گفتم

...من -

نمی دانستم اصلا چه بگویم. و اولین چیزی که به ذهنم رسید را :بیان کردم

.من می خوام برم حموم -

:چشمانش درشت شد و گفت

الان؟ -

آره همین الان. هنوز آثار مریضی تو تنمه برم یه دوش بگیرم - .حالم شاید بهتر شه

:با شیطنت ذاتی اش که گاهی اوقات اود می کرد گفت

می خوای با هم بریم؟ -

!نه -

.باشه پس من منتظرتم -

:با استیصال گفتم

.اما حموم کردن من خیلی طول می کشه تو بگیر بخواب -

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 06:26]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#149

:مشکوک نگاهم کرد و گفت

.تو برو حالا یه کاریش می کنم -

بیشتر از این اصرار می کردم ضایع می شد پس تصمیم گرفتم
:دیگر چیزی نگویم. به سمت حمام رفتم و گفتم

.بی زحمت یه حوله برا من بزار -

.باشه -

وارد حمام شدم و بعد از در آوردن لباس هایم یک راست رفتم زیر دوش. قطرات آب گرم پوستم را نوازش می داد و آرامشش را از سلول هایم دریغ نمی کرد.

شامپو را روی موهایم مالیدم و به آرامی چنگ زدم. چشمانم را بسته بودم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

سه بار موهایم را شستم و بقیه ی مراحل استحمام را انجام دادم. حدس می زدم ۴۰ دقیقه گذشته باشد اما هنوز زود بود برای بیرون رفتن. مطمئن نبودم تیام خوابیده یا نه.

وان را پر از آب کردم و خودم هم واردش شدم. دراز کشیدم و چشمانم را بستم و آرامش آب لذتی وصف ناپذیر به وجودم بخشید.

زمان زیادی گذشته بود که از وان بیرون آمدم و بعد از دوش مختصری که گرفتم در حمام را به آرامی باز کردم.

مثل دزدها در را باز کردم و سرک کشیدم. دعا کردم تیام خواب باشد.

دمر روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود. صدای نفس های منظمش نشان از خواب عمیقش بود.

حوله ی تن پوشی که تیام برایم آماده گذاشته بود و حدس می زدم حوله خودش باشد را پوشیدم.

با پوشیدن حوله عطر تیام در مشامم پیچید و لبخندی ناخواسته بر لبانم نشست.

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 22:24]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#150

با طمانینه به سمت آینه ی قدی اتاقش رفتم. به خودم نگاه کردم. طره ای از موهایم روی پیشانی ام افتاده بود و آب از آن چکه می کرد.

صورتم حسابی سفید شده بود و از تمیزی برق می زد. حوله را بیشتر به خودم فشار دادم و لرزی کردم. پاییز بود و هوا ابری و کمی خنک!

موهایم را خشک کردم و داشتم فکر می کردم کدام لباسم را بپوشم که یادم آمد من اینجا اصلا لباسی ندارم و آه از نهادم بلند شد.

نگاهی به لباس های کثیف و درب و داغونم انداختم و از فکر دوباره پوشیدن آنها قیافه ام در هم فرو رفت.

با فکری که به ذهنم رسید به سمت کمد تیام پا تند کردم.
همزمان نگاهی بهش انداختم. غرق خواب بود.

در کمد را آهسته باز کردم و با دیدن تیشرت ها و پیراهن های اتو شده ی مردانه و کت و شلوارهای رسمی و اسپرتش لبانم آویزان شد.

به امید پیدا کردن یک تکه لباس مناسب در کمدش را باز کردم اما...

کمی دیگر نگاه کردم اما چیزی نبود.

یکی از پیرهن هایش را برداشتم و با دقت نگاه کردم. چشمانم برق زد و تصمیم گرفتم آن را بپوشم.

دکمه ی اول را که بستم یادم آمد بدبختانه لباس زیر هم ندارم.

پوفی کشیدم و همه ی دکمه ها را بستم و به سمت آینه رفتم.

به خودم نگاه کردم. از بس لاغر بودم لباس تیام توی تنم زار می زد. از دیدن خودم با آن پیراهن سفید با چهارخانه های سورمه ای خنده م گرفت.

آستین هایش تا نزدیک انگشتانم را پوشانده بود و قدش هم تا کمی پایین تر از باسنم رسیده بود.

Ye done barf kochoolooo, [24.10.19 22:24]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#151

موهایم را شانه زدم و همان طور نم دار دورم رها کردم. به سمت کشو های تیام رفتم و بعد از باز کردن چندتا از انها کشوی لباس زیرش را پیدا کردم.

با هیجان به شورت ها نگاه کردم و در نهایت شورت سورمه ای که رویش عکس اسکلت داشت برداشتم و به پا کردم. برعکس پیراهن این یکی چسب چسب بود.

لبخند شیطنت آمیزی به خوش اندامیم زدم و به سمت تخت رفتم. با اینکه یک شبانه روز بیهوش بودم اما شدید خوابم می آمد!

آرام زیر پتو خزیدم و با فاصله از تیام دراز کشیدم. قلبم تند تند می زد و حس خاصی داشتم.

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و استرس را از وجودم بیرون کنم.

به پهلو شدم و پشتم را به تیام کردم.

فکرهای زیادی توی سرم چرخ می خورد و مانع از خوابیدنم می شد. اصلا آرامش نداشتم.

توی همین فکرها بودم که دستی دور شکمم حلقه شد و مرا از پشت به خودش چسباند. قلبم ضربان گرفت و از همان چیزی که می ترسیدم به سرم آمد.

لبان داغش را به پشت گردنم چسباند و پر حرارت بوسید. مثل همیشه آن آرامش از دست رفته ام با رفتن به آغوش تیام بازگشت.

با لبانش مسیر گردن تا سرشانه ام را بوسه باران کرد و من حس خوبی داشتم.

دوباره بوسید و به گوشم که رسید گاز گرفت و زمزمه وار گفت:

- چه بوی خوبی می دی!

دستانش زیر لباسم رفت و روی تنم به گردش در آمد و شکمم را نوازش کرد و باز صدایش را شنیدم:

- چه بدن نرمی داری!

نفس هایم تند شده بود و بی قراری می کردم. خودم را تکانی دادم و با صدای خفه ای گفتم:

!نکن -

:دستش بالاتر رفت و روی برجستگی هایم نشست و خمار گفت

مگه می شه؟ -

Ye done barf kochoolooo, [25.10.19 19:12]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#152

:با صدایی که خود به خود کش دار شده بود گفتم

...امم نکن دیگه -

:محکم فشارم داد و شیطون گفت

!لباس زیرم که نداری -

.خب همینه که دلبری می کنی دیگه -

...با یک حرکت رویم خیمه زد و لبانش را روی لبانم گذاشت

****

با افتادن نور پشت پلک هایم چشمانم را به زور باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم.

به جای خالی تیام نگاه انداختم و با یاد دیشب لبخند خجولی زدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. "یازده و بیست دقیقه"

بلند شدم و تازه متوجه بدن لختم شدم و لباس هایی که هر کدام به طرفی پرت شده بودند.

بلند شدم و خواستم مانتو شلوار جدیدی که تیام گرفته بود را بپوشم که متوجه کاغذی که روی آینه چسبیده شده بود شدم. رویش با خط زیبایی نوشته شده بود:

- صبحت بخیر عروسکم!

صبحونتو حتما بخوری، چند دست لباسم برات تو کمدم گذاشتم بپوششون تا باز مثل دیشب منو از را به در نکنی...

یادت نره زنگم بزنی چون دلم برای اون صدای قشنگت تنگ میشه!

اگر بگویم انرژی ام صد برابر شد دروغ نگفتم. برگه را کندم و با ذوق در آغوشش گرفتم.

مثل بچه ها با شوق به طرف کمد رفتم و درش را باز کردم و با دیدن سه پاکت بزرگ لبخندم عمیق تر شد.

هر سه پاکت را برداشتم و خالی کردم. با دیدن لباسها چشمانم برق زد. لباس آستین بلند سفید که سر آستین هایش مدل خاصی داشت و با مروارید رویش کار شده بود به همراه دامن پلیسه سفید را برداشتم. خیلی ناز و خوشگل بود.

یک ساپورت مشکی زخیم هم کنارش بود. تصمیم گرفتم آنها را بپوشم.

بعد از پوشیدن لباسها به خودم نگاه کردم. حسابی بهم می اومد و به تنم نشسته بود.

Ye done barf kochoolooo, [25.10.19 19:12]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#153

.موهای بور و بلندم را مثل همیشه باز گذاشتم و دورم ریختم

پر انرژی و خندان از اتاق خارج شدم و مسیر پله ها را طی .کردم

به سمت مامان فرخنده که روی مبل نشسته بود رفتم و با لبخند :گفتم

.سلام مامان جان. صبحتون بخیر -

مامان فرخنده برخلاف دفعات قبل این بار لبخند زیبایی زد و :من فکر کردم چقدر لبخند به او می آید. سپس رو به من گفت

.سلام دخترم. صبحت بخیر -

نزدیک بود چشمانم از حدقه در بیاید وقتی که گفت دخترم. اولین بار بود که مرا با این لفظ صدا می زد و باعث شد لبخندم عمیق تر شود.

- مرسی.

- بیا بشین.

کنارش نشستم. سمانه را با صدای بلند صدا زد و گفت:

- سمانه صبحانه رو بیار.

- چشم خانم.

پا روی پا انداختم و سرم را پایین انداختم. صدایش را شنیدم:

- لباسات خیلی بهت میاد.

ذوقم بیشتر شد و با صدای نازکم گفتم:

- واقعا؟

لبخندی زد:

- بله.

چیزی نگفتم و پر از حس خوب به میز زل زدم. چیزی طول نکشید که سمانه میز رنگارنگی چید.

صبحانه را همراه مامان فرخنده خوردیم کمی هم گپ زدیم. هوای دیدن مادرم بی قرارم کرده بود. دلم خیلی برایش تنگ شده بود.

وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم. دوباره به صفحه ی گوشی زل زدم و باز استرس گرفتم. می خواستم به تیام زنگ بزنم اما خجالت و استرس مانع می شد.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن شماره اش را گرفتم. بعد از دو بوق صدای آرامش بخشش را شنیدم:

- جانم؟

Ye done barf kochoolooo, [27.10.19 14:56]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#155

با هیجان سوار شدم و به او نگاه کردم. رو به شخص پشت خط گفت:

- آره. حالا بهت خبر می دم. خداحافظ.

تماس را که قطع کرد کمی به سمت من متمایل شد و گفت:

- به آقاتون سلام نمی کنی؟

لبخند محوی زدم:

- سلام.

- خوبی؟

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم که گفت:

- خب سرکار خانم منو برای چه کاری احضار کردن؟

- منو ببر پیش مامانم.

:با لبخند مهربانی گفت

.چشم. الان می ریم. ببخش من یادم رفته بود -

...خواهش -

دیگر چیزی نگفتم و از شیشه ماشین به بیرون زل زدم. چیزی نگذشته بود که دست داغش روی دست سردم نشست و مشغول .نوازش آن شد

نفس در سینه ام حبس شد و خواستم دستم را از دستش بیرون :بکشم اما محکم تر گرفت و گفت

.دختر خوبی باش -

دستم را روی دنده گذاشت و دنده عوض کرد. چشمکی بهم زد .که ازش رو گرفتم

.بعد از دقایقی مقابل ساختمان ما ایستاد

همراه هم از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان شدیم. وقتی سوار آسانسور شدیم تیام رو به من گفت:

- تانی خواهش می کنم جلوی مامانت از قضیه ی ترانه چیزی نگی...

حرفش را قطع کردم و با کنایه گفتم:

- هه خیلی واست مهمه که می خوای آبروش نره؟ نترس من مثل اون نیستم هنوزم دوسش دارم و اون برام مهم تر از خودمه.

چپ چپی نگاهم کرد و جلو آمد. بدنش را دقیقا چسباند به بدن من و درون چشم هایم زل زد. چانه ام را محکم گرفت. بیش از این طاقت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم برای همین نگاه ازش گرفتم که سرم را بالا آورد و گفت:

تو این دنیا تنها کسی که واسه من مهمه تویی. اینو تو گوشت - فرو کن همسر عزیزم و تنها کسی هم که برای تو مهمه منم. .روزی صدبار از روش بنویس شاید حالیت شه

:با حرص لبم را گاز گرفتم که با خشم گفت

...لباتو اونطوری نکن وگرنه -

:دستم را بالا آوردم

!باشه باشه -

سرم را کمی بهش نزدیک کردم که تعجب کرد و طی یک حرکت ناگهانی لب پایینی اش را به دندان گرفتم که چشمانش گشاد :شد. یک سانت فاصله گرفتم و گفتم

.از این به بعد لبای تو رو اینطوری می کنم -

چشمانش می خندید اما خودش مغرور تر از این حرف ها بود که به سادگی وا بدهد. دستش را پشت گردنم گذاشت و لبانم را ...میان لبانش محبوس کرد و

Ye done barf kochoolooo, [27.10.19 22:09]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#156

محکم بوسید که هلش دادم و گفتم:

- بچه پرو. می کنی می پره بوست می کنه. تا ولش عههههه!

با چشمان پر از خنده نگاهم کرد و گفت:

- خانوم خودمه هر وقت عشقم بکشه می دوس دارم مشکلیه؟ بوسمش حسود!

پشت چشمی نازک کردم و با باز شدن در آسانسور جلوتر از او بیرون رفتم. بی صبرانه در زدم که چیزی طول نکشید که در باز شد و من بی صبرانه خودم را در آغوش مادرم انداختم.

دستانش که دورم حلقه شد از شدت دلتنگی اشکی از چشمم فرو ریخت و با بغض گفتم:

!مامان -

:مادرم با لحن مهربانانه ی همیشگی اش گفت

!جان مامان؟ -

!خیلی دلم برات تنگ شده بود مامانی، خیلی -

!خندید، پر بغض

:و با لحن دلخوری گفت

!دیدم بعد از چهار روز اومدی از مادرت سر بزنی -

.الهی فدات شم من ناراحت نباش دیگه نشد بیام -

چشمانم را بسته بودم و داشتم از این آرامش دل انگیز استفاده
:می کردم که دستی مرا از آغوش مادرم جدا کرد و گفت

اووه حوصلمون سر رفت بابا. خاله جان عجب فیلم هندی -
!درست کردینا

:مادرم چشم غره ای رفت و امیر پروتر گفت

والا خاله. تانیا که مشالا سوپراستاریه واسه خودش مخصوصا -

....وقتی با اون چشای خوشگلش می زنه زیر گریه همه واسش

تیام که پشت سرم ایستاد و دستش را دور کمرم حلقه کرد امیر شوکه شد. نه اینکه بترسد یا هر چیزی فقط متعجب شد. فکر نمی کرد تیام هم همراهم باشد. اما تیام تا قبل از حرف های امیر .کنار دیوار تکیه زده بود و به منو مادرم زل زده بود

.و بعد با شنیدن حرف های امیر خودش را نشان داد

:تیام بی توجه به امیر رو به مادرم گفت

سلام مامان جان. خوبید شما؟ -

:مادرم لبخندی زد

.خوبم پسرم. بفرمایید تو -

دوشادوش هم وارد شدیم که امیر مقابلمان ایستاد. قلبم مثل قلب گنجشک می زد و تک تک سلول های بدنم ترس را فریاد می زدند. هنوز مشت هایی که با خشم بر سر و صورت کارن

فرود می آمد را یادم نرفته بود و می ترسیدم همین بلا بر سر امیر بیاید. دلم نمی خواست امیر طوری شود...

Ye done barf kochoolooo, [27.10.19 22:09]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#157

امیر به رسم احترام دستش را به سمت تیام دراز کرد و گفت:

- سلام. احوال شما؟ خوب هستین؟

تیام باالاجبار و با مکث دستش را کمی جلو برد و خیلی شل و ول دست داد.

امیر هم زیاد رغبتی به دست دادن با تیام نداشت و برای حفظ ظاهر این کار را کرد. بعد هم سریعا دستش را عقب کشید.

لبخند زیبایی زد و دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- پرنسس خوشگل ما چطوره؟

دست تیام دور کمرم مشت شد. مشتش را باز کرد و انگشتانش را محکم میان پهلویم فرو کرد که قیافه ام در هم فرو رفت. امیر با نگرانی گفت:

- چت شد تانی؟ خوبی؟

آب دهانم را قورت دادم و با چشمان پر از ترس به امیر نگاه کردم. دستم را به سرعت روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- آخ دلم یهو درد گرفت.

و پشت بندش صدای امیر:

- بمیرم من...

و من توی دلم غریدم:

" آره کاش بمیری امیر و اون زبون لامصبتو نگه داری!"

تیام به طرف خودش کشیدم و بی توجه به امیر به سمت مبل ها هدایتم کرد. خودش نشست و مرا هم کنار خودش نشاند و کنار گوشم گفت:

- حواست به چشات باشه هرز نره...

:لبانم را محکم به هم فشردم

باز دیوونه شدی؟ -

Ye done barf kochoolooo, [28.10.19 18:36]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#158

:با چشمان آتشینش نگاهم کرد

.آره تو دیوونم می کنی -

مادرم سینی چایی به دست به همراه امیر مقابلمان نشستند و تیام سکوت کرد. امیر اخم هایش در هم بود و سرگرم با موبایلش بود.

:مادرم رو به من و تیام گفت

.بفرمایید -

:لبخندی زدم

.مامانم چطوره؟ بهتری فداتشم؟ قلبتو می گم -

:مهربانانه نگاهم کرد

.خوبم مادر. همین که نفس می کشم خدا رو شکر می کنم -

مامان اگه مشکلی داری بریم دکتر؟ -

!نه خوبم بچه. انگار دلت می خواد من مریض باشم هی؟ -

:لب ورچیدم

خدانکنه -

:امیر گوشیش را کنار گذاشت و رو به مادرم گفت

خاله راستی ترانه کجاست؟ -

سرم را پایین انداختم. حتی شنیدن اسمش و حرف زدن راجع .به او برایم زجر آور بود

:مادرم با لحن غمگینی گفت

- نمی دونم چش شده این دختره. چند روزه خودشو تو اتاقش حبس کرده.

نه چیزی می خوره نه حرفی می زنه

فقط کتاباشو دورش ریخته و میگه دارم درس می خونم. اصلا دیوونه شده.

.کلمات آخرش را با بغض ادا می کرد

:امیر متعجب گفت

- وا خل شده.

:با تشر گفتم

- امیررر!

:خندید و از ته دل گفت

- جاااانم؟ خب دروغ می گم دختره ی دیوونه یه کاره اعتصاب کرده.

از طرفی از حرف های امیر خنده م گرفته بود و از طرفی هم جرات نداشتم بخندم.

تیام با حرص کنار گوشم گفت:

- زودتر رفع دلتنگی کن بریم.

با چشمانی که از فرط تعجب درشت شده بود به طرفش برگشتم و گفتم:

- چییی؟ بریم؟؟

Ye done barf kochoolooo, [28.10.19 18:36]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#159

.آره -

چی می گی تیام؟ من که به این زودی نمیام. هنوز مامانمو دو - دقیقه نمی شه که دیدم. دلم براش تنگ شده. طبق قولمون شب باید پیشت باشم. تو اگه دیرت نمی شه بمون وگرنه برو سرکارت .من می مونم شب بیا دنبالم. هنوز که ظهره

با خشم نگاهم کرد و ااز بین دندان های به هم چسبیده اش :غرید

تنها بزارمت اینجا که این پسره ی دو هزاری هر غلطی دلش - .می خواد بکنه

:پوفی کشیدم و گفتم

.چقدر بدبینی تیام -

:اخم هایش عمیق تر شد که نگاه ازش گرفتم و گفتم

!بد -

کمی دیگر صحبت کردیم و امیر هم بعد از نیم ساعت بلند شد و گفت که باید برود.

ده دقیقه بعد از رفتن امیر، تیام که خیالش راحت شده بود هم بلند شد و قصد رفتن کرد.

بعد از رفتن تیام بلند شدم و رو به مادرم گفتم:

- من برم لباسامو عوض کنم مامانی میام.

- برو دخترم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن اتاقی که از تمیزی برق می زد لبخند زدم. می دانستم کار مادرم است.

لباس هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم. چشمم به در اتاق ترانه که افتاد مکثی کردم و چندگام به سمت اتاقش برداشتم.

:جلوی در اتاقش ایستادم و دو تقه به در زدم. صدایش را شنیدم

- مامان ول کن دیگه. نه غذا می خوام نه حوصله ی شنیدن حرفای تکراریتو دارم. جون عزیزت دست از سرم بردار.

Ye done barf kochoolooo, [29.10.19 18:44]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#160

.دسته ی در را پایین کشیدم و وارد شدم

روی تختش دراز کشیده بود و پتو را روی سرش کشیده بود. با :صدای خش دار و گرفته ای داد زد

- مامان ولم کن...تنهام بزار... برو بیرون!

با پاهای لرزان به سمت تختش گام برداشتم. روی تخت، کنارش .نشستم

.پتو را که از روی سرش کشید همراه با پاهایم قلبم هم لرزید

صورت لاغر و رنگ پریده و چشمانی خیس که ته گود افتاده بود .بهم دهن کجی می کرد

.او هم از دیدن من متعجب بود

دستم را روی موهایش که حسابی ژولیده و نامرتب بود کشیدم :که سریع واکنش نشان داد و با صدای بلند گفت

!به من دست نزن -

:به سختی لب زدم

چرا آجی؟ -

:با نفرت در حالی که مثل ابر بهار اشک می ریخت داد زد

به من نگو آبجی، تو خواهر من نیستی... اصلا خواهر من - .نیستی لعنتی! تو وقتی عشقمو دزدیدی مُردی برام

:ملتمس نگاهش کردم

...ترانه خواهش می کنم -

:با حال زاری زجه زد

...حرف نزننن! نمی خوام صداتو بشنوم عوضیی -

:موهایش را کشید و فریاد زد

از همتون متنفرم. از توی بی معرفت، تیامِ نامرد... از همتون -
.بدم میاااد. عوضیا برید بزارید تو تنهایی خودم بمیرم

:قطره اشکی خودسرانه از چشمانی بیرون غلتید و رو به او گفتم

این حرفارو نزن. تو که می دونی من مجبور شدم با تیام -
ازدواج کنم چرا نمک رو زخمم می پاشی؟

:وحشی و زخمی درون چشمان مغمومم زل زد و بی رحم گفت

مجبور شدی که یه دقیقه ازش جدا نمی شی؟ -

!خب... الان دیگه شوهرمه -

Ye done barf kochoolooo, [30.10.19 11:17]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#161

هه! بهونه ی خوبیه! البته هرکی به جای تو هم بود همین کارو -
...می کرد. کی از تیام بهتر؟ خوشگل، خوشتیپ، پولدار

... آخه کدوم پسری میاد یه زن بیوه

نفهمیدم چه شد که ناگهان اختیار از کف دادم و چنان سیلی به
.صورتش زدم که صورتش به سمت چپ متمایل شد

.نفس نفس می زدم و نمی توانستم عصبانیتم را کنترل کنم

دستش را روی رد سیلی گذاشت و مبهوت نگاهم کرد اما چیزی
طول نکشید که با صورتی برافروخته پتو را کنار انداخت و فریاد
:زد

!برو گمشو از اتاقم بیرون. عوضیییییی -

:بلند شدم و با انزجار نگاهش کردم و گفتم

.خیلی احمقی ترانه -

تنها جمله ای که لایقش دانستم همین بود. پا تند کردم از اتاقش خارج شوم که داد زد:

- خودمو می کشم!

پاهایم لرزید... توان از دست دادم و بالاجبار ایستادم.

به سمتش برگشتم که با گریه دستانش را بالا آورد و به خط خطی های روی پوستش اشاره کرد و گفت:

- به خدا که راست می گم. اینا رو ببین. به خاطر تیامم اینکارو کردم. مگه تو دل نداری؟ مگه تو خواهرم نبودی؟ چرا فداکاری نمی کنی برام؟ دوسش دارم بفهم. من عاشق تیامم دارم از بی توجهیش دیوونه می شم.

وقتی گفت "عاشق تیامم" قلبم فشرده شد اما بدون اینکه اخم به ابرو بیاورم گفتم:

- از من چه توقعی داری؟

- ولش کن. بهش بگو دوسش نداری و نمی خوای باهاش بمونی. می دونم دوسم داره ولی برا اینکه در برابر تو مسئوله کوتاه اومده.

پوزخندی زدم وگفتم:

- اگه ولش نکنم چی؟

بی پروا درون چشمانم زل زد و با لحن جدی که تا حالا انقدر جدی ندیده بودمش گفت:

- جلوی مامان خودمو می کشم!

ناباور نگاهش کردم:

- تو واقعا دیوونه شدی!

غش غش خندید:

- آره دیوونم، رد دادم هرچی می خوای فکر کن اما من عاشق تیامم.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سمت من گرفت:

- یک هفته... فقط یک هفته وقت داری که از تیام جدا بشی وگرنه من خودمو جلوی مامان می کشم...

بعد با لبخندی ادامه داد:

- می دونی که مامان روی من حساسه و اگه طوریم بشه اونم درجا سکته رو....

Ye done barf kochoolooo, [30.10.19 11:17]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#162

داد زدم:

- خفه شووو. چطور به خودت اجازه می دی حتی درباره ی نبودن مامان فکر کنی؟! منو تهدید به کشتنش می کنی؟ از کِی انقدر وقیح شدی ترانه؟

جنون وار خندید و گفت:

...خوددانی! خوب به حرفام فک کن. فقط یه هفته وقت داریا -

با گام های سریع از اتاقش بیرون زدم و وارد اتاقم شدم. خودم را روی تختم پرت کردم. سرم را توی بالشم فرو بردم و گریه ام را توی بالش خفه کردم.

فقط اشک هایم تند تند روی پارچه ی سرد بالش می ریخت و من تنهاترین فرد عالم روی این کره ی خاکی بودم...

کیان کجا بودی؟ چرا تنهام گذاشتی بی معرفت؟ بابایی کجایی که بیام تو بغلت دور از هیاهوی دنیا تا آروم بشم؟؟ چرا همتون رفتین لعنتیا؟

ترانه می دانست نقطه ضعف من مادرم است. جز او که کسی را نداشتم. خودش را که دریغ کرده بود مادرم را هم می خواست از من بگیرد.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود اما با صدای زنگ موبایلم سرم را از روی بالش بلند کردم و به آن که روی عسلی بود چشم دوختم.

دست دراز کردم و با چشمان اشکی به صفحه ی موبایل زل زدم. انقدر زل زل نگاهش کردم که دست آخر تماس قطع شد و من بی حس خودم را عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

دوباره و دوباره زنگ خورد تا اینکه تعداد تماس های بی پاسخ تیام به یازده رسید.

لبخند تلخی زدم و وقتی برای دوازدهمین بار متوالی گوشیم زنگ خورد تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم. صدایش را نگران همراه با اندکی خشم شنیدم:

Ye done barf kochoolooo, [31.10.19 17:06]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#163

کجایی که گوشیتو جواب نمیدی؟ -

...-

تانیا حالت خوبه؟ -

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

.خوبم -

انگار بغض صدایم را فهمید که با عجله گفت:

کسی اذیتت کرد؟ چیزی شده؟ د بگو دیگه دارم می میرم از نگرانی -.

در این بحبوحه ی غم و درد و نگرانی و بغض یکی لحظه با خودم گفتم " چقدر صداش قشنگه !"

...و بعد ندای درونم که خفه شویی نثارم کرد

:وقتی دید جوابی نمی دهم گفت

- آماده باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت. اصلا از اول نباید می بردمت...

!نه تیام -

.نمی خوام حرفی بشنوم. نیم ساعت دیگه اونجام -

.و بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد

بعد از نیم ساعت که به سرعت برق گذشت به بهانه ی اینکه فرخنده خانم حالش بد شده و باید خودم را سریع تر به بیمارستان برسانم از مادرم خداحافظی کردم و با تیام همراه شدم.

.تیامی که چهره اش سخت در هم فرو رفته بود

سلام کردم و روی صندلی جای گرفتم که

:ماشین را راه انداخت و با اخم گفت

.خب می شنوم -

...چی -

.ببین حوصله پیچوندن ندارم اصل مطلبو بگو -

...آخه چیزی نشده -

:نگاهی بهم انداخت که یعنی خر خودتی و بعد گفت

چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ -

!سایلنت بود -

:سرش را بالا و پایین کرد و گفت

.باشه اما دیگه نبینم که گوشیتو رو سایلنت بزاری -

.باش -

:بعد از چند لحظه گفت

!راستی؟ -

چی شد؟ -

!شب جمعه عروسی دعوتیم -

عروسی کی؟ -

.یکی از فامیلای دور باباست -

!آها. چه خوب -

.فردا برو هر چی میخوای بخر چیزی کم نداشته باشی -

اُکی. الان کجا می ریم؟ -

.خونه رهام. واسه شام دعوتمون کرده -

Ye done barf kochoolooo, [31.10.19 17:06]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#164

فکرم سخت مشغول و درگیر حرف های ترانه بود. بین دوراهی گیر کرده بودم. از طرفی احساسات عجیب و غریبم نسبت به تیام نمی گذاشت به یک لحظه دوری از او فکر کنم و از طرف

دیگر عاشق مادرم بودم. ترانه را هم دوست داشتم اما او انگار دیوانه شده بود.

پوفی کشیدم باید راه چاره ای پیدا می کردم. باید با کسی در مورد این قضیه حرف می زدم.

انقدر درگیر افکارم بودم که متوجه نشدم کِی مقابل ویلای رهام ایستادیم. تیام ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. در طرف من را هم بازکرد و کمکم کرد پیاده شوم. دست سردم را گرفت و با خودش همراه کرد. دستانش داغ بود و باعث شد لرز کنم.

هوا نسبتا سرد بود و باران نم نمک می بارید. تیام زنگ را فشرد و به دقیقه نکشید که با صدای تیکی باز شد.

وارد شدیم و کنار هم قدم برمی داشتیم.

احساس کرد سردم شده است که مرا به خودش چسباند و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

من هم بدون هیچ مخالفتی سرم را به بدنش چسباندم و با او همراه شدم.

آرامش در بند بند وجودم جوانه زد و باعث شد لبخند بر لبم بنشیند.

تیام کنار گوشم گفت:

- خانومم گرمش شد؟

لبخندی که عمیق شد دست خودم نبود. لب زدم:

- آره دستات گرمم می کنه.

محکم فشاری به بدنم آورد و گفت:

- بدن تو هم دیوونم می کنه.

نمی دانم چرا اما خنده م گرفت و زدم زیر خنده. تیام سرم را از خودش جدا کرد و متعجب نگاهم کرد:

- چی شد؟

میان خنده هایم گفتم:

- هی...هیچی!

سری تکان داد و با لحنی که می خواست مرا اذیت کند رو به آسمان گفت:

- خدایا مرسی که یه زن خل و چل به من دادی!

چپ چپ نگاهش کردم که مظلوم گفت:

باشه نزن! خدایا عیب نداره به جاش یه جیگر نصیب خانومم شده.

با گفتن این حرف هم زمان به هم نگاه کردیم و این بار هر دو با هم خندیدیم.

دستم را گرفت و کشید:

- بیا بریم عروسک رهامشون منتظرن.

از لفظ عروسک ته دلم قنج رفت و لبانم کش آمد.

Ye done barf kochoolooo, [31.10.19 17:06]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#165

رهام و مهسا و رایان جلوی در ایستاده بودند و منتظر ما بودند. قدم هایمان را سریع تر برداشتیم و حالا مقابلشان بودیم.

با مهسا دست دادم و بغلش کردم دلم حسابی برایش تنگ شده بود. رهام هم با لبخند مهربان همیشگی اش سلام کرد و دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم و با لبخند جوابش را دادم.

- خوش اومدی زن داداش.

- مرسی داداش.

نگاهم به تیام افتاد که چهره اش سخت شده بود. دستم را از دست رهام بیرون کشیدم که رایان پرید بغلم.

همانطور که می خندید محکم بغلم کرد و گفت:

- وااای زن عمو دلم خعلی بلات تنگ شده بود.

:من هم محکم فشارش دادم و گفتم

.منم دلم برات تنگ شده بود فداتشم -

سرش را از روی شانه ام برداشتم و بوسه ای روی پیشانی اش
.زدم. رهام و مهسا با لبخند به ما نگاه می کردند

:رو به آنها گفتم

.برید داخل هوا سرده. منو این وروجکم باهم میایم -

:مهسا با خنده گفت

.من که دارم یخ می زنم. بی تعارف بیاین تو دیگه -

.باشه. داداش رهام شمام برو -

رهام هم رفت. برگشتم به سمت تیام و خواستم چیزی بگویم که
.با دیدن قیافه اش ساکت شدم

سفت و سخت نگاهم می کرد. صورتش را که به من نزدیک کرد
.رایان محکم تر بغلم کرد. انگار از قیافه ی تیام ترسیده بود

بچه نمی دانست من همیشه با این قیافه ی خشن و سخت روبرو هستم.

با حرص گفت:

تو خیلی بیجا می کنی با این وروجک بیای! مگه تو صاحاب ندارى؟ -

چشمانم درشت شد و بعد غش غش خندیدم. رو به رایان گفتم:

خوشگل من برو خونه من و عمو هم الان میایم. -

سرش را بالا انداخت:

نه! -

عه برو دیگه زود میام. -

با شیطنت گفت:

به یه شرطی می رم. -

تیام دست به سینه ایستاده بود و با حرص ما را نگاه می کرد.

لپش را کشیدم و گفتم:

چه شرطی شیطونک؟ -

!بوس بده -

با گفتن این جمله بی اراده بلند زدم زیر خنده. تیام هم مشخص بود خنده ش گرفته اما شدیدا حسادت می کرد. معمولا بزرگتر ها از بچه ها بوس می گیرند. این بچه دیگر چه اعجوبه ای خواهد شد.

:چپ چپی نگاهش کردم و لپم را جلویش گرفتم

.بدو بوس کن برو -

با چشمان ستاره باران نگاهم کرد و بی هوا لبم را بوسید و به سرعت از بغلم خودش را پرت کرد و با دو وارد خانه شد.

چشمانم درشت شده بود.هم خنده م گرفته بود و هم توی شوک بودم. نگاهم را با ترس به سمت تیام انداختم که دستش مشت شده بود و رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده بود. زیر لب گفت:

!پدسگ -

Ye done barf kochoolooo, [02.11.19 17:30]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#166

...با لبخند به سمتش رفتم. لبخندی که پشتش درد بود

اما تصمیم گرفتم کل دغدغه هایم را کنار بگذارم و یک امشب را آنطور که دلم می خواهد رفتار کنم بدون هیچ ترس و استرسی!

به دیوار تکیه زده بود و عصبانی نگاهم می کرد. با ناز گفتم:

حسودیت شد؟ -

صاف و صامت توی چشمانم زل زد و با صدای خش داری گفت:

آره. -

دستم را روی گردنش گذاشتم و در حالی که نوازشش می کردم سرم را کج کردم و گفتم:

چرا؟ -

.انقدر رو نده به همه -

:مظلوم گفتم

.اما من که کاری نکردم -

وقتی نیشتو وا می کنی برا همه می خندی و ناز و عشوه میای - .همین میشه دیگه

:با بهت گفتم

تو دیوونه ای تیام! باورم نمیشه تو داری به یه بچه حسودی - می کنی؟

:اخم کرد

هر چی باشه یه پسره. شاید واسه خیلیا طبیعی باشه اما واسه - .من مهمه

:لبخندی زدم

.باشه حالا حرص نخور -

.روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم

:با چشمانی که برق می زد نگاهش کردم و گفتم

حالا انقدر ناراحت نباش دیگه باشه؟ -

:لبخند محوی زد و مسخ گفت

!باشه -

:دستش را گرفتم و گفتم

.حالا بیا بریم تو که منتظرمونن دیر شد -

.باشه -

با هم وارد شدیم. سرم را بالا آوردم و خواستم سلام کنم که با دیدن خانواده ی کارن و عمه ی تیام شوکه شدم.

اصلا فکر نمی کردم که آنها هم اینجا باشند. دستم درون دست تیام فشرده شد.

دستم را از دستش جدا کردم و بعد به سمت مامان فرخنده و پدرجون رفتم.

بعد از سلام و احوال پرسی با آنها با خانواده ی کارن و عمه بهناز تیام هم احوال پرسی کردم و بعد کنار تیام روی مبل جا گرفتم.

به کارن سلام نکرده بودم و از ترس تیام جرات نداشتم حتی نگاهش کنم.

پایش را تند تند تکان می داد و معلوم بود اعصابش به هم ریخته است.

کنار گوشم گفت:

- اگه می دونستم این حروم زاده اینجاست عمرا میاوردمت!

Ye done barf kochoolooo, [03.11.19 09:52]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی (...SsIt𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#168

- تیام خواهش می کنم! من به اون چیکار دارم؟

:از بین دندان های قفل شده اش غرید

!بکش جلو اون شال لامصبتو -

آخه نمی فهمی اون نگاهِ کثیفش از همون موقع که اومدیم رو توا...

می دونه دستم بسته س جلو اینا نمی تونم فکشو پایین بیارم .چِش چرونی می کنه بی ناموس

از عصبانیت چشمانش سرخِ سرخ شده بود و دستش مشت، دلم می خواست بگویم مهم منم که تو را می خواهم...

مهم منم که مال توام کارن و هر کس دیگری بروند به درک...

:اما به جای همه ی این حرف ها گفتم

آروم باش. با نگاه کردن که چیزی نمی شه عزیزم من -...

:صورتش به سمت من چرخید و با تعجب گفت

تو... تو چی گفتی؟ -

آب دهانم را قورت دادم. کمی مکث کردم و درون چشمان رنگ شبش غرق شدم، لب زدم:

- عزیزم!

لبخند روی لبانش نشست و چشمکی زد:

- خوب حرف می زنی... بلدی کِی دلبری کنی!

لب و لوچه ام را آویزان کردم:

- عه تیاممم!

- نکن اونجوری اون لامصبارو چند بار بگم؟

خندیدم و بیشتر لبانم را جلو دادم که با خنده گفت:

- سرتق!

با قرار گرفتن سینی چایی جلویم، چشم از تیام گرفتم و در حالی که استکان چایی را برمی داشتم رو به رهام گفتم:

- مرسی داداش.

- خواهش.

تیام هم استکانی برداشت و رهام

از مقابل ما گذشت و برای بقیه چایی برد. با صدای پدر کارن که تیام را مخاطب قرار می داد سرم را بالا آوردم:

خب تیام جان دیگه چه خبر؟ -

تیام محترمانه و جدی گفت:

سلامتی شما عمو جان. -

کار و بارت خوبه؟ زندگی بر وفق مراده؟ -

شوهر عمه بهناز که زیاد آدم درست و حسابی نبود و نمی دانست کی و کجا چه حرفی را بزند قبل از اینکه تیام چیزی بگوید، با لحن طنزآلودی گفت:

دختر به این خوبی گیرش اومده شهریار خان می خواسته - حالش بد باشه؟

Ye done barf kochoolooo, [03.11.19 09:52]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#169

بعضی ها لبخند زدند و بعضی ها هم بی تفاوت نگاهمان کردند اما در این بین صدای با صلابت فرخنده خانم بود که در فضا طنین انداز شد:

- دخترمون که خوبه در اون شکی نیست اما پسر منم سری تو سرا داره آقا فرخ!

آنقدر با تحکم گفت که هیچ کس حرفی نزد و عمه بهناز با لبخند مصلحتی گفت:

- آره تیاممون مشالا آقاست. حالا این حرفا رو ول کنید. تو خوبی تانیا جان؟

با لبخند گفتم:

- آره عمه جون خوبم به خوبی شما.

کمی دیگر هم حول و هوش این قضایا حرف زدیم که با صدای در اتاق سرم به آن سمت چرخید. با دیدن کاملیا که لنگ لنگان به طرف ما می آمد ذوق زده شدم.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

بوسیدمش و بغلش کردم:

خوبی عزیزدلم؟ -

آره فداتشم تو خوبی؟ -

فدات. -

دستم را زیر بغلش زدم و کمکش کردم به سمت مبل ها برود. با هم روی مبل دو نفره نشستیم و به تیام نگاه کردم تا بهش با ایما و اشاره بفهمانم

که چند دقیقه ای کنار کاملیا می نشینم اما با دیدن جای خالی اش متعجب شدم.

با صدای کاملیا نگاه از جای خالی تیام گرفتم و به طرفش برگشتم:

جان؟ -

می گم چرا انقدر لاغر شدی؟ -

چند لحظه به جمله اش فکر کردم و با خودم گفتم لاغر نمی شدم جای تعجب داشت!

با لبخند تلخی گفتم:

رژیم گرفتم. -

کاملیا درون چشمانم زل زد و با لبخندی که شبیه لبخند خودم بود، گفت:

الهی بمیرم برای این مظلومیتت! -

نیشگونی ازش گرفتم:

عه خدا نکنه دیوونه. -

دختر تو خیلی ماهی. یعنی تو کل زندگیم کسی مثل تو ندیدم. -

Ye done barf kochoolooo, [03.11.19 09:52]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜𝓽𝓢𝓼...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#170

- تو زیادی بزرگش می کنی.

کاملیا خواست چیزی بگوید که مهسا از آشپزخانه صدایم زد. با خنده رو به کاملیا گفتم:

- وای مهسا الان لهم می کنه از وقتی اومدیم یه سر نرفتم پیشش.

سری تکان داد و با خنده حرفم را تایید کرد.

وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

- جاااان دلم؟

در حالی که آخرین خوشه ی انگور را درون ظرف میوه می گذاشت رو به من با استرس گفت:

- وای ببین خوب شد؟ احساس می کنم خوشگل نشده.

به ظرف میوه ی بزرگی که انواع میوه ها شامل انگور، موز، خرمالو، گلابی و پرتقال بود نگاه انداختم.

مشخص بود که با وسواس و سلیقه ی خاصی چیده شده است.

قیافه ام را در هم کردم و گفتم:

- افتضاحه.

مهسا پر استرس نگاهم کرد و با لب های آویزان گفت:

- می دونستم... می دونستم افتضاحه! اه من همیشه گند می زنم...

تصمیم گرفتم بیشتر از این اذیتش نکنم برای همین حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خب حالا انقدرام که تو می گی افتضاح نیست اما...

- اما چی؟

- اما فوق العاده س!

چند لحظه با حرص نگاهم کرد و بعد آنچنان گاز محکمی از بازویم گرفت که مطمئن بودم تا یک هفته کبودی اش روی دستم می ماند. به عقب هلش دادم:

- وحشی!

- انقدر منو اذیت نکنی تا تو باشی حقته.

- من به این مظلومی اصلا اذیت بلدم؟

- گمشوو، حالا یکی از مردا رو صدا کن بیاد میوه ببره سنگینه.

- باشه الان تیامو صدا می کنم.

- تیام؟... تیام؟؟

تیام که جوابی نداد مهسا رو به من گفت:

- برو رهامو صدا کن بیاد.

سری تکان دادم:

- باشه.

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. همه بودند به جز تیام و رهام.

رو به مامان فرخنده گفتم:

تیام و رهام رو ندیدید؟ -

نه -!

پوفی کشیدم و برگشتم و همانطور که غر می زدم کجا رفتند داشتم به این فکر می کرد ظرف به این گندگی را باید من با این اندام نحیفم ببرم که به جای سفتی برخورد کردم.

سرم را بالا آوردم و...

Ye done barf kochoolooo, [04.11.19 05:11]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#171

با دیدن کارن مقابلم هنگ نگاهش کردم که با لبخند زل زده بود به من. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و خواستم عقب بکشم که دستش پشت کمرم نشست و نگذاشت تکان بخورم و گفت:

- از من فرار نکن... کاریت ندارم.

از فکر اینکه تیام مرا با او ببیند داشتم دیوانه می شدم. با حرص گفتم:

- باشه ولم کنن!

- چیه؟ چرا انقدر هولی؟ گفتم که کاریت ندارم.

با اطراف نگاهی انداختم و با استرس گفتم:

- دستتو بردار لطفا باید برم کار دارم.

دستش را با مکث برداشت و من هنوز یک گام بیشتر برنداشته بودم که مهسا کلافه از آشپزخانه بیرون زد و گفت:

...یه مرد پیدا نکردی این ظرف میوه رو -

با دیدن کارن حرفش را خورد و به من نگاه کرد. با چشمانم بهش التماس کردم از کارن درخواست کمک نکند اما مهسا انگار حرف چشمانم را نمی فهمید.

که رو به کارن گفت:

کارن جان بی زحمت بیا همین ظرف میوه رو ببر و به تانیا - کمک کن. معلوم نیست دوتا داداش کجا غیبشون زده.

کارن با لبخند محجوبی گفت:

چشم حتما -.

بعد هم نگاه مرموزی به من انداخت و به سمت آشپزخانه رفتم.

حرصی پشت سرش راه افتادم و به مهسا که با تعجب نگاهم می کرد چشم غره ای رفتم.

کارن ظرف میوه را برداشت و من هم پیش دستی ها و چاقوها را برداشتم و پشت سرش راه افتادم.

قیافه ای جدی به خودم گرفتم و به نگاه خیره ی کارن هم توجهی نکردم.

بالاخره وقتی به جمع رسیدم نگاهش را گرفت و من جلوتر از او پیش دستی ها و چاقوها را می گذاشتم و او هم پذیرایی می کرد.

تقریبا نفرات آخر داشتند پذیرایی می شدند که خم شدم و آخرین بشقاب را هم جلوی عمه بهناز گذاشتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم.

.در همین حین شالم سر خورد و تقریبا روی شانه هایم افتاد

دستم پر بود و نمی توانستم کاری بکنم. خواستم به سمت میز قدم بردارم تا پیش دستی ها و چاقو ها را روی آن بگذارم اما با دیدن تیامی که جلوی در ورودی ایستاده بود و مات و مبهوت به .من نگاه می کرد جرات نکردم قدم از قدم بردارم

وقتی عصبانیت تیام به اوج خودش رسید که کارن بدون توجه به حضور تیام به سمت من و راهروی بزرگی که به آشپزخانه ...منتهی می شد آمد

مقابل من ایستاد و شالم را روی موهایم انداخت و به من که رنگم مانند گچ شده بود نگاهی انداخت و موهایم را زیر شالم :فرستاد و گفت

!نرمن -

Ye done barf kochoolooo, [05.11.19 00:04]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#172

با چشمان وحشی خاکستری ام نگاهش کردم و با ایما و اشاره به او فهماندم که دستش را بردارد اما...

قبل از اینکه او کاری کند تیام با گام های بلند به ما نزدیک شد و پشت سر کارن ایستاد.

رگ گردنش بیرون زده بود و حسابی برافروخته بود. در یک حرکت دست کارن که روی موهای من بود را گرفت و کشید و آنچنان پیچاند که قیافه ی کارن در هم فرو رفت و بعد از چند لحظه آخش در آمد.

تیام کنار کارن ایستاد و او را به سمت خودش چرخاند. همچنان دستش را می پیچاند.

سرش را به گوش کارن نزدیک کرد و کنار گوشش از بین دندان های به هم چسبیده اش غرید:

- تو گوه می خوری که به چیزایی که تو حریم من هستن دست درازی می کنی! یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه ببینم به تانیا حتی نگاه بندازی جنازتو می فرستم در خونه عموم!

و بعد آنچنان فشاری به دست کارن وارد کرد که تیک صدای داد. رنگش به شدت پریده بود و مشخص بود چقدر ترسیده است.

با درد گفت:

- فقط ول کن.

تیام دستش را رها کرد و در حالی که یقه ی کارن را به حالت نمایشی صاف می کرد گفت:

- حالا هم گورتو گم کن از اینجا تا زودتر نفرستادمت سینه قبرستون.

کارن زخمی و منفور به تیام نگاهی انداخت و از راهرو به سرعت دور شد.

مات و مبهوت بین راه ایستاده بودم. تیام چند قدم به سمت من آمد و روبرویم ایستاد.

تند تند پلک زدم و سعی کردم هر چه زودتر توضیح بدهم. می ترسیدم...

از عواقبی که انتظارم را می کشید می ترسیدم!

کلمه ی اول از دهانم خارج نشده بود که انگشتش را روی لبم گذاشت و مانع از صحبت کردنم شد.

Ye done barf kochoolooo, [05.11.19 00:04]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#173

با لحن آرامی که کمتر از او شنیده بودم شمرده شمرده گفت:

- همه چیزو دیدم. نیازی به توضیح نیست!

با قدردانی نگاهش کردم و رو به او گفتم:

- من اینارو بزارم تو آشپزخونه میام.

وارد آشپزخانه شدم و پیش دستی ها و چاقو های اضافه را درون کابینت گذاشتم و بلند شدم.

خواستم برگردم که در جای گرمی فرو رفتم. تپش های قلبم دیوانه وار می کوبیدند و استرس گرفتم.

آب دهانم را قورت دادم و به دستانش که دور شکمم حلقه شده بود چشم دوختم.

سرش روی شانه ام نشست و با صدای جذاب و خش دارش گفت:

- اُممم...دلم برات تنگ شده! کی این مهمونی تموم می شه؟!

در حالی که سعی می کردم دستانش را از دور شکمم جدا کنم گفتم:

- وای الان یکی می بینه تیام ولم کن زشته.

محکم تر فشارم داد که قلبم ریخت و گفت:

- خلاف که نمی کنم. زنمو بغل کردم. اصن دوس دارم!

از حرف هایش و آن لحن مالکانه اش قند توی دلم آب می شد اما باز هم مخالفت کردم:

تیام ولم کن دیگه. بریم بیرون الان همه متوجه نبودنمون می -
!شن

!فدای سر عشقم -

شالم را کنار زد و سرش را توی گردنم فرو برد. بوسه ای روی
:گردن سفیدم نشاند و کنار گوشم لب زد

خیلی خوشگلی! چیکارت کنم؟ -

نفس هایم به شماره افتاده بود و دیگر تلاشی برای جدا شدن از
.او نمی کردم

این بار لبانش لاله ی گوشم را نشانه رفت و آن را بوسید. تنم
:مور مور شد و با ناز گفتم

...نکن -

:خمار خندید

!هنوز که نکردم -

با صدای قدم هایی که داشت به آشپزخانه نزدیک می شد آرنجم را به پهلویش زدم و او را از خودم جدا کردم.

- بی ادب!

Ye done barf kochoolooo, [05.11.19 19:40]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#174

لبانش را غنچه کرد و بوسه ای در هوا برایم فرستاد. شالم را سریع درست کردم و با دیدن مهسا نفس آسوده ای کشیدم.

مهسا با لبخند شیطنت آمیزی وارد شد و گفت:

- می بینم که...

و ابروهایش را بالا انداخت. اخم کردم و گفتم:

- من که چیزی نمی بینم.

:تیام وسط حرف ما پرید و گفت

- من شما رو با دیده ها و شنیده هاتون تنها میزارم. فعلا لیدی های جذاب!

و قبل از اینکه کاملا از آشپزخانه خارج شود برگشت و رو به مهسا گفت:

- البته خانوم من جذاب تره ها.

مهسا کف گیر را برداشت تا به سمت او پرتاب کند که تیام به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

:غش غش خندیدم که مهسا جری نگاهم کرد و گفت

- چه خوششم اومد ورپریده! بگو ببینم چه غلطی می کردین اینجا؟

:لب ورچیدم

- هیچی به خدا!

:چپ چپی نگاهم مرد و گفت

قیافتو اونجوری نکن. همینطوری آدم دلش می خواد قورتت -
بده

قیافتو که اینطوری می کنی انقدر معصوم می شی دلم می خواد
گازت بگیرم. وای واقعا تیام چطوری طاقت آورده به تو دست
نزنه؟

!توی دلم پوزخندی زدم. زیاد هم طاقت نیاورده بود

.ولم کن توام... دیوونه! بیا بریم پیش بقیه -

!اکی اما نگفتی چیکار می کردینا -

:پوکر فیس نگاهش کردم که گفت

.خب حالا نخوری منو...! صبر کن یه چاقو بردارم بریم -

چاقو برا چی؟ -

.یه چاقو کم بود -

.آها -

Ye done barf kochoolooo, [05.11.19 19:40]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#175

.بعد از برداشتن چاقو دوشادوش هم از آشپزخانه خارج شدیم

وارد هال که شدیم نگاه سرسری به جمع انداختم تا تیام را پیدا کنم. با دیدن کاملیا که با فاصله کنارش روی مبل دو نفره .نشسته بود حس بدی پیدا کردم

.تا حالا آن دو را کنار هم ندیده بودم

چند قدم برداشتم و با اعصابی متشنج خواستم روی مبل تک :نفره که دور از تیام بود بنشینم که صدایش را شنیدم

.عزیزم بیا اینجا -

و به کنارش اشاره کرد. با گام های نا استورا و پاهایی که می .لرزید به طرف او رفتم

:کاملیا بلند شد و با لبخند رو به من گفت

.من برم کارن تو ماشین منتظرمه -

و تازه آنجا بود که متوجه غیبت کارن شدم. انگار حرف ها که نه تهدیدهای تیام اثر خودش را گذاشته بود!

- باشه عزیزم برو به سلامت.

بعد از رفتن او کنار تیام نشستم. ابروهای در هم فرو رفته ام دست خودم نبود...

اصلا نمی توانستم عادی باشم و حس حسادت و برافروختگی به قلبم چنگ می انداخت.

صدای تیام را شنیدم:

- چیشد یهو عین برج زهرمار شدی؟!

- هیچی.

- منم خرم آره؟ تو بگی ف من تا فرحزاد رفتم تانیا خانم.

ادایش را در آوردم و گفتم:

- فعلا که نگفتم فِ!

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم پاپی نشد و من با صدای عمو شهریار از فکر تیام بیرون آمدم و گوش به او سپردم.

:خندید و با لحن خاص و صدای رسایی گفت

.لطفا همگی چند لحظه گوش کنید -

میخوام یه قضیه ی مهمی رو باهاتون در میون بزارم. دو روز
.دیگه که می شه شب جمعه ما مراسم داریم

:همه با تعجب به عمو شهریار زل زدیم که گفت

.بله! بالاخره کاملیای منم رفت خونه ی بخت -

چشمانم دو دو می زد و حرفی که عمو شهریار زد باور نکردنی
!بود

!پس چرا کاملیا چیزی به من نگفته بود؟

:عمو شهریار با دیدن قیافه های بهت زده ی ما خندید و گفت

البته حق دارید انقدر متعجب بشید چون یهویی شد. تو همین -
.چند روزی که اومد تهران این اتفاق افتاد

اما چون پسره خیلی آقاست و کاملیا هم خوشش اومد از طرف و
"به قول معروف "علف باید به دهن بزی شیرین بیاد

.ما هم پسندیدیم و قبول کردیم

Ye done barf kochoolooo, [06.11.19 21:57]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#176

با ذوق گفتم:

- وای عمو جون خیلی خوشحال شدم ایشالا خوشبخت بشن.

عمو لبخندی زد و تشکر کرد. بقیه هم تک تک تبریک گفتند.

آن شب بعد از خوردن شام همگی عزم رفتن کردند. من و تیام هم بلند شدیم و بعد از خداحافظی با پدرجون و مادرجون و بقیه از ویلای رهام خارج شدیم.

چشمانم را بسته بودم و داشتم از آهنگ بی کلام آرامش بخشی که در فضا پخش می شد لذت می بردم.

با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز کردم و آن را از کیفم بیرون کشیدم. به صفحه ی موبایل نگاهی انداختم و با دیدن نام امیرعلی مبهوت ماندم.

این را دیگر کجای دلم می گذاشتم؟ الان و این ساعت از شب وقت زنگ زدن بود امیر؟

با صدای تیام از فکر بیرون آمدم:

- جواب بده دیگه.

نگاهش کردم و گفتم:

- مهم نیست دوستمه بعدا جوابشو می دم.

سری تکان داد و چیزی نگفت. داشتم خدا را شکر می کردم که تیام اصرار بیشتری نکرده که دوباره صدای زنگ تلفنم در فضا پیچید.

تیام نیم نگاهی به من انداخت که قلبم ایستاد!

مشت شدن دستش دور فرمان را که دیدم استرسم بیشتر شد. فک منقبض شده اش به استرس و بی قراریم دامن زد.

این بار بدون اینکه سوالی از من بپرسه

.گوشی را از دستم بیرون کشید

قلبم دیوارنه وار خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید و هر لحظه منتظر واکنشش بودم.

همانطور که داشت رانندگی می کرد و ربه روبرو زل زده بود گوشی را در دستش کمی جا به جا کرد و بالا آورد و مقابل چشمانش نگه داشت.

با دیدن رگ گردنی که بیرون زد فهمیدم تا چه حد عصبی شده. به سمتم برگشت. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

Ye done barf kochoolooo, [06.11.19 21:57]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#177

نگاهم به دستش افتاد. انقدر محکم گوشی را فشار می داد که صدای تیک شکستن قاب گوشی ام آمد.

آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم

" الان دقیقا من چه تقصیری دارم؟ "

طی یک حرکت ناباورانه شیشه ی ماشینش را پایین داد و گوشی را پرت کرد بیرون.

با بهت به شیشه نگاه کردم. با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بود داد زدم:

چیکار کردی دیوونه؟ چرا گوشیمو پرت کردی آخه؟ مگه - مریضی...

برگشت و نگاهم کرد و داد زد:

خفه شو -!

شوکه نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

سر من داد نزن. نگه دار پیاده می شم اصلا نمی خوام با تو - بیاا...

با تو دهنی که نثارم کرد صورتم به سمتی دیگر متمایل شد.
دستم را روی صورتم گذاشتم که صدایش را شنیدم:

- وقتی می گم خفه شو یعنی خفه شو!

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم که فریا زد:

- انقدر اون عوضی واست ارزش داره که به خاطرش سر من داد می زنی؟

"او با خودش چه فکری کرده بود؟؟"

- تی...

- گفتم خفه شووو تا دوباره نزدم تو دهنت.

بغض کرده توی خودم جمع شدم که صدای خشنش باز فضای ماشین را پر کرد:

- حالم به هم می خوره از دور زدن! عیچ وقت سعی نکن منو دور بزنی تانیا هیچ وقت چون اگه بفهمم جوری می زنمت، جوری می زنمت که نتونی بلند شی!

انقدر ترس در وجودم رخنه کرده بود که جرات نفس کشیدن هم نداشتم.

Ye done barf kochoolooo, [08.11.19 08:48]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#178

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- اما... اما آخه من که کاری نکردم. امیر پسر خالمه چرا الکی خودتو ناراحت می کنی؟

مشتش را محکم به فرمان ماشین کوبید و داد زد:

- هر خری می خواد باشه. حق نداره وقت و بی وقت به تو زنگ بزنه! خودتو به خریت نزن تانیا خودتم می دونی که حسش به تو مثل حس یه پسرخاله به دخترخاله نیست!

!اشتباه می کنی تیام -

...به مولا اشتباه نمی کنم. من -

:با لحن جدی میان کلامش پریدم و گفتم

باشه باشه کافیه. اکی تو درست می گی اما این رفتارتم اصلا - درست نبود که گوشیمو پرت کردی بیرون. الان من گوشیمو می خوام.

:خونسرد گفت

حالا نمی خواد انقدر گوشیتو به رخ بکشی همین الان لب تر - .کنم صدتا گوشی این جا میارن

:ادایش را در آوردم و با شیطنت گفتم

.خب منم لب تر کنم صدتا گوشی برام میارن -

کی مثلا؟ -

:به شیشه چسبیدم و گفتم

.خاطرخواهام -

:برگشت و بد نگاهم کرد که گفتم

چیه؟ -

:در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت

.انگار تنت می خاره -

:لب زدم

.بی ادب -

شنیدم چی گفتی. ضمنا چند لحظه دیگه می رسیم خونه پس - !زیاد زبون درازی نکن واسه من

لب و لوچه ام آویزان شد و با خودم فکر کردم که تیام دقیقا از کدام خانه حرف می زند؟! مگر خانه ای به جز خانه ی پدری اش هم دارد؟

سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم که بالاخره پس از چند دقیقه مقابل برج شیک و باکلاسی که دقیق نمی دانم چند طبقه بود .ایستاد

:وارد پارکینگ شد و بعد رو به من گفت

.می تونی پیاده شی -

پیاده شدم و به اطراف این پارکینگ نگاه انداختم. حتی پارکینگش هم شیک بود.

دوشادوش هم وارد آسانسور شدیم. منتظر بودم تا ببینم دکمه ی چند را فشار می دهد و وقتی دستش روی دکمه ی ۱۲ نشست دهانم به اندازه ی غار باز ماند.

.و کلمه ی "پنت هاوس" توی ذهنم اکو شد

Ye done barf kochoolooo, [09.11.19 10:43]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#179

:در را باز کرد و گفت

.برو تو -

در حالی که اخم هایم را در هم کرده بودم وارد شدم. دستانم را زیر بغلم زدم و بدون اینکه به سرتاسر خانه ی فوق العاده زیبا و بزرگش نگاهی بیندازم گفتم:

- اتاق خواب؟

با دست به آن قسمت اشاره کرد و من هم بدون توجه به حضور او به سمت اتاق خواب پا تند کردم.

صدای قدم های آهسته اش را با کمی مکث پشت سرم شنیدم.

تند تر قدم برداشتم و وارد اولین اتاقی که دیدم شدم. در را محکم بستم و با دیدن دسته کلیدی که روی در بود چشمانم برق زد. به سرعت کلید را چرخاندم و در قفل شد.

لبخندی زدم و به در تکیه دادم. چیزی نگذشت که صدای تقه های محکم تیام از فاصله ای نزدیک به گوشم رسید.

و بعد هم صدایش:

- این کارا چیه؟ درو باز کن ببینم.

-...

.تانی؟ با توام -

همانطور که به در تکیه داده بودم سر خوردم و نشستم. با گستاخی گفتم:

.برو تنهام بزار. نمی خوام صداتو بشنوم -

انگار از لحن و صدایم تعجب کرده بود. شاید هم باور نمی کرد من با او اینطور حرف بزنم. اما حالا و در این مکان تانیای سرکش و گستاخ درونم بیدار شده بود و نمی خواست مثل روز های قبل در برابر تیام کوتاه بیاید.

باید با او هم کمی مثل کیانش رفتار می کرد تا بفهمد تانیا اگر چیزی نمی گوید فقط خسته است. روحش، جسمش و حتی قلبش!

اما حالا که قرار بود یک عمر با هم و در کنار هم زندگی کنند باید یک جایی جلوی تیام می ایستاد!

Ye done barf kochoolooo, [09.11.19 10:43]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#180

:با خشم گفت

.اون در لعنتی رو باز کن گفتم -

خیلی پرویی تیام چطوری روت میشه توقع داشته باشی -
باهات خوب رفتار کنم؟

!باید خوب رفتار کنی -

چرا اونوقت؟ چون زدی تو گوشم؟ هر چی دلت خواست بارم -
کردی؟ گوشیمو به خاطر گناه نکرده پرت کردی بیرون؟

:آنچنان مشت محکمی به در کوبید که قلبم ریخت و فریاد زد

.به درک بمون اون تو بالاخره که میای بیرون -

بعد از اینکه رفت بلند شدم و تازه وقت کردم به اتاق بزرگ و خاص روبرویم نگاه کردم.

تخت آبی فیروزه ای دونفره ی بزرگی وسط اتاق قرار داشت. کمی آن طرف تر و سمت راست تخت یک کمد سفید و آبی فیروزه ای که قسمت بالاییش طبقه طبقه بود و پر از کتاب و وسطش یک کامپیوتر گذاشته شده بود و پایین هم چندین کشو داشت.

در بخش دیگری از اتاق هم یک کاناپه ی آبی و میز عسلی کوچکی قرار داشت.

پشت تخت هم پنجره ی بزرگی قرار داشت که با پرده های ناز حریر آبی فیروزه ای پوشیده شده بود.

ست اتاق فوق العاده زیبا بود و در نگاه اول هر کسی را جذب می کرد.

من هم مستثنی نبود و واقعا خوشم آمده بود.

بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

لباس هایم را از تنم کندم و

خودم را رویش پرت کردم و چشمانم را بستم. نرمی تخت حس خوبی را به من منتقل می کرد. اصلا حس خاصی به این اتاق و .این خانه داشتم

یک جور خاص دوستش داشتم. در همین فکر ها بودم که .نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و خوابم برد

نمی دانم ساعت چند بود اما با تقه های پی در پی که به در می خورد چشمانم را باز کردم و کورمال کورمال به سمت در رفتم. هنوز منگ بودم و نمی فهمیدم دارم چه کار می کنم. در را باز کردم و با دیدن جعبه کادوی مشکی که با ربان مشکی هم تزیین .شده بود جلوی در اتاق مبهوت شدم

!چشمانم را مالیدم. شاید اشتباه می کردم

اما کمی که دقت کردم دیدم نه واقعیت دارد. هنوز زمان و مکان را درک نکرده بودم و باز با دیدن کادو مثل خر تیتاب داده ذوق .کرده بودم

به سرعت جعبه را برداشتم و بازش کردم. با دیدن گوشی داخل جعبه چشمانم از خوشحالی برق زد و با صدایی که شنیدم سرم را بالا آوردم.

Ye done barf kochoolooo, [10.11.19 17:08]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#180

- مبارکت باشه!

با دیدن تیام که به در اتاق بغلی تکیه داده بود و داشت به طرف من می آمد تعجب کردم.

- تو اینو گرفتی؟

- نه پسر همسایه! به نظرت به جز منو تو کی اینجاست؟

لبم کج شد و جعبه از دستم افتاد.

:با اینکه زیادی از گوشی خوشم آمده بود اما با لج گفتم

- ممنون نیازی به دست و دلبازی تو نیست خودم در اولین فرصت می خرم.

:سینه به سینه ام ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد

- کسی از تو نظر خواست؟ تو فقط برمی داری و استفاده ش می کنی!

- اگه استفاده نکنم؟

- اونوقت یه جور دیگه باهات رفتار می کنم.

ادایش را در آوردم که یقه ی تاپم را گرفت و فاصله یمان را به حداقل رساند.

چشمانش در جای جای صورتم می چرخید و بالاخره روی لب هایم ثابت شد.

با شصتش لبم را نوازش کرد و گفت:

- منو عصبی نکن!

حالا هم برو یه چی بپوش بیا صبحونه بخوریم.

و بعد از گفتن حرفش ولم کرد.

به لباس هایم که شامل یه تاپ و شورتک سورمه ای که روی تاپم با ونگ سفید نوشته شده بود:

"bad girl"

(دختر بد) نگاهی انداختم. با حرص گفتم:

- مگه لباسام چشه؟

Ye done barf kochoolooo, [10.11.19 17:08]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#181

:با لبخند نگاهم کرد و گفت

- چیزیش که نیست اما قول نمی دم تو اینطوری جلوم بشینی و دلبری کنی منم فقط نگات کنم!

و بعد چشمکی زد و به سمت آشپزخانه رفت. پوفی کشیدم و گوشی را برداشتم و وارد اتاق شدم.

چیز خاصی از حرف هایش نفهمیدم اما برای اینکه دیگر غر نزند شلوار جینم را پوشیدم ولی تاپم را عوض نکردم. یعنی لباسی نداشتم که عوض کنم.

دوباره به گوشی نگاهی انداختم و از جعبه بیرون آوردمش. با دقت نگاهش کردم و روشنش کردم.

گوشی اپل نقره ای همان چیزی بود که عاشقش بودم و تیام از کجا می دانست؟

سیم کارت داخلش انداخته بود. وارد مخاطبین شدم که دیدم هیچ شماره ای به جز شماره ی خودش نیست.

با دیدن اسمی که برای خودش سیو کرده بود خنده م گرفت.

" پادشاه قلبم "

می دانستم بیشتر برای اذیت کردن من این اسم را سیو کرده است. گوشی را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

با قدم های آهسته حرکت کردم و جلوی آشپزخانه که رسیدم یواشکی سرک کشیدم.

تیام داشت توی فنجان های چایی می ریخت.

Ye done barf kochoolooo, [10.11.19 17:08]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#182

.نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

:تیام با دیدنم صاف ایستاد و گفت

.بیا بشین -

.روی صندلی نهار خوری نشستم و تیام هم روبرویم نشست

به میز نگاه کردم. روی آن دو کاسه حلیم، نمک و شکر، قاشق، یک تکه نان و دو استکان چایی و یک قوری زیبای شیشه ای .چیده شده بود

گرسنه م بود و ضعف کرده بودم. ناخوداگاه به ساعت مچی ام نگاه کردم

" یازده و بیست دقیقه "

چقدر زیاد خوابیده بودم!ـ

:تیام رو به من گفت

.شروع کن -

چیزی نگفتم. می خواستم با بی توجهی ام به او بفهمانم هنوز هم از دستش ناراحت هستم.

به استکان چایی ام چشم دوختم و دستانم را دور استکان حلقه کردم. داغی استکان حس خوبی را به من منتقل کرد و باعث شد لبخند بزنم.

:صدای تیام را شنیدم

سرتو میاری بالا؟ -

انقدر زیبا آن جمله را گفت که بی اراده سرم را بالا آوردم و به چشم های مشکی اش خیره شدم. عاشق چشمانش بودم.

چند لحظه از حرف هایی که در ذهنم با مرور می کردم متعجب ماندم. من گفتم عاشق چشمان تیامم؟ چرا؟

...یعنی... من واقعا عاشق شده بودم؟ باور نکردنی بود

!من فقط عاشق کیانم

:با صدای تیام از فکر بیرون آمدم

خیلی درد داشت؟ -

چی؟ -

:با صدای گرفته ای گفت

...وقتی زدمت -

:سرم را پایین انداختم و مظلومانه گفتم

.آره -

:زمزمه ی زیر لبش را شنیدم که گفت

!عوضی -

.اما چون متوجه منظورش نشدم به روی خودم نیاوردم

Ye done barf kochoolooo, [10.11.19 17:08]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#183

.چاییتو بخور -

:نگاهش کردم و گفتم

تیام؟ -

:خیلی سریع جواب داد

جانم؟ -

که قلبم ریخت. اصلا یادم رفت می خواستم چه بگویم. با کمی تمرکز یادم آمد. تیام هنوز داشت سوالی نگاهم می کرد.

:آب دهانم را قورت دادم و گفتم

تو منو دوست داری؟ -

:با گوشیش ور رفت و گفت

.چاییتو بخور -

اخم کردم و از سوالم پشیمان شدم. اصلا چرا باید از او این سوال را می پرسیدم؟!

بی خیال حرفی که زده بود چایی ام را خوردم و بعد هم شروع کردم به خوردن حلیم داغ و خوشمزه ای که تیام خریده بود.

بعد از خوردن حلیم که حسابی چسبید تیام در حالی که دور لبش را با دستمال تمیز می کرد گفت:

- بدو آماده شو.

- چه خبره؟

- یه بار شد من چیزی بگم بدون سوال انجام بدی. برو دیگه خانوم دیر می شه.

- باچ.

بعد از ده دقیقه حاضر و آماده جلوی تیام ایستاده بودم. لباس هایم که همان لباس های دیشب بود ولی برای خالی نبودن عریضه یک رژ بنفش و یک خط چشم باریک که حسابی چهره ام را تغییر داده بود زده بودم و طره ای از موهایم را هم کنار پیشانی ام رها کرده بودم.

تیام برگشت و گفت:

آماده ای؟ -

.آره -

:با دیدنم اخم کرد و من در دل گفتم

" !ای خدا باز الان گیر می ده "

.اما بر خلاف تصورم چیزی نگفت

.بریم -

.خودش جلو افتاد و من هم پشت سرش

وارد آسانسور که شدیم تیام به دیواره ی آن تکیه داد و من .جلوی آینه ایستادم

.حسابی خوشگل و خوشتیپ شده بودم

لبانم را کج و کوله می کردم و ژست های عجیب و غریب می .گرفتم که نگاهم به تیام افتاد

چپ چپ نگاهم می کرد. مویی که بیرون انداخته بودم را دور انگشتم پیچیدم و با لحنی که می دانستم بیشتر حرصش را در :می آورد گفتم

چی شده چرا اخمات تو همه جناب افشار؟ -

Ye done barf kochoolooo, [11.11.19 18:49]

حوالی چشمهایش توقف [Forwarded from

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#184

به من نزدیک شد و دستم را از موهایم جدا کرد. دست سفید و ظریفم را در دستش گرفت و با دقت نگاه کرد. رو به من گفت:

حیف این دست نیست بشکنه؟ -

مبهوت گفتم:

چرااا؟ -

از بین دندان های قفل شده اش گفت:

چون من می شکنمش تا نتونی دیگه خودتو مثل عروسکا - نقاشی کنی و به نمایش بزاری!

و همزمان با این حرف دستم را فشار داد که اخم هایم توی هم رفت و با درد گفتم:

- فقط بلدی گیر بدی... اَه دیگه خسته شدم.

با خشم نگاهم کرد و درحالی که پوزخند می زد گفت:

- چه دلت بخواد چه دلت نخواد من همینم... توام باید بسازی با من چون شوهرتم.

حالا فشاری که به دستم وارد می کرد کمتر شده بود.

شکلکلی درآوردم و گفتم:

- انقدر مطمئن حرف نزن.

در همین حین آسانسور ایستاد و من جلوتر از تیام از آسانسور خارج شدم.

صدای قدم هایش را با کمی فاصله از خودم حس می کردم اما

بدون توجه به او به سمت ماشین رفتم. سوار شدم و تیام هم بعد از من نشست.

رو به من کرد و گفت:

- من هیچ وقت از چیزی که مطمئن نباشم حرفی نمی زنم دختر کوچولو.

و بعد از این حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

پرویی توی دلم نثارش کردم و رویم را برگرداندم.

....هوا ابری بود و من چقدر هوای ابری را دوست داشتم

تیام ضبط را روشن کرد و سرعتش را بیشتر.

صدای اولین آهنگی که توی فضا پیچید بس دلپذیر بود و به جان می نشست.

با جان و دل گوش سپردم:

- مو به مو قدم قدم به زلفه تو قسم قسم رسیده عشقه تو به جانِ من

به یاد تو نفس نفس بریده ام از این قفس زندان است جهانِ من

عشقت چرا تاوان من شد رفتی غمت پایان من شد

از هر گناهی توبه کردم چشمان تو ایمانِ من شد

تو را چون جانِ خود میدانمت تو را چون سایه میپندارمت هر چه تو دوری من صبورم

مرا از غم جدا نمیکنی مرا یک دم صدا نمیکنی من که گذشتم از غرورم قبلِ از تو من عاشق نبودم

تو آمدی با هر نگاه مرا گرفتارم کنی این قرارمان نبود از عشق بیزارم کنی

به یاد تو من بیقرارم ای وای هنوز چشم انتظارم

تو را چون جانِ خود میدانمت تو را چون سایه میپندارمت هر چه تو دوری من صبورم....

#مو_به_مو

#رضا_بهرام...

Ye done barf kochoolooo, [11.11.19 18:49]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#185

انقدر غرق در افکارم که پر از تیام بود، شده بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. فقط با دستی که جلوی چشمانم تکان می خورد به خودم آمدم و صدای تیام را شنیدم:

- می دونم خیلی جذابم که محوم بشی اما پیاده شو رسیدیم.

و بعد از این حرف پیاده شد.

با حرص لبم را گاز گرفتم و من هم از ماشین پیاده شدم. باران نم نم می بارید...

به پاساژهای خرید نگاه انداختم. تیام مرا برای خرید آورده بود. ذوق زده به طرفش رفتم و برای اینکه مطمئن شوم گفتم:

- آقای از خود راضی می شه بپرسم برای چی اومدیم اینجا؟

چند لحظه محو صورتم شد و به چشمانم زل زده بود که من هم ژست خودش را گرفتم و گفتم:

- منم می دونم خیلی خوشگل و خاصم اما بهتره جوابمو بدی.

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان ضایعم می کند کنار گوشم گفت:

- منم این خوشگلیارو فقط برا خودم می خوام... می دونم.

بعد کمی عقب رفت و تکه مویی را که به زیبایی بیرون انداخته بودم را زیر شالم فرستاد و گفت:

- می خوام برات خرید کنم... بریم.

دوشادوش هم قدم برمی داشتیم و من با لذت و شعف به ویترین های مغازه ها زل می زدم. بعد از نیم ساعت که بی وقفه راه می رفتیم تیام دستم را کشید و نگهم داشت وگفت:

- ببخشید خانم محترم مگه اومدی استادیوم که انقدر با هیجان نگاه می کنی؟ خب یه چیزی انتخاب کن دیگه. تاکی قراره راه بریم؟

- هاا؟ راست می گیا! باشه اصلا حواسم نبود.

سری تکان داد و گفت:

- دختری دیگه چیکارت کنم...

Ye done barf kochoolooo, [13.11.19 15:02]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#186

بعد از یک خرید درست و حسابی که کارت تیام را قشنگ خالی کردم از پاساژ بیرون زدیم.

همه چیز خریده بودم و از هر قلم هم دو سه نوع گرفته بودم. مثلا سه تا روسروی و دوتا شال و...

بعضی چیز ها را هم که نمی خواستم بخرم تیام مجبورم می کرد و حتی به سلیقه ی خودش برایم لباس انتخاب می کرد و پیشنهاد می داد.

من هم ذوق زده قبول می کردم.

در حینی که داشتیم پاکت های خرید را به سمت ماشین می بردیم باران که شدت گرفته بود روی سر و صورتمان می ریخت و باعث می شد تند تر راه برویم.

تیام رو به من گفت:

- بشین تو ماشین سریع سرما نخوری.

پاکت ها را از دستم گرفت و من هم داخل ماشین نشستم. باران وحشیانه خودش را به شیشه می کوبید و من حسی مثل خوره به جانم افتاده بود.

حسی که خبر از یک اتفاق قلبی می داد.

نگرانی برای تیام!

نگرانش بودم در این باران و هوا زبانم لال سرما بخورد.

مثل مرغ سرکنده هی برمی گشتم ببینم چرا نمی آید؟!

داشت پاکت ها را داخل صندوق عقب جاسازی می کرد. برگشتم و در حالی که لبم را می جویدم به روبرو زل زدم.

چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و تیام سوار شد.

فورا برگشتم و نگاهش کردم. موهایش خیسِ خیس شده بود و آب از آنها چکه می کرد و من از دیدن این همه جذابیت نفسم رفت...

آنقدر که دلم می خواست گاز محکمی از لبان قلوه ایِ خیسش بگیرم اما...

جلوی دلم و خواسته های مزخرفش را گرفتم و صدای تیام مرا از افکارم بیرون کشید.

به طرفم برگشت و گفت:

- اوف چه بارونیه ها.

سرم را تکان دادم:

- آره

Ye done barf kochoolooo, [13.11.19 15:02]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

اغواگر من باش... ممنوع!نیشخند]

#187

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد...

****

.حاضر و آماده توی آرایشگاه به انتظار تیام نشسته بودم

دقیقا پنج دقیقه از زمانی که گفته بود

.تو راهم" گذشته بود "

.بلند شدم و یکبار دیگر توی آینه به خودم نگاه کردم

موهای بورم را به طور زیبایی شنیون کرده بود و جلوی سرم را فرق کج باز کرده بود. آرایش لایتی که روی صورتم نشانده بود .(البته به در خواست خودم) فوق العاده بر صورتم نشسته بود

و در نهایت لباس شب مشکی بلندم که جنس خاصی داشت و قسمت چاک سینه گیپور کار شده بود. همچنین کنار پای راستم یک چاک دراز داشت که وقتی راه می رفتم پای سفید و خوش .تراشم در معرض دید قرار می گرفت

دیشب که لباس را خریدیم به تیام چاکش را نشان نداده بودم !وگرنه بلبشویی به راه می انداخت که آن سرش ناپیدا

خیلی از لباس خوشم آمده بود و نمی توانستم از آن همه زیبایی بگذرم و حالا هم به نظر خودم توی تنم حسابی خودنمایی می کرد و رنگ مشکی آن با پوست سفیدم هارمونی خاصی پیدا کرده بود.

با صدای زنگ موبایلم نگاه از آینه گرفتم و تماس را وصل کردم:

الو -

بیا پایین. -

و بدون هیچ حرفی قطع کرد.

مانتو جلو باز مشکی ام را تنم کردم و شال حریر مشکی را نیز.

همچنان که از پله های آرایشگاه پایین می رفتم رو به زهرا خانم گفتم:

خدافظ زهرا خانم. -

زهرا خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

یادت نره برای خودت اسفند دود کنی عزیزم. خدافظ -
.خوشگلم

:لبخند محوی زدم و گفتم

.ممنون -

در را باز کردم و با دیدن ماشین تیام لبخند زدم. در را بستم و به
.سمت ماشینش حرکت کردم

تیام به ماشینش تکیه داده بود و مشخص بود دنبال من می
.گردد

Ye done barf kochoolooo, [14.11.19 08:29]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#188

به تیپش نگاه کردم. کت و شلوار جذب مشکی، پیراهن مشکی، کراوات مشکی و حتی کفش های ورنی مشکی!

خیلی خیلی جذاب شده بود و من چقدر از الان داشتم حسادت می کردم به دخترهایی که امشب می خواستند او را ببینند.

با آن کفش های پاشنه بلند مشکی که مخصوص افراد سانتال مانتال بود کمی راه رفتن سخت بود.

در دلم هر چه فحش بود نثار طراح و سازنده ی کفش ها کردم و همینطور با غر غر به سمت ماشین تیام رفتم.

وقتی به کنار ماشینش رسیدم سوتی زدم و گفتم:

- من اینجام... شازده!

او که به در سمت راننده تکیه داده بود و پشتش به من بود با شنیدن صدایم یکه خورد و برگشت.

با دیدنم چند لحظه هنگ کرده نگاهم کرد و در نهایت برق تحسین و غرور را توی چشمانش دیدم.

به دو انگشت به شیشه ی در سمت شاگرد زدم و گفتم:

- سردمه؟ کنی باز درو میشه.

به خودش آمد و سرش را تکان داد. به سرعت به طرفم آمد و در را برایم باز کرد.

سوار شدم و لب زدم:

- مرسی.

او هم سوار شد و به راه افتاد.

دوباره به او نگاه کردم. بوی ادکلن تلخش توی فضا پیچیده بود و من چقدر حس خوبی داشتم...

ته دلم انگار ناراحت شده بودم. دلم می خواست بگوید میکاپم چطور شده. دوست داشتم احساسش را بگوید اما دریغ از یک کلمه...

" !توی دلم گفتم " نامرد جذاب من

Ye done barf kochoolooo, [14.11.19 08:29]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#189

بعد از حدود یک ساعت جلوی تالار ایستاد. از شانس بدمان امشب در دو جشن همزمان دعوت بودیم. یکی جشن عروسی کاملیا بود و دیگری جشن عروسی دوست تیام!

دلمان می خواست به هر دو برویم اما بالاجبار عروسی دوستش را کنسل کردیم و حالا جلوی تالار عروسی کاملیا بودیم.

تیام ماشین را خاموش کرد و من خواستم پیاده شوم که دستم کشیده شد.

با تعجب به سمت تیام برگشتم. در حالی که به روبرو زل زده بود صدایش را شنیدم:

- عروسی مختلطه... دلم نمی خواد از کنارم تکون بخوری... نبینم هرز بری و به پسرا نخ بدی!

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی بی انصافی می دونستی؟ من کی به پسرا نخ دادم که بار دومم باشه؟

برگشت و نگاهم کرد:

.کی می خوای یاد بگیری هرچی بهت می گم بگی چشم -

بعد دستم را رها کرد و از ماشین پیاده شد. بلافاصله پیاده شدم و با حرص و صدای بلندی گفتم:

!مگه تو خوابت ببینی -

و انقدر از حرفش عصبی بودم که لباسم زیر کفشم گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که دستم را به ماشین گرفتم و مانع از افتادنم شدم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن تیام با چهره ای خندان مشتی در سینه اش کوبیدم:

!کوفت -

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید و به راه افتاد در همین حین گفت:

.بیا بریم فسقلی انقدر حرف نزن -

Ye done barf kochoolooo, [15.11.19 10:50]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#190

لب ورچیدم و دنبالش رفتم. به ورودی تالار رسیدیم. تالاری که خیلی زیبا و مجلل بود.

اطراف در ورودی با گل طبیعی کار شده بود. تیام جلوی در ایستاد و بازویش را جلویم آورد.

منظورش را فهمیدم اما تعلل کردم که چشم غره ای به من رفت و من که حوصله ی کل کل بیشتر با او را نداشتم دستم را دور بازویش حلقه کردم.

دوشادوش هم وارد تالار شدیم. از روی فرش قرمزی که پهن شده بود عبور کردیم و به سمت یکی از میزها رفتیم. تالار خیلی

شلوغ بود و هنوز نتوانسته بودم مهسا یا عضوی از خانواده ی تیام را ببینم.

رو به تیام گفتم:

- من برم لباسمو عوض کنم میام.

سری تکان داد و گفت:

- بیام باهات.

- نه عزیزم زود میام.

- اوکی.

صندلی بیرون کشید و رویش نشست. من هم به سمت اتاقی که لباس تعویض می شد رفتم.

بعد از تعویض لباس هایم از اتاق خارج شدم. آهسته و با طمانینه قدم بر می داشتم و به سمت میزی که تیام نشسته بود می رفتم. امشب می خواستم کنار تیام بمانم تا باز روی اعصابش راه نروم.

شال حریر نازک مشکی ام را روی موهای شینیون شده ی بورم انداخته بودم.

مسیر نسبتا طولانی را زیر نگاه های سنگینی که حس می کردم طی کردم و کنار میز ایستادم.

و به تیام نگاه کردم که با چشمانی که خشمگین بود نگاهم کرد و گفت:

- بشین.

کنارش روی صندلی نشستم.

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#191

- چیزی شده؟

با خشم گفت:

چرا سعی می کنی منو گول بزنی؟ -

.منظورتو نمی فهمم -

...اون چاک لامصب چیه کل تن و بدنتو ریختی بیرون -

!خب... خب لباس این شکلیه من چیکار کنم؟ -

.نمی خریدیش -

.حالا که خریدم -

اوکی مشکلی نیست اما حق نداری تا آخر شب از اینجا بلند -
.شی

.یعنی چی تیامم من می خوام برم پیش کاملیا -

اخم کرد و به روبرو زل زد. رد نگاهش را دنبال کردم و با دیدن دختری با لباس قرمز چسب و کوتاه که همه ی اندامش را به نمایش گذاشته بود از عصبانیت در حال انفجار بودم.

چطور انقدر راحت به دخترها نگاه می کرد وقتی من اینجا بودم؟؟

.دندان هایم را روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم

سرم را چرخاندم که دیدم مهسا و رهام به همراه فرخنده جون به طرف ما می آیند.

بلند شدم و بعد از احوال پرسی با آنها نشستم. آنها هم توی میز ما نشستند.

چیزی نگذشته بود که دیجی اعلام کرد عروس و داماد می خواهند وارد شوند.

میز ما جایی بود که راحت به جایگاه عروس و داماد دید داشت و از این نظر خوشحال بودم.

خیلی برای دیدن داماد و همچنین کاملیا در لباس عروس ذوق داشتم.

صدای آهنگ ورود عروس و داماد زیاد شد و همه بلند شدند و ایستادند.

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#192

فیلم بردار مشغول هماهنگ کردن با عروس داماد بود. سرک کشیدم و با کنجکاوی به ورودی تالار نگاه کردم که دست تیام تخت سینه ام نشست و گفت:

- وایسا سرجات ببینم.

- بداخلاق.

هیجانم فروکش کرد و از دست تیام حرصی تر شدم. او هم برای عصبی کردن من در گوشم گفت:

- می گم اون دختره که روبرومونه...

نگاهم به جایی که گفت سوق داده شد و با دیدن همان دختر لباس قرمز که حالا دقیقا روبروی تیام ایستاده بود و چاک سینه اش را به طرز عجیبی بیرون ریخته بود خونم به جوش آمد.

:تیام هم با لحن خاصی گفت

خیلی خوش اندامه نه؟ -

دستم را زیر کتش بردم و از روی پیراهن جذبش ناخن هایم را توی پهلویش فرو بردم و محکم فشار دادم. هم زمان لبخندی :زدم و به چهره اش که از درد سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم

...آره عزیزم خیلی خوش اندامه -

دستم را کمی شل کردم و دوباره طی یک حرکت آنچنان ناخن هایم را توی پهلویش فرو کردم که دل خودم ضعف رفت چه :برسد به تیام و ادامه دادم

...خیلی زیاد -

با بلند شدن دست و سوت ها به روبرو چشم دوختم و فهمیدم .که عروس و داماد آمدند

...آب دهانم را قورت دادم. بیشتر از هر وقتی استرس داشتم

از دور نگاهشان کردم. داماد کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و سرش تقریبا پایین بود اما خیلی خوش هیکل و خوش پوش بود.

کاملیا هم واضح دیده نمی شد اما مشخص بود که زیبا شده.

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#193

با خوشحالی دست می زدم و هیجانم دوباره برگشته بود. انگار با دیدن کاملیا حرف های تیام را کلا از یاد برده بودم.

یک متر با ما فاصله داشتند و حالا دقیق تر می توانستم آنها را ببینم. کاملیا خیلی خوشگل شده بود و میکاپ زیبایی روی صورتش کار شده بود.

و اما داماد...

سرش هنوز پایین بود. با خودم گفتم:

" !چه داماد خجالتی "

.سرش را بالا آورد و به کاملیا نگاه کرد

.آب دهانم را قورت دادم و دستانم از حرکت ایستادند

.با بهت به صحنه ی مقابلم چشم دوختم

.چیزی را که می دیدم باور نمی کردم

" ...امیر "

...باور نکردنی بود که امیر داماد امشب است

حینی که می خواست نگاه از کاملیا بگیرد چشمش به من افتاد و نگاهش در نگاهم قفل شد. او اما متعجب نبود و انگار که انتظار .دیدن من را داشته است

با فشاری که به دستم وارد شد فهمیدم تیام هم متوجه امیر .شده است و برای همین انقدر محکم دستم را فشار می دهد

نگاه امیر از چشمانم به سمت دستان من و تیام که در هم قفل شده بود رفت و سرخ شدن صورتش و بیرون زدن رگ گردنش را حس کردم.

یاد مکالمه ی چند روز پیشمان افتادم:

آن روز که برای دیدن مادرم به خانه رفته بودم بعد از جر و بحثی که بین من و ترانه شکل گرفت وارد اتاقم شدم. بعد از تماس با تیام مشغول حاضر شدن بودم که دوباره تلفنم زنگ خورد. با خودم فکر کردم حتما تیام است اما با دیدن شماره ی امیر متعجب تماس را وصل کردم:

- سلام.

امیر با صدایی که معمولی نبود گفت:

- سلام عشقم.

آب دهانم را قورت دادم:

- این حرفا چیه باز؟؟

خندید:

.کدوم حرفا؟ توقع داری وقتی که عشقمی چی صدات کنم -

!تو دیوونه ای -

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#194

...اره -

:مکثی کرد و گفت

.ولش کن این حرفارو... برای چیز مهم تری زنگ زدم -

هوم؟ -

.به زودی همتونو سوپرایز می کنم -

چه خوب! چی هست این سورپرایز؟ -

هیچی بعدا می فهمی عزیزم. اما بدون این سورپرایز فقط به - .خاطر توا

چی می گی امیرعلی؟ -

" .با صدای بوقی که توی گوشم پیچید آن را قطع کردم

نکند منظور امیر از سورپرایز همین باشد؟

!نکند برای انتقام از خاندان افشار با احساسات کاملیا بازی کند؟

عروس و داماد از مقابل ما گذشتند و من هنوز مبهوت بودم. به .اطراف نگاه کردم. حتما مادرم و ترانه هم در تالار بودند

.عروس و داماد به جایگاه مخصوصشان رفتند

:مهسا کنار گوشم گفت

هی دختره؟ -

جان؟ -

!می گم دامادم عجب تیکه ایه ها -

:چپ چپی نگاهش کردم

.هیز -

...والا خب خیلی خوش هیکله لامصب -

.حالا پسرخاله منو نخوری -

:چشمانش درشت شد و گفت

منظورت چیه؟ -

:قضیه را برایش تعریف کردم. بعد از اتمام حرف هایم گفت

.خیلی عجیبه -

.اوهوم -

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#195

.من هنوز تو شوکم

.حالا کاملیا می دونه که پسرخاله توا -

.نه فکر نکنم -

به سمت تیام برگشتم. تا حد امکان به من چسبیده بود و در حالی که اخم کرده بود دست به سینه و جدی به روبرو زل زده بود.

:صدایش زدم

تیام؟ -

:از گوشه ی چشم نگاهم کرد

.بله -

بریم پیش عروس دوماد؟ -

چه خبره؟ -

.وا مگه باید خبر خاصی باشه؟ بریم بهشون تبریک بگیم -

لبانش از هم باز شد و خواست چیزی بگوید که با صدای مهسا سکوت کرد:

- تانیا بریم دیگه؟

- اره ما هم داشتیم میومدیم.

مهسا بدون توجه به تیام دستم را کشید و گفت:

- تو بیا با من بریم تیامم با رهام میاد.

همانطور که کشیده می شدم برگشتم و نگاهی به تیام انداختم. فک منقبض شده و نگاه خشمگینش نشان گر همه چیز بود.

چیزی به جایگاه عروس و داماد نمانده بود که مهسا را کشیدم و خودم هم ایستادم. مهسا به طرفم برگشت و گفت:

- چی شد؟

- چته عین کانگرو می دویی؟ مگه چه خبره حالا دو دقیقه دیرتر برسیم.

- خو حالا نخورم.

- گمشو. می گم چرا یهو دستمو کشیدی اوردی باز باید تا آخر شب اخمای تیامو تحمل کنم.

چینی به دماغش داد و گفت:

- فدای سرت. عادتش بده که همیشه هر چی که اون بگه نباید بشه.

چیزی نگفتم و مهسا دوباره گفت:

- حالا اجازه هست بریم؟

- بریم.

با قدم هایی سست و نا پایدار به سمت عروس و داماد رفتم. در دلم آشوبی به پا بود و حس خاصی داشتم. نمی دانستم خوشحال بودم یا ناراحت!

مسیر به سرعت طی شد و ما حالا جلوی عروس و داماد بودیم. البته من جلوی کاملیا ایستاده بودم و مهسا جلوی امیر.

به چهره ی کاملیا با دقت نگاه کردم. خوشحال بود این را از چشمانش که برق می زد فهمیدم.

اما باور نمی کردم روزی بخواهد با عشق قبلی من ازدواج کنم. تنها حسی که الان داشتم این بود که در کنار هم خوشبخت شوند.

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#196

کاملیا با ذوق نگاهم کرد و در آغوشم کشید. من هم دستانم را دورش حلقه کردم و کنار گوشش گفتم:

- خوشبخت بشی عزیزدلم.

از گوشه ی چشم نگاهم به امیر افتاد که به من و کاملیا زل زده بود. لبخندی نثارش کردم که رویش را برگرداند و به روبرو زل زد.

از آغوشش که بیرون آمدم به طرف امیر رفتم. مقابلش ایستادم و مستقیم توی چشم هایش نگاه کردم. چشم های مخموری که حالت خاصی داشت!

لب زدم:

- مبارک باشه آقا داماد.

نمی دانم چرا یک لحظه بغض کردم...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و امیر بدون هیچ حرفی و جدی به من نگاه می کرد.

کاملیا که در حال خوش و بش با مهسا بود وقتی دید امیر واکنشی نشان نمی دهد رو به امیر کرد و گفت:

- امیرجان تانیاجون خانوم پسرعمومه.

پوزخندی کنج لب امیر نشست و باز هم چیزی نگفت.

رو به مهسا گفتم:

- بریم؟

:سرشو بالا پایین کرد و با خنده گفت

.بریم یه قر بدیم -

:رو به کاملیا و امیر گفتم

.کاملیا جون ایشالا با پسرخاله جان خوشبخت بشی -

و بعد در مقابل چشمان بهت زده ی کاملیا برگشتم و به راه .افتادم

همانطور که داشتم می رفتم با کسی برخورد کردم. سرم را که بالا آوردم با دیدن مامان لبانم به لبخند باز شد و محکم بغلش .کردم

مامان با مهسا هم سلام و احوال پرسی کرد. بعد از چند دقیقه از :بغلش بیرون اومدم و گفتم

مامان خانوم نمی تونستی بهم خبر بدی عروسی امیرو؟ -

:مامان با لبخند مهربانش گفت

چطوری خبرت می کردم؟ -

- مامان جان عصر حجر که نیست الان عصر ارتباطاته. به گوشیم زنگ می زدی.

- زنگ زدم اما خاموش بود خانم. عوض اینکه من طلبکار باشم تو طلبکاری.

با یاد آوری اینکه تیام گوشیم را از شیشه ماشین پرت کرد بیرون دو هزاریم افتاد.

دوباره مامان بعد از مکثی گفت:

- حالا هم چیزی نشده که به تیام گفتم دیگه. حالا هم که اینجایی.

با چشمان گشاد شده گفتم:

به تیام گفتی؟ -

Ye done barf kochoolooo, [25.11.19 17:43]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#197

آره مادر گفتم اونم گفت چشم به تانیا می گم. مگه بهت - نگفت؟

:چشمانم را به حالت طبیعی در آوردم و گفتم

آها چرا گفت بهم اما قبلش کاملیا بهم خبر داده بود یه لحظه - .حواسم پرت شد

کاملیا کیه دیگه؟ -

:با لبخند گفتم

!عروس امشب... دخترعموی تیامه -

.حالا چشم های مامان بود که اندازه ی دوتا گردو شده بود

:مکثی کردم

ترانه هم اومده؟ -

مامان با لحن غمگینی گفت:

آره عزیزم. به زور آوردمش نمی دونم چه مرگشه این دختر... - چند روزه نه درس می خونه نه غذا می خوره نه هیچی!

فقط خودشو تو اون اتاقش حبس کرده... رنگشم عینهو گچ شده. تو نمی دونی چشه مادر؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

تو بیخودی حرص نخور خوشگلم از فشار کنکور و درساشه. - طبیعیه این چیزا تو این دوره.

اما مامان که این حرف ها حالیش نبود با نگرانی گفت:

خدا کنه همین که تو می گی باشه -.

گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

همینه شک نکن فداتشم. مامانی من برم پیش تیام منتظرمه -

برو عزیزم. من برم پیش امیر و خالت بهشون تبریک بگم میام -.

.باشه عزیزم -

با مهسا همراه شدم و هر دویمان به طرف میزمان رفتیم. کنار تیامی که مشغول حرف زدن با رهام بود نشستم. مهسا هم کنار من نشست. فرخنده جون و پدرجون هم روبروی ما نشسته .بودند

تیام که متوجه نشستن من کنارش شده بود بدون هیچ واکنشی .به حرف زدن با برادرش ادامه داد

:رو به مهسا گفتم

دیدی گفتم تیام بهش بر می خوره؟ -

!ایشش -

کوفت -

Ye done barf kochoolooo, [26.11.19 13:36]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#198

حالا چرا پاچه ی منو می گیری؟ -

خواستم چیزی بارش کنم که رایان به سمتش آمد و خودش را در آغوش مهسا پرت کرد و من به این فکر کردم که چرا تیام خبر عروسی امیر را به من نگفته.

اصلا شاید موبایلم را هم برای همین پرت کرده بیرون تا امیر به من دسترسی نداشته باشد.

اما حالا با فهمیدن اینکه داماد امشب امیر است حسابی ضایع شده بود و اعصابش به هم ریخته بود.

بعد از چند دقیقه ای که گذشت دیجی که پسر جوانی بود مراسم را به دست گرفت و با گفتن " می ریم برای رقص دو نفره ی عروس و داماد " کارش را آغاز کرد.

لبخندی زدم و منتظر بودم رقص امیر و کاملیا را ببینم.

ابتدا کاملیا بلند شد و رو به امیر چیزی گفت امیر هم بعد از چند لحظه سری تکان داد و بلند شد و هر دو به طرف جایگاهی که مخصوص رقص بود رفتند.

امیر با گام هایی نا استوار قدم بر می داشت و من به حالش فکر می کردم.

می دانستم حالش خوب نیست و این را منی می فهمیدم که به لطف عشق بچگی هایم سال ها تمام رفتارهایش را تحت نظارت و بررسی قرار می دادم و چه شب ها که با یاد یک لبخندش تا صبح گریه می کردم.

چشمانش خوشحال نبودند این را خیلی خوب می فهمیدم. اما هر چه فکر می کردم دلیل این کارش را نمی فهمیدم.

این امیری که انقدر گرفته و غمگین بود با امیر شر و شیطانی که من می شناختم فرق داشت!

عروس و داماد روبروی هم قرار گرفتند و آهنگ لایت و زیبای خارجی در فضا پیچید:

Ye done barf kochoolooo, [28.11.19 12:10]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#199

نور اصلی تالار گرفته شد و فضا به لطف نورهای ضعیف رنگی روشن ماند.

امیر دستش را دور کمر کاملیا حلقه کرد و کاملیا دستش را روی شانه ی امیر گذاشت و شروع کردند به تکان خوردن.

امیر پشتش به من بود و کاملیا روبرویم قرار داشت

لبخند روی لبم نشست و از خدا خواستم که خوشبخت شوند.

نگاهم به تیام افتاد. حالا دیگر با رهام خرف نمی زد و او هم مانند بقیه به رقص عروس و داماد چشم دوخته بود اما هم چنان با قیافه ای جدی و اخمو!

وسط های آهنگ بودیم که جایشان عوض شد و حالا امیر روبرویم قرار گرفت.

امیر همانطور که تکان می خورد سرش را بالا آورد و مستقیم و بی پروا به من زل زد!

اول فکر کردم اشتباه فکر می کنم اما وقتی این نگاه کردنش از چند دقیقه گذشت فهمیدم که اشتباه نمی کنم.

زمزمه ی مهسا را کنار گوشم شنیدم:

کلک چرا این پسر خاله ت عین مجسمه به تو زل زده؟ -

نمی دونم. می ترسم باز تیام...-

هنوز حرفم کامل نشده بوده بازویم کشیده شد. به سمت تیام برگشتم که هنوز به روبرو زل زده بود و دستم توی دستش اسیر بود.

طی یک حرکت مسیر دستش را از بازویم به سمت شانه هایم تغییر داد و دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

و محکم مرا به خودش چسباند. انقدر محکم فشارم داد که یک لحظه احساس کردم استخوان هایم خرد شد و بی اراده صدایم در آمد:

آخ چیکار می کنی؟ -

... -

تیام با تواما -!

برگشت و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

دلم خواست بغلت کنم تا بفهمن صاحاب داری و چشای هر بی - ناموسی روت نشینه!

حرف هایش را مزه مزه کردم و ناخوداگاه لبخندی محو روی لبم نشست. تیام من احساس خطر می کرد، دلش نمی خولست امیر مرا ببیند، دلش نمی خواست مرا از دست بدهد.

و من چقدر این غیرتی بودنش را دوست داشتم. گاهی از این همه حساسیت اذیت می شدم اما این که می دانستم کسی همیشه حواسش به من و قلبم هست جور خاصی خوشحالم می کرد که هیچ چیزی توی این دنیا خوشحالم نمی کرد.

Ye done barf kochoolooo, [28.11.19 12:10]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#200

من هم دستم را روی سینه ی سفتش گذاشتم و خودم را به او تکیه دادم.

نگاهم را به سمت عروس و داماد سوق دادم. امیر هنوز هم نگاهم می کرد و من دلیلش را نمی فهمیدم.

یا صدای پر انرژی دیجی که پایان رقص دو نفره را اعلام می کرد صدای دست و جیغ و سوت به هوا رفت.

من هم دو انگشتم را توی دهانم گذاشتم و با هیجان سوت می زدم.

تیام برگشت و چشم غره ای به من رفت که باعث شد سکوت کنم!

لبانم آویزان شد و چپ نگاهش کردم که لبانش را به گوشم چسباند و لب زد:

- باز می خوای دیوونه م کنیا!

منظورش را فهمیدم و با شیطنت لبم را گاز گرفتم که بی هوا سرم را به سرش چسباند و لبانش را روی لبانم گذاشت!

شوک زده به او که لبانم را می بوسید نگاه کردم. خواستم عقب بکشم که تیام خودش بعد از یک بوسه ی آب دار عقب کشید و با چشمانی که فخر می فروختند به من خیره شد.

سنگینی نگاهی را که حس کردم برگشتم و با چشمان مغموم امیر مواجه شدم.

نور تالار برگشت و حالا سرخی چشمانش بیشتر توی دید قرار گرفت.

یکی از دلایل بوسه ی تیام شاید همین نگاه امیر بود! می خواست با این کار بفهماند تانیا فقط برای من است!

لبان خیسم را زبان زدم:

- پسره ی بی حیا!

چشم از تیام گرفتم که دوباره به من نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

- خلاف شرع که نبود تو اون تاریکی عشقمو بوسیدمش مشکلی هست خانم محترمه؟

بعد از گفتن خرفش فاصله گرفت و من به این فکر کردم که تیام به من گفت " عشقم"؟!!!!! "

قلبم از این همه هیجان در حال انفجار بود و من هم کاری از دستم ساخته نبود!

Ye done barf kochoolooo, [28.11.19 12:10]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#201

عروس و داماد نشستند و دیجی با هیجان گفت:

خب دوستان و زوج های جذاب بیاین وسط که می خوام براتون یه آهنگ فوق العاده بزارم. -

و بعد از این حرف یک آهنگ شاد پلی کرد و زوج ها یکی پس از دیگری وسط رفتند.

یک لحظه سرم گیج رفت و همه چیز مقابل چشمانم می چرخید. مقداری از شربت پرتقال مقابلم خوردم که احساس کردم می خواهم همه چیز را بالا بیاورم.

بلند شدم و رو به تیام گفتم:

الان میام. -

و در مقابل چشمان متعجب او و بقیه به سرعت به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

وارد سرویس شدم.

پشت سر هم عق می زدم و چیزی بالا نمی آوردم. حال اسف باری داشتم.

بعد از حدود پنج دقیقه عق زدن سرم را بالا آوردم و به آینه ی مقابلم نگاه کردم. رنگم پریده بود و زیر چشمانم گود افتاده بود.

البته به لطف آرایش و میکاپی که داشتم زیاد این گودی و فرو رفتگی مشخص نبود اما خودم حسش می کردم.

کمی آب به صورتم زدم و سپس با دستمال کاغذی وضع به هم ریخته ی صورتم را درست کردم.

بعد از چند دقیقه که حس کردم حالم بهتر است از سرویس خارج شدم.

در را بستم و برگشتم که با کسی سینه به سینه شدم.

.سرم را بالا آوردم و با دیدن پسری نا آشنا قلبم محکم کوبید

یک گام به عقب برداشتم... پسر که معلوم بود حال درست و
:حسابی ندارد و مست است با لحن مزخرفی گفت

!جووووون چه هلویی -

:دستش را به سمتم دراز کرد و خواست دستم را بگیرد

...افتخار بده بریم با هم حال کنیم خانوم کوچولو -

دستش یک سانت مانده بود که دستم را لمس کند و من هیچ
تکانی نمی خوردم. انگار که لال شده بودم فقط زل زده بود به
!صورت آن پسر

نمی دانم چه اتفاقی افتاد اما ناگهان کسی سر رسید و یقه ی
.پسر را گرفت و به سمت بیرون هلش داد

.سرویس ها نزدیک در ورودی بود

.پشت سر آن دو نفر بیرون رفتم تا ببینم چه اتفاقی می افتد

.پسر دومی روی پسر اولی افتاده بود و او را می زد

احتمال می دادم برای اینکه مراسم بهم نخورد و مشکلی پیش نیاید او را به بیرون کشانده بود.

پسری که به من تیکه انداخته بود اندام درشتی داشت اما چون مست بود نمی توانست از خودش دفاع کند.

Ye done barf kochoolooo, [28.11.19 12:10]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#202

به سمت پسر دومی که داشت پسر اولی را می زد رفتم و کتش را کشیدم:

- آقا تو رو خدا ولش کنید بسشه!

پسر به طرفم برگشت و من با دیدن او دستم شل شد.

کارن با اخم نگاهم کرد و گفت:

- برو تو!

من که هنوز هنگ بودم از جایم تکان نخوردم و کارن پسر را هل داد و فحشی نثارش کرد و بلند شد. فهمید که حالم زیلد خوب نیست. دستم را گرفت و با خودش همراه کرد. وارد تالار که .شدیم و گرمای مطبوعی به صورتم خورد و به خودم آمدم

:ایستادم و خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که گفت

تشکر نمی کنی؟ -

.دستم را محکم چسبیده بود و انگار قصد نداشت رها کند

.خو ولم کن تشکر کنم -

.نمی شه که تشکر کن بعدش ولت می کنم -

نگاهی به میزمان که فاصله ی زیادی با این قسمت داشت انداختم. همچنین خیالم راحت بود چون اصلا به این قسمت دید .نداشت

...اکی. مرسی -

!تشکر خشک و خالی که نمی شه -

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

!نه پس می خوای بپرم بوست کنم؟؟ -

:لبخند محجوبی زد و با لحن مظلومانه ای گفت

بوس نمی خوام چون محاله اما اگه افتخار بدی فقط کنارت -
!برقصم

.مشکلی با رقص نداشتم اما از واکنش تیام می ترسیدم

:رو به کارن با من من گفتم

...آخه تیام -

:انگار درک کرد چون در حالی که دستم را رها می کرد، گفت

.آها از اون لحاظ! باشه پس بیا بریم -

کنار هم راه افتادیم و من تعجب کردم که کارن انقدر زود قانع شد اما از طرفی هم خدا را شکر می کردم. حوصله ی جنجال .نداشتم

Ye done barf kochoolooo, [29.11.19 12:39]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#203

چند قدم مانده به میز نگاهم به جایگاهی که زوج ها می رقصیدند افتاد.

آن دخترک قرمز پوش هم در آغوش کسی فرو رفته بود و داشت با عشوه می رقصید. چقدر از او بدم می آمد.

با خودم فکر کردم که باز چه کسی حاضر شده با او برقصد؟!

خواستم از کارن جدا شوم و به سمت میز بروم که با چیزی که دیدم پاهایم به زمین چسبید.

کارن هم کنارم ایستاده بود و منتظر واکنشم بود انگار...!

آن کسی که داشت با آن دخترک قرمز پوش چندش می رقصید تیام خودم بود!

بغضی وحشیانه به گلویم چنگ انداخت و من چقدر جلوی کارن ضایع شده بودم...

صدای کارن را کنار گوشم شنیدم:

- می گم به خاطر این آدم خودتو محروم می کنی؟ این که خودش داره با یکی دیگه می رقصه!

تیام با همان فیس جدی اش دستانش را دور کمر دختر حلقه کرده بود و به او زل زده بود و دخترک با لبخندی که معلوم بود آرزویش بوده در آغوش تیام برقصد با طنازی نگاهش می کرد و خودش را به تیام چسبانده بود.

از حسادت داشتم آتش می گرفتم اما کاری ازم ساخته نبود!

باز صدای کارن روی افکارم خط انداخت:

- بریم برقصیم؟

خشم و حسادت در وجودم شعله کشید و دستم را در دست کارن گذاشتم و او هم با خوشحالی تا جایگاه همراهی ام کرد.

!تیام هنوز حواسش به من نبود و متوجه من نشده بود

آهنگ جدیدی پلی شد و به درخواست دیجی باز نورهای سالن .گرفته شد

.کارن دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند

.من هم دستم را روی شانه اش گذاشتم و با او همراهی کردم

.نگاهم اما چرخ می خورد و سرکشانه تیام را برانداز می کرد

چند دقیقه ای بود داشتیم می رقصیدیم اما تیام هنوز هم .متوجه نشده بود

.کارن به آن سمت کشیدم و تقریبا به آنها نزدیک شدیم

:کنار گوشش گفتم

چرا انقدر اومدی نزدیک؟ -

چه فرقی داره؟ -

Ye done barf kochoolooo, [30.11.19 21:15]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#204

چیزی نگفتم. سرم را چرخاندم و با چیزی که دیدم ناخن هایم را در بازوی کارن فرو کردم.

دخترک سرش را به سینه ی تیامم چسبانده بود و من چقدر حرص می خوردم...

"راوی سوم شخص "

تیام معلوم بود کلافه است... سرش

را به این طرف و آن طرف می چرخاند و به دنبال راهی برای فرار از دست این دختر چموش بود.

زمانی که داشت به دنبال تانیا که به سرعت به سمت سرویس می رفت می دوید با او برخورد کرده بود و باعث شده بود شربت توی دست دختر روی لبلسش بریزد و خودش هم بیفتد.

تیام مجبور شده بود کمکش کند بلند شود و با سر پایین از او عذر خواهی کند. دختر هم پذیرفته بود و برای رفع کدورت از او درخواست رقص کوتاهی کرده بود.

دختری سودجو بود دیگر!

از سر شب هم برای این که تانیا را اذیت کند از قصد به این دختر قرمز پوش نگاه کرده بود و او انگار نگاه های تیام را جدی گرفته بود که چراغ سبز می داد...

با داغ شدن سینه اش چشم از اطراف گرفت و به دختر که سرش را روی سینه اش گذاشته بود چشم دوخت.

به سرعت سرش را از سینه اش جدا کرد و با لحن خشنی سر دختر داد زد:

- این چه غلطی بود کردی؟

دخترک با ان چشمان آرایش شده اش نگاهش کرد و گفت:

ببخش... ببخشید به خدا منظوری نداشتم فقط یکم سرم درد -
.می کنه

Ye done barf kochoolooo, [30.11.19 21:15]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#205

تیام با غیض نگاهش کرد و دستانش را از دور دختر برداشت و
.عقب گرد کرد که دختر دستش را گرفت و کشید

تیام در میان آن شلوغی سرش درد گرفته بود، دلش یک جای خلوت می خواست تا کنار تانی اش بنشیند و هی زیر چشمی نگاهش کند از کنار او بودن لذت ببرد و سمج بودن این دختر
.هم روی نروش رفته بود

:پوفی کشید و گفت

باز چیهه؟ -

خواهش می کنم بزار آهنگ تموم شه بعد برو من جلو دوستام -
.ضایع می شم اینجوری

:تیام دستش را بیرون کشید و با لحن بدی گفت

!به درک -

از دختر جدا شد و از جایگاه رقص به طرف میزشان روانه شد. با دیدن جای خالی تانیا نگران شد. به طرف زن برادرش رفت و با
:عجز گفت

تانیا کو؟ -

!نمی دونم نیومده هنوز -

مگه می شه؟ -

مهسا شانه هایش را بالا انداخت و تیام با عجله و هراسان به
.سمت سرویس پا تند کرد

وقتی با سرویس خالی مواجه شد کلافه دستش را داخل موهایش موهای لختش فرو کرد و به دور و برش نگاه کرد.

اعصابش به هم ریخته بود و به خودش لعنت می کرد که او را تنها رها کرده بود و خودش داشت با آن دختر قرمز پوش می رقصید.

پوفی کشید و به طرف میزشان روانه شد.

روی صندلی اش نشست و گوشی اش را در آورد تا به تانیا زنگ بزند که با دیدن موبایل همسرش روی میز اعصابش بیشتر به هم ریخت.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و پنجه های را توی سرش فرو کرد...

سرش را بالا آورد و با دیدن چیزی که می دید مبهوت ماند.

Ye done barf kochoolooo, [01.12.19 19:02]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#206

تانی اش در آغوش آن عوضی داشت می رقصید و تیام با خودش فکر کرد قطعا خونش حلال است.

دخترک اما در کمال خونسردی می رقصید و چقدر خوشحال بود که تیام آن دختر را در میانه ی رقص رها کرده و رفته است.

چرخی زدند و کارن که با شور و هیجانی غیر قابل وصف تانیا را در آغوش گرفته بود جایش را با تانیا عوض کرد و حالا تیام در دید تانیا قرار گرفت.

یک لحظه از دیدن تیام دلش را باخت اما با خودش گفت دیگر بس است هر چه کوتاه آمده ام. باید به او نشان می داد که تانیا دیگر آن تانیای قبلی نیست و هر عملی عکس العملی دارد.

.تانیا با خونسردی به تیام لبخند حرص درآری زد

و تیام در دلش داشت نقشه ی آتش زدن کارن را می کشید.
چند دقیقه ی دیگر در مقابل چشمان مبهوت و خشمگین تیام
.رقصیدند و سپس با اتمام آهنگ از هم جدا شدند

کارن از تانیا تشکر کرد و تانیا با طمانینه و کمی احساس ترس و
.شاید کمی هم احساس عذاب وجدان به طرف میز به راه افتاد

با هر قدمی که بر می داشت آشوب دلش بیشتر می شد. حالش
.اصلا خوب نبود

آنطرف تر امیرعلی اعصابش حسابی به هم ریخته بود. از
ازدواجش احساس پشیمانی می کرد. مثل بچه ها عمل کرده بود.
!بی منطق و احساسی

طی یک سری تصمیمات خودجوش هوس انتقام به سرش زد و
خواست که از باعث و بانی این اتفاق (ازدواج تانیا با
برادرشوهرش) یعنی فرخنده خانم و تیام انتقام بگیرد با ازدواج
!با دختری که فرخنده خانم دوستش داشت

می خواست انقدر کاملیا را اذیت کند تا خاندان افشار از او عاصی شوند و به نوعی می خواست گرو کشی کند!

با خودش فکر می کرد می تواند با این کار فرخنده خانم را راضی کند تا اجازه ی طلاق تانیا را صادر کند و آنجا بود که به آرزویش یعنی تانیا می رسید!

می دانست تانیا از روی اجبار با تیام ازدواج کرده و همین کمی دلش را تسکین می بخشید.

Ye done barf kochoolooo, [01.12.19 19:02]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#207

اما حالا که با خودش تصور می کرد قرار است در این مدت تانیا و تیام را کنار هم ببیند حرصش در می آمد.

همچنین این معصومیت و مظلومیت کاملیا هم حسابی روی نروش رفته بود و با خودش فکر می کرد من به چه دلیل می توانم او را اذیت کنم؟

کاش حداقل مثل تانیا کمی زبانش دراز بود تا می توانست اذیتش کند!

در این سوی تالار دختری تنها و گوشه گیر میزی در کنج تالا به همراه مادرش که حالا با فامیل ها داشت خوش و بش می کرد تصرف کرده بود.

افسرده بود و بی کَس! دلش نوازش های پدرش را می خواست... کاش کسی بود که برایش از دلتنگی هایش می گفت.

دروغ چرا دلش برای درد و دل کردن با خواهرش هم تنگ شده بود. خواهری که مهره ی مار داشت...

چقدر به او حسادت می کرد. او هم دلش می خواست مثل خواهرش توی دید باشد. مورد توجه قرار بگیرد و همه از خوبی هایش بگویند اما تانیا انگار فرق داشت با او!

!تانیا را همه دوست داشتند... حتی تیام

وقتی به این فکر می کرد که خواهر بزرگترش عشق او را دزدیده
!و مال خود کرده قلبش تکه تکه می شد

.از دنیا نا امید شده بود و دلش می خواست بمیرد

تیام نامرد هم که بعد از ازدواج با تانیا کلا او را کنار گذاشته بود!
با خودش فکر می کرد یک دختر دست نخورده جذاب تر و
!خواستنی تر است یا یک زن مطلقه؟؟

چرا تیام تانیا را می خواست؟ چرا عاشق ترانه نبود؟

این ها سوال هایی بود که توی ذهن ترانه رژه می رفت و داشت
...مغزش را متلاشی می کرد

Ye done barf kochoolooo, [02.12.19 10:21]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#208

تیام عصبی بود. آنقدر که نمی دانست چه کسی را بزند ناقص کند تا کمی آرام بگیرد. از خدمتکار درخواست کرد یک بطری ویسکی به آدرس مورد نظرش بیاورد. تراول صد تومانی را در آورد و به سمتش گرفت و خدمتکار با خوشجالی چشمی گفت و رفت.

تانیا داشت به طرفش می آمد. خواست کنارش روی صندلی بنشیند که دست او را گرفت و کشید.

نگاه متعجب پدر و مادرش و رهام و بقیه را حس کرد اما به توجه به آنها دست تانیا را می کشید و با خود می برد.

در یکی از اتاق پروهای تالار را باز کرد و او را به داخل هل داد.

تانیا در حال که مثل بید می لرزید او را نگاه می کرد. علت رفتارش را نمی فهمید یعنی هیچ وقت رفتارهای تیام را نفهمیده بود.

در را بست و به در تکیه داد. تانیا از استرس و اضطرابی که به جانش افتاده بود خیس عرق شده بود. شالش را از سرش برداشت و دستش را با حرص به پشت گردنش کشید و بی توجه به تیام با خودش غر غر کرد.

تیام که از بی اعتنایی او حرصش گرفته بود دستش را کشید و به دیوار کناری کوبیدش که تن نحیف دختر تا مرز فرو پاشی رفت و تانیا لبانش را به هم فشرد. بس بود هر چه مقابل او ضعیف جلوه کرده بود می خواست قوی باشد.

این بار تانیا بود که وحشیانه لب باز کرد:

- چیه هار شدی؟ فرت و فرت منو می کوبونی به در و دیوار؟ به چه حقی؟ بس کن تیام دیگه خسته شدم.

مشتش را به دیوار کوبید و داد زد:

- من تو و اون آشغالو می کشم اینو یادت باشه!

Ye done barf kochoolooo, [03.12.19 12:38]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#209

در اتاق زده شد و تیام با صدای خدمت کار در را باز کرد. بطری را از او گرفت و گفت:

- برو رد کارت!

- چشم آقا.

در را بست و برق اتاق را خاموش کرد. نور کمی از فضای تالار به داخل اتاق رسوخ کرده بود و فضا را کمی روشن می کرد. می دانست وسط عروسی کسی به اتاق نمی آید اصلا غلط می کرد کسی بیاید.

تانیا به طرف در رفت و خواست از اتاق خارج شود که تیام پایش را به در چسباند و مانع شد. تانیا دوباره داد زد:

.بزار برم من اصلا با تو حرفی ندارم آقا تیام -

تیام باز هم سکوت کرد. سکوت را ترجیح می داد به حرف زدن. او با عمل نشان می داد خواسته اش را.

.فقط بازوی تانیا را گرفت و دوباره هلش داد

:تانیا با غیض شروع کرد به حرف زدن

چیه فکر کردی حالیم نمیشه که هر کاری دلت خواست بکنی و - منم هیچی نگم؟

نخیر منم حالیم می شه می دونم که جناب عالی چشمات هرز می ره رو تن و بدن دخترای هرزه.

تیام باز هم در سکوت به او زل زده بود و چیزی نمی گفت. معلوم نبود کی می خواست دست از این سکوت بردارد.

در بطری را باز کرد و آن را به لبانش چسباند و نیمی از بطری را سر کشید.

تانیا با چشمان بهت زده به شوهرش خیره شد که انقدر راحت داشت جلوی چشمانش مشروب می نوشید.

قلبش از این همه وقاحت لرزید و چشمانش داشت بارانی می شد.

باور نداشت پرده های شرم و حیا داشت دریده می شد.

بطری را از لبانش کند و پایین آورد.

با چشمان سرخ و مخمورش به تانی اش زل زد.

ذهنش شدید درگیر بود. نمی دانست کار درست چیست و باید چه کار کند. سرش از فرط درد داشت می ترکید.

فقط دلش می خواست فراموش کند همه چیز را!

ازدواج مزخرف و اجباری، نداشتن یک زندگی عادی که آرزوی هرکسی بود!

باید قبول می کرد که اشتباه کرده... باید کاری می کرد. خسته شده بود از این همه جنجال...

Ye done barf kochoolooo, [03.12.19 12:38]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش (𝓜ŧSs...)]

#210

دلش می خواست فراموش کند نگاه های امیر را، آغوش کارن را، فریادهای تانیا را و..... این عشق لعنتی که گریبان گیرش شده بود!

چشمانش را بست و سرش را به در تکیه داد. تانیا مبهوت زانو زد و شال از سرش افتاد.

تیام باقی مانده ی مشروبش را سر کشید و با انرژی که گرفته بود دست تانیایش را کشید.

کمی احساس مستی می کرد اما نه آنقدر زیاد که نفهمید دارد چه کار می کند. تصمیمش را گرفته بود.

رو به تانیا گفت:

.پاشو بریم -

:تانی لب زد

کجا؟ -

.باید بریم از اینجا. حالم داره به هم می خوره -

تانیا مخالفت کرد و باز غر زد. این بار تیام دیگر صبوری نکرد. به سمتش رفت و موهایی که به جانش بسته بود را توی مشتش گرفت و به سمت خودش کشید.

تانیا فریاد زد اما صدای آهنگ آنقدر بلند بود که کسی نفهمید. کمک حواست اما کسی نشنید.

:تیام غرید

خفه شو. وقتی می گم باید بریم یعنی باید بریم. نمی فهمی - حالم خوب نیست؟

تانیا درد می کشید اما اشکش بیرون نمی آمد. نمی خواست از خودش ضعف نشان بدهد.

:رو به تیام گفت

!باشه باشه ولم کن خودم میام وحشیییی -

.تیام ولش کرد و تانیا با او همراه شد

تیام دستش را دور کمر تانی اش حلقه کرد و او را به خود چسباند. آنقدر حس مالکیتش به تانیا زیاد بود که دلش نمی خواست حتی زن ها به او نگاه کنند. باید همه می فهمیدند او .مال تیام است

Ye done barf kochoolooo, [04.12.19 17:01]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[(...tSs𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#211

در اتاق را باز کرد و پرتم کرد داخل اتاق خواب. از کف اتاق بلند شدم و در حالی که از حرص و عصبانیت نفس نفس می زدم :فریاد زدم

خیلی کثافتی تیاام. ازت بدم میاد ولم کن بزار برم. چی از - جونم می خوای؟

مشتی توی سینه اش کوبیدم که دستم را کشید و مرا به خودش چسباند.

حالا خیلی به او نزدیک بودم. بوس گس شراب توی بینی ام پیچید و چشمان سرخ و خمار تیام به من دهان کجی می کرد!

بدنش را مماس بدنم قرار داد و به دیوار چسباندم. با دستش شالم را پس زد و لبانش به سمت گردنم روانه شدند و با ولع شروع کرد به مکیدن...

اشکی از چشمم فرو ریخت و هلش دادم اما تکان نخورد و مرا بیشتر به خودش فشار داد.

سرش را بالا آورد و با دیدن اشک من مثل یک مار زخمی به جان لباسم افتاد و آن را توی تنم جر داد.

اشک هایم شدت بیشتر گرفت که تیام فریاد زد:

اشک نریز احمق... نریز تا منو سگ نکردی. میری تو بغل اون حروم زاده می رقصی چیزی نیست حالا شوهرت بوسیدت بهت بر خورد؟ -

دیگه برام مهم نیست چه حسی داری تانی. از این به بعد من کار خودمو می کنم و تو هم مجبوری وظیفه ت رو در قبال من انجام بدی!

Ye done barf kochoolooo, [04.12.19 17:03]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#213

برای اینکه اعصابش را بیشتر خرد کنم با همان لحن پر بغض گفتم:

- آره چون حال می کنم می رم با اونا می رقصم چون خوشم میاد ازشون.

همونطور که تو چشمت رو دخترا می چرخه و باهاشون می رقصی!

منم با کارن...

ادامه ی حرف هایم با قرارگرفتن لبانش روی لبانم خفه شد.

لبانم را با خشونت می بوسید. قلبم تند تند می زد و حتی در این وضعیت هم از بوسیدنش داشتم آرامش می گرفتم و لذت می بردم.

دستش پشت گردنم نشست و مرا بیشتر به خودش فشار داد. با لب هایم بازی می کرد و به منی که سعی در عقب کشیدن داشتم فرصت تکان خوردن نمی داد. اشک هایم قطع شده بود و حس خاصی داشتم!

لباس نیمه پاره ام را کامل از تنم کند و در آن تاریکی با دستانش کل بدنم را با لذت لمس کرد.

با حرص گفتم:

- این کارا چیه؟ ولم کن دوست ندارم بهم دست بزنی!

با شنیدن این حرف رگ گردنش دوباره بیرون زد و مرا محکم گرفت و پرتم کرد روی تخت.

با چشمان گشاد شده نگاهش می کردم که مشغول باز کردن کراواتش شد.

کتش را نیز در آورد که من از این فرصت استفاده کردم و از روی تخت بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. خواستم از اتاق خارج شوم که دستم کشیده شد و من با خودم فکر کردم با این بدن لخت کجا می خواستم بروم؟؟

تیام دوباره روی تخت پرتم کرد و رویم افتاد. از نوک سین*ه ام آنچنان گازی گرفت که جیغ کشیدم. سرش را بالا آورد و گفت:

هنوزم دوست نداری بهت دست بزنم؟ -

Ye done barf kochoolooo, [05.12.19 22:47]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#213

با سرتقی سرم را بالا انداختم که داد زد:

دوست نداری من بهت دست بزنم پس چرا رفتی بغل کارن؟ - هان؟

:ناگهان از دهانم پرید

...اصلا دلم خواست برم بغلش چون دوسش دار -

با تو دهنی که از تیام خوردم رسما خفه شدم. دستم را روی صورتم گذاشتم و به چشم های تیام نگاه کردم. با دیدن چشمان .آتشینش لال شدم

آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم که گاهی اگر حرف نزنم نمی گویند لالم! من به گور پدرم خندیده ام اگر کارن را !دوست داشته باشم

داشتم توی دلم خودم را لعنت می کردم که تیام از رویم بلند .شد

نفس حبس شده ام از سینه خارج شد و با خودم فکر کردم این سکوت آرامش قبل از طوفان است.

از اتاق خارج شد و من روی تخت نیم خیز شدم. هنوز داخل اتاق تاریک بود و برق را روشن نکرده بود.

من لخت لخت بودم و کمی خجالت می کشیدم.

دست دراز کرد که لباس زیرهایم را بردارم که تیام سیگار به دست وارد شد.

با ایما و اشاره به من فهماند که سرجایم برگردم.

با بغض نگاهش کردم اما درون نگاه او فقط آتش خشم بود که زبانه می کشید.

از سیگارش کام گرفت و رو به من که نیم خیز بودم با صدای خش داری گفت:

!دراز بکش -

لجبازی کردن بیشتر از این را صلاح نمی دانستم که اگر لجبازی
!می کردم قطع به یقین مرا می کشت

:دراز کشیدم. دوباره گفت

!برگرد و به شکم دراز بکش -

آب دهانم را قورت دادم. منظورش از این کارها چه بود؟

من سرم روی بالش بود و تیام لبه ی تخت نشسته بود. طبق
.گفته ی او برگشتم و به شکم دراز کشیدم

Ye done barf kochoolooo, [07.12.19 09:40]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(...tSs𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#214

:چند دقیقه گذشت و بعد صدایش را شنیدم

- تو فکر می کنی یه دختر همه چی تمومی، اعتماد به نفست تا آسمونا می ره و فکر می کنی که همه تو نخ توان! فکر می کنی من عاشق توام و جونمو برات می دم اما...

به اینجا که رسید سکوت کرد. قلبم می خواست از سینه ام بیرون بزند. با شنیدن حرف هایی که می خواستم بشنوم.

- سخت در اشتباهی! چون که من اولش فقط برای گرفتن ارث و میراثم با تو ازدواج کردم و بعد دیدم کی بهتر از تو که بهم سرویس بده. زنمم هستی و حلال!

اما نمی دونستم دختری. دلم می خواست فقط باهات باشم بدون هیچ دلیلی! اما بعد از چند وقت روت حساس شدم. نمی دونم چرا... شاید به خاطر همین رابطه های از سر شهوت بود!

قلبم از شنیدن حرف هایش داشت آتش می گرفت. اینکه من فقط یک عروسک بودم برایش! خودش هم چند باری اشاره کرده بود تو مثل عروسکی!

نامرد...

دستش روی باسنم نشست و نوازش وار حرکت داد و گفت:

امم مزه ت زیر دندونم رفت و ازت خوشم اومد. داشت ازت - خوشم می اومد اما یه چیزی این وسط اذیتم می کرد. اینکه زن داداشم بودی.

سکوت...

مکث...

ادامه:

می دونی چیه برای یه مرد خیلی سخته که بدونه زنش با یکی - دیگه هم بوده، حتی اگه دختر باشه!

بدونه که تو بغل یکی دیگه خوابیده... یکی دیگه بوسیدتش و
!یک نفر دیگه به جز خودش لمسش کرده

...به اینجا که رسید سکوت کرد و به باس*نم چنگی زد

Ye done barf kochoolooo, [07.12.19 17:05]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#215

:آخی گفتم که داد زد

!خفه شو -

از حرص و ترس نفس نفس می زدم. خواستم بلند شوم که ضربه
:ی محکمی به باسنم زد و گفت

.بلند شی خونت حلاله -

در جا کپ کردم و دوباره دراز کشیدم. استرس شدیدی داشتم. نمی دانستم می خواست چه کار کند و مقصودش از این حرف ها چه بود.

مخصوصا حالا که حالت طبیعی هم نداشت و با حرف های من عصبی تر شده بود.

با سوختن جایی بالای باسنم جیغی کشیدم و تکان خوردم اما تیام دستش را روی کمرم گذاشت و نگذاشت تکان بخورم.

پاهایم را تکان می دادم و اشک می ریختم... داشتم می سوختم.

بعد از چند لحظه سوزش کم شد و من هنوز از درد گریه می کردم.

او با بی رحمی تمام سیگارش را روی کمرم گذاشته بود. آهی از دهانم خارج شد و بلند شدم و روی تخت ایستادم و داد زدم:

پس فطرت! چطور جرات می کنی با من اینجوری رفتار کنی -
هان؟ اصلا تو غلط می کنی. حالا که اینکارو کردی می دونی چیه
...منم از تو متنفرم. من از امیر و کارن خوشم میاد

به چشمانش که دیگر چیزی تا فرط جنون نداشت نگاه کردم و
:دوباره داد زدم

مخصوصا کارننن! عاشقشم چون جذابه، مهربونه، خوشگله، -
...حال می ده تو بغلش

فریادی کشید و به طرفم حمله ور شد. مثل یک ببر درنده و من
.لجوجانه سرجایم ایستادم

پرتم کرد گوشه ی تخت و کمربندش را در آورد. با دیدن
کمربندش خون در رگ هایم یخ بست! او می خواست مرا با کمر
بند بزند؟

اشک هایم با هم مسابقه گذاشته بودند اما زبانم نمی چرخید .عذرخواهی کنم. اصلا این کار را نمی کردم

:تیام نعره زد

چه گهی خوردی تو؟ ها؟ گفتی کیو دوس داری؟ -

Ye done barf kochoolooo, [07.12.19 17:35]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#216

:با حرص و غضب در حالی که می لرزیدم داد زدم

...کارن -

اولین ضربه ی کمربند که روی تنم فرود آمد قلبم فرو ریخت. از .ترس داشتم سکته می کردم

و سپس ضربه های بعدی. درد زیادی داشت اما دلم خالی شده بود. بعد از مدت ها جواب تیام را داده بودم و حرصش را در آورده بودم.

چشمانم را بستم و خودم را جمع کردم. ضربه ی جدید بی رحمانه تر از ضربه ی قبلی بر تن لختم فرود می آمد و من جیغم را توی گلو خفه می کردم.

تیام فریاد زد:

- بگو عاشقمی!

و ضربه ی دیگری زد. نگاهش کردم و چیزی نگفتم. دوباره داد زد این بار با بغضی که برایم عجیب بود:

- بگو عاشقمی عوضیی! بگو فقط منو دوس داری...

اما من باز هم سکوت کردم و او محکم تر می زد.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود. انگار خودش خسته شده بود. روی تخت نشست.

من هم گوشه ی تخت به تاج تخت تکیه داده بودم. پاهایم را دراز کردم و نفس راحتی کشیدم. انگار شکنجه اش تمام شد!

بی رمق و سرد به روبرو زل زده بودم. هیچ حسی احساس نمی کردم.

تیام به سمت من خودش را کشاند و سرش را روی پاهایم گذاشتم. حالش خوب نبود این را از آشفتگی صورت و چشم هایش می فهمیدم.

Ye done barf kochoolooo, [09.12.19 14:16]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#217

:چشمانش را بست و با خودش چیزهایی را زمزمه می کرد مثل

...می کشمش، حرومزاده، آشغال -

!می توانستم حدس بزنم مخاطب حرف هایش کارن است

پیشانی اش عرق کرده بود و موهایش به آن چسبیده بود. رنگش
.پریده بود و بدنش کمی می لرزید

در حالی که اشک می ریختم دستم را توی موهایش فرو کردم.
.دلم برایش سوخت. زیادی اذیتش کرده بودم

می دانستم عاشق باشی و بفهمی عشقت عاشق دشمنت است
چقدر سخت است اما باز هم می گفتم عاشق کارنم. اصلا هم
.نبودم اما برای حرص در آوردن خوب بود

و این گستاخی کار دستم داد و در نهایت این کتک ها را نوش
.جان کردم

نمی دانم چند لحظه به صورتش زل زده بودم که همانطور نشسته خوابم برد...

با احساس خشکی بدنم چشمانم را باز کردم. هنوز هم من به تاج تخت تکیه دازه بودم و تیام روی پایم خوابش برده بود.

چقدر معصوم خوابیده بود و من برای تصمیمی که گرفته بودم دلم فرو ریخت!

خم شدم. برای کاری که می خواستم انجام دهم دو دل بودم و در نهایت لب هایم روی لب هایش نشست.

بوسه ای کمی طولانی و آرام روی لبانش کاشتم و عقب کشیدم. به آرامی سرش را از روی پایم برداشتم و روی بالش گذاشتم.

تکانی خورد اما دوباره خوابید. انقدر خسته بود که فکر نمی کردم حالا حالا ها بیدار شود.

بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم. با سریع ترین حالت ممکن کیفم را برداشتم و از ویلای افشار بزرگ بیرون زدم.

خیلی سعی کردم طوری بروم که با مامان فرخنده روبرو نشوم چون اصلا حس و حال حرف زدن نداشتم.

Ye done barf kochoolooo, [09.12.19 14:16]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#218

تاکسی گرفتم و آدرس خانه ی مادرم را دادم. باید تصمیمی که گرفته بودم را عملی می کردم.

کمی سرم گیج می رفت و می دانستم علتش ضعف است.

وارد خانه شدم و با دیدن سکوتی که فضا را احاطه کرده بود لبخند بی جانی زدم. باید تا قبل از اینکه مادرم و ترانه بفهمند سر و وضعم را مرتب می کردم.

یک دست لباس راحتی برداشتم و وارد حمام شدم.

با دیدن خودم توی آینه ی حمام قلبم درد گرفت. بیشتر جاهای بدنم کبود شده بود و درد می کرد. حالم اصلا خوب نبود.

دوش آب گرمی گرفتم و به سختی لباس هایم را پوشیدم و از حمام بیرون زدم.

وارد آشپزخانه شدم. انقدر بی رمق بودم که نا نداشتم چیزی بردارم و بخورم.

با هر سختی که بود در یخچال را باز کردم و نان و کره و عسل را بیرون آوردم.

روی میز نهار خوری گذاشتم و خودم هم روی صندلی نشستم.

انقدر ضعف کرده بودم که حالت تهوع داشتم. لقمه کره و عسلی گرفتم و توی دهانم گذاشتم. چند لقمه ی دیگر هم خوردم و تازه توانستم نفس بکشم.

جان تازه ای گرفته بودم.

Ye done barf kochoolooo, [10.12.19 23:14]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#219

با هر سختی که بود به مادرم توضیح دادم که می خواهم از تیام جدا شوم. اول در شوک فرو رفت اما بعد که دلیلش را پرسید گفتم که اصلا با هم تفاهم نداریم و تیام کلا با من فرق دارد.

مادرم چیز خاصی نگفت اما چهره اش در هم فرور رفت مشخص بود که ناراحت شده است.

****

" راوی سوم شخص "

یک ماهی بود که از آن شب کذایی می گذشت و تانیا داشت از دادگاه برمی گشت. باید می انداخت دور این دندان لق را!

کلید را توی در چرخاند و وارد شد. بوی غذای مادرش توی بینی اش پیچید. با اینکه گرسنه بود میلی به خوردن نداشت.

سلام آرامی به مادرش داد و وارد اتاقش شد.

لباس هایش را از تنش کند و وارد حمام شد. زیر دوش ایستاد و به صدای آب گوش داد. امروز شدید دلش برای تیام تنگ شده بود. مخصوصا وقتی او را با ریش های بلندی دیده بود که عاشقشان بود.

وقتی او را با آن لباس های مشکی دید دلش لرزید اما باید جلوی این دل لعنتی اش را می گرفت.

خریت می کرد اگر دوباره به تیام روی خوش نشان می داد.

نگاهش به بازویش افتاد. هنوز کمی کبود بود. آثار کتک های تیام کم و بیش دیده می شد. دردش قشنگ به جانش چسبیده بود!

آن شب بعد از خوردن آن مشروب های کوفتی اش دست تانیا را گرفت و به خانه اش برد. دوباره با هم دهن به دهن گذاشتند و با خارج شدن جمله ی " اصلا دلم می خواست برم تو بغل کارن چون دوسش دارم! " از دهان تانیا تیام دیگر دیوانه شده بود.

کمربندش را برداشته و به جان دخترک افتاده بود. آنقدر او را زد که خودش خسته شد و نفس کم آورد و کنار کشید.

کسی هم نبود به داد دختر بیچاره که آن جمله را بدون هیچ نیتی و فقط از روی حرصش گفته بود برسد.

Ye done barf kochoolooo, [10.12.19 23:14]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#220

تانیا هم تصمیمش قطعی بود. می خواست طلاقش را بگیرد و از این بند اسارت رها شود. خسته شده بود از دست تیام و گیر دادن هایش.

خودش هر غلطی می خواست می کرد و به تانیا که می رسید نباید آب خوش از گلویش پایین می رفت.

بعد از گرفتن یک دوش نیم ساعته از حمام بیرون زد. لباس هایش را پوشید و جلوی آینه ایستاد.

به قیافه ی خودش توی آینه چشم دوخت. صورتش لاغرتر و رنگ پریده تر شده بود. لاغر و نحیف شده بود و زیر چشمانش گود افتاده بود. پوزخندی توی آینه زد.

تا کی می خواست اینطور بماند خدا می دانست. از اتاقش خارج شد و به سمت کاناپه رفت. گوشه ی کاناپه کز کرد و به صفحه ی سیاه تی وی زل زد.

مادرش از آشپزخانه بیرون زد و نگاهش به دخترکش افتاد که چه مظلومانه گوشه ی کاناپه کز کرده بود و با خودش فکر کرد چه سرنوشت تلخ و سختی داشت این دختر!

به طرفش رفت و کنارش نشست. صدایش زد اما تانیا حواسش نبود. اصلا انگار توی عالم دیگری بود.

:دوباره صدایش زد که این بار تکانی خورد و برگشت

ها؟ -

مادر با دیدن قیافه ی رنگ پریده و افسرده ی دخترش بیش از این طاقت نیاورد و او را در آغوش کشید. تانیا سرش را به سینه ی مادرش فشرد و اشک ریخت.

قلبش شکسته بود از دنیا خسته شده بود اما چاره ای نداشت باید کنار می آمد با این تقدیر لعنتی اش!

آنطرف تر دختری که حالا کمی احساس ندامت می کرد به چارچوب در اتاقش تکیه زده بود و نظاره گر اشک های خواهرش بود. خواهری که برایش کم نگذاشته بود و همیشه هوایش را داشت...

Ye done barf kochoolooo, [11.12.19 20:20]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش (𝓜𝓽𝓢𝓼...)]

#221

اما او در حق خواهرش بد کرده بود. با قدم های سست و لرزان به سمت مادرش و تانیا رفت. روی کاناپه کنار تانیا نشست.
!مادرش به او نگاه کرد و ترانه به تانیا

دستش را دور خواهرش حلقه کرد و حالا تانیا در آغوش مادر و .خواهرش بود

هر سه نفر با احساسات برانگیخته زدند زیر گریه و های های .گریه کردند

!شاید مرحمی می شد بر دل زخم خورده شان

****

" تانیا "

.وارد مرکز مشاوره شدم و اخمم بیشتر شد

همانطور که استوار و محکم گام بر می داشتم شالم را جلوتر کشیدم. به دکتر جوان سلام دادم و روی صندلی نشستم.

نگاهی به ساعتم انداختم و پوفی کشیدم. یک ربع گذشته بود و هنوز تیام نیامده بود.

دکتر رو به من گفت:

- خانم راستین شوهرتون قرار نیست تشریف بیارن؟

با چشمانی سرد نگاهش کردم و گفتم:

- من چه می دونم.

فهمید زیاد حالم خوب نیست که چیز دیگری نگفت. پنج دقیقه ی دیگر هم گذشت و من بلند شدم و رو به دکتر گفتم:

- من می رم پس...

در اتاق باز شد و قد بلند تیام توی چهارچوب در نمایان شد.

آب دهانم را قورت دادم و نگاه ازش گرفتم. دکتر با لحن آرامی رو به من گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید خانم راستین.

روی صندلی نشستم و تیام در را بست و آمد. سلامی کرد که دکتر جوابش را داد و بعد روبروی من نشست.

در حالی که سنگینی نگاهش را حس می کردم به دکتر زل زدم.

Ye done barf kochoolooo, [13.12.19 00:28]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#222

دکتر ورقه هایی که دستش بود را توی دستش مرتب کرد و روی میزش گذاشت. بلند شد و به طرف ما آمد.

صندلی اش را طوری وسط صندلی های ما گذاشت که صورتش روبروی هر دو نفرمان باشد.

پا روی پا انداخت و گفت:

- خب بچه ها حالتون خوبه؟

دکتر هم چه سوال ها می پرسید. توی این وضعیت چه مسی حال خوبی داشت؟؟!

هیچ کدام جوابی ندادیم که خودش فهمید سوال بی معنی پرسیده. مخصوصا تیام که بد نگاهش می کرد.

ادامه داد:

- ببینید امروز آخرین جلسه ی مشاورتونه ازتون می خوام با دقت به حرفام گوش کنید. خواهش می کنم احساسی تصمیم نگیرید!

:و دوباره جمله ی تکراری تیام

.من نمی خوام زنمو طلاق بدم. نیازی به این حرفا هم نیست -

:دکتر لبخندی زد

...این عالیه -

:حرف دکتر را قطع کردم

!اما من طلاق می خوام -

:دکتر با صبر و حوصله گفت

...ببین خانمی -

تیام آن چنان نگاهش کرد و رگ گردنش بیرون پرید که یک لحظه دکتر حرف در دهانش ماسید. سیبک گلویش جابه جا شد و گفت:

عذر می خوام خانم افشار! بین همه ی زوجین این بحث ها و اختلافات هست. درسته کتک زدن آقای افشار کار درستی نبوده اما تو زندگی زناشویی پیش میاد.

اینم باید بپذیرید که ایشون تو حالت طبیعی نبودن و شما هم به جای آروم کردنشون با حرف هاتون بیشتر عصبیش کردید. هر مرد دیگه ای هم بود همین کارو می کرد!

Ye done barf kochoolooo, [13.12.19 10:38]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی (...tSs𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#223

لب زدم:

- غلط کرد...

نگاه خیره ی تیام را حس کردم اما باز هم نگاهش نکردم. بلند شدم:

- اگه بازم قراره متقاعدم کنید من نمی مونم آقای دکتر. من تصمیمم رو گرفتم و اون هم جدایی از این آقاست!

:دکتر با اعصابی که داشت متشنج می شد گفت

چقدر لجبازید خانم. حداقل یک بار دیگه به آقای افشار - فرصت بدید.

- فرصت ها تموم شده.

کیفم را روی شانه ام محکم کردم و بدون نگاه کردن به آنها گفتم:

- خدانگهدار آقایون.

از اتاق زدم بیرون و باز هم با گام های استوار قدم برداشتم.

توی محوطه ی دادگاه نفس عمیقی کشیدم و باز به راهم ادامه دادم. به انتظار تاکسی کنار خیابان ایستادم که ماشین مدل بالایی جلویم ترمز زد.

رو برگرداندم و توجهی به حرف هایش نکردم. جلوتر رفتم که او هم جلوتر آمد. احساس کردم تیام به سمتم می آید.

اخمی کردم و رو به پسر گفتم:

- زودتر برو لطفا حوصله ی عربده کشی شوهرمو ندارم.

پسر از آینه ی ماشینش به عقب نگاه کرد و با دیدن تیام فهمید راست می گویم که گازش را گرفت و رفت.

پوفی کشیدم و به راه افتادم. قدم های تیام را پشت سرم و با فاصله ای نزدیک حس می کردم و اعصابم بیشتر خرد می شد.

خسته بودم... کمی آرامش می خواستم.

تیام کنارم شروع کرد به قدم زدن. هوا ابری بود و باد خنکی هم می وزید.

دستانم را بغل زدم و قدم هایم را تند تر کردم. تیام چرا رهایم نمی کرد؟

.تقریبا به من چسبید و کنارم به راه افتاد

Ye done barf kochoolooo, [14.12.19 22:25]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜𝓽𝓢𝓼...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#224

:طی یک حرکت رو به او داد زدم

!به من نچسب عوضی -

سنگینی نگاه همه ی آن هایی که اطرافمان بودند را حس کردم .اما بی توجه به نگاه مبهوت تیام و عابران شروع کردم به دویدن

با شتاب می دویدم. باد سرد اوایل زمستان اذیتم می کرد اما باید می رفتم.

نمی خواستم دوباره خام تیام شوم.

همانطور که می دویدم برگشتم و نگاهی به تیام که مات و مبهوت سرجایش ایستاده بود و حالا از این فاصله به نقطه ای تبدیل شده بود نگاهی انداختم.

لب زدم:

خداحافظ -!

سوار تاکسی شدم و آدرس مورد نظرم را دادم. بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.

با کفشم به سنگ جلوی پایم ضربه زدم و روی تخته سنگ کنار قبر نشستم.

دستم را روی قبر گذاشتم و شروع کردم به خواندن فاتحه. بعد از چند لحظه با بغض گفتم:

- بابایی دلم برات تنگ شده. کاش کنارم بودی! کاش پشتم بودی تا هر کسی جرات نمی کرد که هر کار دلش خواست باهام بکنه. بابایی چرا انقدر زود رفتی آخه؟

اشکی که پشت پلک هایم نقش بسته بود را پس زدم و بلند شدم. شاخه گلی را روی قبرش پرپر کردم...

سخت بود گام برداشتن به سمت آنجا!

انگار پاهایم به زمین چسبیده بود که نمی گذاشت قدم از قدم بردارم. طاقت نداشتم ببینم سنگ قبر کیانم را!

Ye done barf kochoolooo, [14.12.19 22:25]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#225

آهی از ته قلب شکسته ام کشیدم و بالاخره پاهایم مغلوب شدند و با من همراه.

چند قدم برداشتم و در نهایت حالا آنچه نمی خواستم ببینم مقابلم بود. بعد از هفت ماه که بی معرفتی را به کمال رسانده بودم آمده بودم به دیدار یار!

با دیدم نام کیان روی سنگ قبر مشکی نا خوداگاه کل وجودم از هم پاشید و روی سنگ قبر ولو شدم.

کیفم از دستانم رها شد و سست و بی رمق تکرار کردم:

کیاان افشار -...

کاش منم می مردم. نبودم تا انقدر خار و خفیف بشم. البته منم تقصیر خودم بود که به خاطر پول خودمو فروختم.

هم خودمو، هم شخصیتمو و هم قلبمو!

چند لحظه مکث کردم. از کیان خجالت می کشیدم. اگر الان بود با آن چشمان درشتش نگاهم می کرد و با مهربانی پیشانی ام را می بوسید.

نگاه پر مهرش با دیگر نگاه ها متفاوت بود و همان برایم بس بود! خدایا همان نگاه کیان برایم بس بود.

نگاه فخر فروش و مغرور تیام را چه می خواستم؟

رو به کیان گفتم:

عشق دلم من به تو خیانت کردم. من با داداشت ازدواج کردم. - من خائن ترین کسی هستم که می شناسیی اونقدری پَستم که... که عاشقش شدم.

اشک های فرو خورده ام لجوجانه خود را به نمایش گذاشتند و با بغض و صدای گرفته ام گفتم:

- عاشقش شدم... به خدا دست من نبود.

طوری حرف می زدم که انگار کیان روبرویم نشسته و من دارم قصه ی خیانتم را تعریف می کنم.

Ye done barf kochoolooo, [15.12.19 22:01]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی (...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#226

در میان اشک هایم خندیدم:

- انقدر خرم که الانم با این همه بلایی که سرم آورده دوسش دارررم. باورت می شه کیانم؟

احساس می کردم کیان بی تفاوت نگاهم می کند. چشمانم را بستم و دوباره لب زدم:

- باورت می شه دارم از دلتنگیش جون می دم؟ اونایی که عاشقن می فهمن چی می گم. کیان دلتنگی چقدر سخته مگه نه؟

بعد از دقایقی که به سختی می گذشت چشمان اشکی ام را باز کردم. بلند شدم باید می رفتم.

شاخه گلی هم روی قبر کیان پرپر کردم و با گام های سست به سمت خروجی روانه شدم. سوار تاکسی که شدم هوا داشت تاریک می شد.

موبایلم را در آوردم و با دیدن تماس بی پاسخ مهسا، آن را شماره گیری کردم. بعد از دو بوق صدایش در گوشی پیچید:

- الو

و من در حالی که سعی در پنهان کردن بغض صدایم داشتم گفتم:

- جانم مهسا؟

مهسا چند لحظه مکث کرد و سپس با همان لحنی که توی این یک ماه نصیحتم می کرد باز شروع کرد:

- دختره ی سرتق نمی خوای کوتاه بیای؟ بس کن دیگه تانیا. به خدا که تیام به غلط کردن افتاده. مثل خر پشیمونه.

پوزخندی روی لبانم نقش بست و چیزی نگفتم. مهسا دوباره با هیجان ادامه داد:

- امروز خونه مامان فرخنده بودم. تیام که از دادگاه برگشت یعنی قیافش دیدنی بود. اول که اومد به هیچکس که اعتنا نکرد. نه سلامی نه علیکی هیچی!

وای من که با دیدن اون اخماش و چشمای قرمزش داشتم سکته می کردم از ترس!

.بعدشم چپید تو اتاقش و درم محکم بهم زد

Ye done barf kochoolooo, [15.12.19 22:01]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜𝓽𝓢𝓼...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#227

بعدشم چشت روز بد نبینه مادر، یهو انواع صداهای عجیب و غریب از اتاقش اومد و ما فهمیدیم که بله در حال شکستن وسایلشه!

جان من برگرد. تیام داره دیوونه می شه تانی! من هیچ وقت انقدر ناراحت و کلافه ندیده بودمش.

.مشخصه از روی غرورشم نیومده به تو بگو برگرد

:با حرص و غضب دندان هایم را به هم فشردم و گفتم

- هه فک کن بگه برگرد. فقط میاد تو دادگاه و یه نمایش مسخره بازی می کنه.

:بعد صدایم را کلفت کردم و ادایش را در آوردم

- من زنمو طلاق نمی دم!

.تو غلط کردی که طلاق ندی

بیشعور یه عذرخواهی نکرده من چطوری دلم راضی بشه که برگردم. نه مهسا من دیگه بر نمی گردم. من باید برم و از تیام جدا شم. نمی تونم بیشتر از این خرد بشم.

- تو دیگه باید تیامو بشناسی تانی...

او گفت تانی و من دیگر نفهمیدم ادامه ی حرف هایش را. کلمه ی تانی توی ذهنم اکو شد و ناخوداگاه آن جملات ممنوعه توی ذهنم ردیف شد:

" تانی خواهش می کنم از قضیه ی ترانه به مامانت چیزی نگی...

تانی حالت خوبه؟

با من لج نکن تانی حوصله کل کل ندارما!

" تانی رو اعصابم نرو...

قطره اشکی پشت پلک هایم نقش بست و من اخم کردم. نباید گریه می کردم.

با صدای مهسا به خودم آمدم:

تانیا هستی؟ گوش می دی اصلا؟ -

آره آره بگو. -

هیچی دیگه تیام رو به نابودیه برگرد. -

Ye done barf kochoolooo, [17.12.19 13:42]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#228

دیگه دیر شده واسه این حرفا مهسا. منو تیام دیگه نمی تونیم - کنار هم باشیم. اصلا این ازدواج از اولشم صوری و الکی بود. نمی دونم چرا تیام خودشو ناراحت می کنه؟!

ندایی از آن ته ته های قلبم فریاد زد:

" به خاطر همونی که تو داری نابود می شی از دوریش! "

لب هایم را به هم فشار دادم و زمزمه کردم:

من غلط می کنم -.

مهسا از آن طرف خط گفت:

چیزی گفتی؟ -

نه. کار نداری؟ -

.نه قربونت برم. حالا اگه تونستم میام پیشت -

.باشه عزیزم مرسی -

.زیاد خودتو اذیت نکن حالا. نیام ببینم اسکلتت مونده فقط -

.نه دلیلی نداره -

واسه من که دیگه نمی تونی فیلم بازی کنی تانیا خانم. می -
.دونم الان عین خر دلت واسش تنگ شده

:با حرص گفتم

!مهساااا -

.درد دروغ نمی گم که. حالا هم مزاحم من نشو باید برم -

.گمشو -

.بای عشقم -

.بای -

...کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

وارد خانه شدم و بی توجه خواستم وارد اتاقم شوم که با صدایی که شنیدم مکث کردم:

- سلام دخترخاله!

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و به سمت امیر که روی مبل نشسته بود چرخیدم و بی حس و حال گفتم:

- سلام.

مادرم سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- عه اومدی مادر بیا بشین یه چایی بخور.

بی حوصله و مغموم گفتم:

- نمی خوام.

و وارد اتاقم شدم. در را بستم و به در تکیه دادم. با دیدن امیر تمام خاطرات آن شب به ذهنم هجوم آورده بود و اشک در چشمانم حلقه زد.

نه نباید اشک می ریختم!

.به سمت تختم رفتم و روی آن نشستم

شالم را از روی سرم برداشتم و موهای بور بلندم که تا کمرم می رسید نمایان شد. مشغول باز کردن دکمه های مانتو ام بودم که در با دو تقه باز شد.

:امیر وارد شد و گفت

اجازه هست؟ -

.چیزی نگفتم که به طرفم آمد و کنارم روی تخت نشست

Ye done barf kochoolooo, [18.12.19 00:45]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

[(...tSs𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#229

از در آوردن مانتو ام منصرف شدم و به روبرو زل زدم. امیر با :صدای سفت و سختی گفت

.می دونم خوب نیستی پس نمی پرسم -

:آهی کشیدم که گفت

!خاک بر سرمن -

چرا؟ -

:با لحن کلافه و غمگینی گفت

کاش با کاملی ازدواج نمی کردم تا الان بتونم حال اون پسره -
.ی عوضی رو سر جاش بیارم

!داشت به تیام من فحش می داد؟ به درک

من خوب نبودم درست اما چرا امیر انقدر غصه دار بود؟؟

.ولش کن امیر. همه چی تموم شده رفته -

:با صدای بلندی گفت

نه تموم نشده. کی می خواد جواب بازی با روح و جسم تو رو -
بده؟ کدوم خری می خواد جواب این اشکاتو بده؟

:با حرصی آشکار گفتم

.من گریه نمی کنم -

دستش روی چانه ام نشست و صورتم را به طرف خودش برگرداند. محکم چانه ام را فشار می داد. لب زد:

.تانیا حالت خوب نیس. اینو خیلی خوب می فهمم -

با حرفش به چشم های خاصش زل زدم. قلبم از این همه غم ریخت!

:رو به او گفتم

انقدر غمگین نباش امیر. من دیگه قید تیامو زدم. دیگه برام اهمیتی نداره. -

:بعد مبهوت زمزمه کردم

.دیگه هیچی برام اهمیتی نداره -

دستم را روی دستش گذاشتم و آن را از روی چانه ام پایین کشیدم.

.خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که مانع شد

نگاهی به چشمانم انداخت و من نگاه از چشمانش گرفتم. این
.بازی با چشم ها را دوست نداشتم

.دلم برای چشم های تیام تنگ شده بود

.آن چشم های مغرور مشکی که توی ذهنم حک شده بود

Ye done barf kochoolooo, [18.12.19 00:45]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#230

هرم نفس هایی را روی پوست دستم احساس کردم. چشمانم را
به آن سمت سوق دادم. جایی که امیر با نهایت احساس
چشمانش را بسته بود و لبانش نزدیکی دستم بود و می خواست
.آن را ببوسد

:با عجز گفتم

!نه امیر -

:امیر چشمانش را باز کرد و ملتمس گفت

چرا نه؟ -

من هنوز اسمم تو شناسنامه ی تیامه. همچنین تو کاملیا رو - .داری. خواهش می کنم این کارو نکن! نزار خیانت کنیم

.بلند شد... کلافه بود و پریشان

در همین حین صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به صفحه .انداخت و اخم کوچکی روی پیشانی اش نشست

.رد تماس زد و موبایلش را توی جیبش فرو کرد

!دستش را درون موهایش فرو کرد و شروع کرد به راه رفتن

:بعد از چند لحظه به طرفم آمد و گفت

.پاشو می خوام ببرمت بیرون -

چی؟ -

.پاشو بریم بیرون -

چیکار کنیم؟ -

- می خوام دورت بزنم. نمی تونم این حالتو ببینم. خواهش می کنم درکم کن.

.امیر ولم کن تو رو خدا اصلا حال و حوصله ندارم -

:اخمی کرد و با حرص گفت

- پاشو دیگه. مگه نمی گی همه چی برات تموم شده و اهمیتی نداره پاشو بریم.

بعد از اصرارهای فراوان امیر برخلاف اینکه میلی برای بیرون رفتن نداشتم با او همراه شدم.

" تیام "

ماشین را پارک کردم و وارد رستوران شدم. به سلام و احترام کارکنان اهمیتی ندادم.

یعنی اصلا حالم خوب نبود که بخواهم جواب آنها را بدهم.

فقط در جواب آنها سری تکان می دادم.

Ye done barf kochoolooo, [20.12.19 13:35]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜𝓽𝓢𝓼...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#231

وارد اتاقم شدم تا برای جلسه آماده شوم. به ساعتم نگاهی انداختم. ده دقیقه دیگر جلسه شروع می شد.

پوفی کشیدم و روی صندلی چرخ دارم نشستم. سرم را روی میز گذاشتم و شقیقه هایم را فشار دادم.

زیادی درد می کردند و این خیلی بد بود!

با صدای تقه ی در سرم را بلند کردم. ماهرخ با یک فنجان قهوه وارد شد و رو به من گفت:

- بفرمایید آقاجان.

از او ممنون بودم که انقدر به موقع برایم قهوه آورده بود. جرعه ای نوشیدم که صدایش را با همان لحجه ی زیبای شمالی شنیدم:

- آقا جان چیزیت شده زبانم لال؟

نیشخندی کنج لبم نشست و جرعه ای دیگر نوشیدم... طعم تلخی داشت و این نیشخندم را عمیق تر می کرد.

- نه.

لبخندی زد و گفت:

- آقاجان می شه خانومتونو بیارید من ببینم. خیلی دلم برای دخترکم تنگ شده.

طعم تلخ قهوه به زهرمار تبدیل شد بعد از شنیدن این جمله.

چشمانم را محکم فشار دادم و سرم تیر کشید. فنجان را از دستم رها کردم و روی میز افتاد و چهل تکه شد.

ماهرخ به صورتش چنگ زد و من با لبخند به فنجان خرد شده چشم دوختم.

ماهرخ تند تند گفت:

- فدای سرت آقاجان. الان میام تمیزش می کنم برات.

بی توجه به حرف هایش بلند شدم. کتم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

همانطور که می رفتم رو به منشی و مسئول اصلی رستوران که به جای تانیا گذاشته بودم گفتم:

- جلسه رو کنسل کنید و یه بهونه ای بیارید.

مطیعانه سر تکان دادند و چشم گفتند و من بی صبرانه از آنجا فرار کردم.

Ye done barf kochoolooo, [20.12.19 17:09]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#232

یک ساعتی می شد که مقابل ساختمان راستین ایستاده بودم و دقیقا عین همین یک ساعت را حرص می خوردم.

ماشینی شبیه به ماشین امیر جلوی خانه ی مادر تانیا پارک شده بود و این که امیر کنار تانیا باشد اعصابم را به هم می ریخت.

بعد از یک ماه دوری هنوز نتوانسته بودم حتی یک لحظه از یادش غافل شوم.

اشتباه زیاد کرده بودم و بدتر از همه کتک زدنش بود آن هم به طرز وحشیانه اما دست خودم نبود.

!من مست بودم و تانیا عجیب چموش شده بود آن شب

حسابی مرا چزاند و من انگار دیوانه شده بودم که جنون وار او را با کمر بند می زدم.

لبم را گاز گرفتم. کاش دستم می شکست اما او را نمی زدم.

افسوس که پشیمانی فایده ای نداشت.

تانیا طلاقش را می خواست.

سرم را به صندلی تکیه دادم و مثل هر روز و هر شب این یک ماه و اندی در افکارم غرق شدم.

!نمی دانستم چه کنم؟

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که تاکسی مقابل ساختمان ایستاد و تانیای من پیاده شد.

با شانه های نحیف و خمیده اش قدم بر می داشت. از دیدن صورت پژمرده و رنگ پریده اش اخم هایم در هم فرو رفت و برای بار صدم خودم را لعنت کردم.

نگرانش بودم. صبح اصلا حالش خوب نبود. اما حالا که او را صحیح و سالم می دیدم با خیال راحت ماشین را روشن کردم و به راه افتادم.

.....

Ye done barf kochoolooo, [20.12.19 17:09]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#233

" تانیا "

شانه به شانه ی امیر گام بر می داشتم. این پسر دیوانه شده بود انگار. دست مرا گرفته بود و آورده بود در این هوای سرد زیر باران قدم بزنیم.

امیر وسط بود و من سمت راستش، کاملیا سمت چپش!

وقتی دیدم این تصمیم را دارد به شرطی همراهی اش کردم که کاملیا را هم با خود بیاورد.

وقتی که اصرارهایم را بی جواب گذاشت، گوشی را از دستش کش رفتم و به کاملیا پیغام دادم که

" آماده باش دارم میام دنبالت عزیزم. "

او هم با خوشحالی به ثانیه نکشید جواب داد:

- چشم عشقم.

و من لبخند زدم و نگاه های پر حرص امیر را نادیده گرفتم.

از فکر های خبیثانه ام لبخند روی لبم نشست. کاملیا محکم بازوی امیر را چسبیده بود و سعی داشت او را بیشتر به سمت خودش متمایل کند.

من منظور خاصی نداشتم و به درخواست امیر کنارش راه می رفتم اما نگرانی و حسادت کاملی را هم درک می کردم. سخت بود محبت های شوهرت را به دختر دیگری ببینی!

کمی فاصله ام را با امیر بیشتر کردم و دست هایم را در جیب پالتو ام فرو کردم.

به چراغ هایی که از دور دیده می شدند چشم دوختم.

نمی دانم چقدر راه رفته بودیم که امیر گفت:

- بیاین بریم یه چیزی بخوریم.

نگاهی به جایی که ایستاده بودیم انداختم. دقیقا بغل دست ما یک کافه ی بزرگ بود.

میلی نداشتم اما نمی خواستم درخواست امیر را رد کنم. سری تکان دادم و امیر جلوتر از ما به راه افتاد.

من و کاملیا حالا کنار هم بودیم.

Ye done barf kochoolooo, [21.12.19 16:51]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#234

کاملیا رفتارش کمی با قبل تغییر کرده بود و من فکر می کردم شاید به خاطر این است که امیر رفتار خاصی با من دارد.

رو به او گفتم:

- کاملی خوبی؟

:بدون اینکه نگاهم کند گفت

.آره -

دیگر چیزی نگفتم و به سمت میزی رفتیم. امیر صندلی را برایم بیرون کشید و من داشتم زیر نگاه عصبانی و مبهوت کاملیا ذوب .می شدم

:چپ چپی به امیر نگاه کردم و گفتم

.خودم می تونم بکشم بیرون صندلیمو -

.امیر دستی توی موهایش کشید و پوفی کشید

کاملیا در حالی که روی صندلی می نشست صندلی کنارش را هم :برای امیر بیرون کشید و گفت

.امیر جان بیا بشین -

امیر بی میل به سمت صندلی رفت و روی آن نشست و من چشم .غره ای نثارش کردم

پسر جوانی همراه با کاغذ و قلم مقابلمان ایستاد تا سفارشاتمان .را بگیرد

:امیر رو به کاملیا گفت

چی می خوری؟ -

:کاملیا بی میل گفت

.چیزی نمی خوام -

.می دانستم از رفتارهای امیر ناراحت شده است

:امیر هم با اخم گفت

.هر چی می خوای بگو دیگه منتظره -

:کاملیا با لب های ورچیده شده نگاهش کرد

!سان شاین -

امیر سری تکان داد و بدون اینکه نظر مرا بپرسد دو عدد قهوه .اسپرسو و یک کیک شکلاتی سفارش داد

قهوه دوست داشتم و امیر هم می دانست اما همیشه همراه کیک شکلاتی می خوردم.

از شیشه ی کافه به بیرون زل زدم. اصلا این محبت های امیر را دوست نداشتم. اصلا اینجا، عین مکان و کنار امیر و کاملیا را دوست نداشتم.

چه می شد من و تیام هم مثل زوج های عادی باهم قدم می زدیم، برای هم غزل می خواندیم، با هم بستنی قیفی می خوردیم و همه ی کافه های شهر را پاتوقمان می کردیم.

آه عمیقی از بین لبانم خارج شد که نگاه غم دار امیر و ترحم آمیز کاملیا را به همراه داشت

Ye done barf kochoolooo, [21.12.19 16:51]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(...tSs𝓜) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#235

چند بار پلک زدم و سرم را پایین انداختم. کاملیا دستش را روی دستم گذاشت و مهربانانه نوازش کرد و گفت:

- عزیزدلم چرا ناراحتی آخه؟ به خاطر تیام؟ می دونم چقدر دوسش داشتی اما حالا که دیگه تموم شده و تو هم تصمیمتو گرفتی زیاد خودتو اذیت نکن.

کاملیا حرف می زد و دست مشت شده ی امیر روی مخم راه می رفت.

چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگویم. سکوت سختی بین ما سه نفر بر قرار بود که پرسنل کافه سفارشات را آورد.

بعد از نوشیدن قهوه ام از امیر تشکر کردم. امیر رو به من گفت:

- چرا کیکتو نخوردی؟

- میل ندارم امیر.

اخم کرد:

بردار بخور. برای تو گرفتم. می دونم کیک شکلاتی دوست - داری!

.در حالی که معذب بودم گفتم

نمی خوام امیر جان چند بار بگم؟ -

وقتی دید مخالفت می کنم خودش دست به کار شد و کارد و .چنگال را برداشت و کیک را برش زد

:کیک را با چنگال به لب هایم نزدیک کرد و گفت

.دهنتو باز کن ببینم -

:اخمی کردم

.نمی خوام... بده کاملیا -

:کاملیا پر بغض نگاهم کرد و گفت

..منم... منم نمی -

.و دیگر نتوانست ادامه دهد و اشکی از چشمش بیرون غلتید

بلند شد و با عجله از کافه بیرون زد. با عصبانیت بلند شدم و رو به امیر گفتم:

- امیر واقعا که... این چه کاری بود؟؟

با گام های بلند از کافه خارج شدم و کاملیا چند متر جلوتر توی پیاده رو داشت می رفت.

پوفی کشیدم و صدایش زدم. ایستاد اما برنگشت. به طرفش رفتم و دستش را گرفتم:

- عزیزدلم واقعا نمی دونم چی بگم.

فقط باور کن بین من و امیر چیزی نیست جز یه رابطه ی پسرخاله و دختر خاله همین.

رویش را برگرداند و من گفتم:

- امیر خیلی پسر خوبیه و همچنین تو. قدر هم دیگه رو بدونید. من می رم تو هم برو پیش شوهرت. درکت می کنم قشنگم.

Ye done barf kochoolooo, [21.12.19 16:51]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#236

.دستش را رها کردم و به راه افتادم

هندزفری زدم، دستانم را توی جیب های پالتو ام فرو کردم و شروع کردم به قدم زدن.

بدونه تو دارم قدم میزنم تو این شهر که از خاطراتت پره -

تو این کوچه هایی که از اسمشون بدونه تو حالم بهم میخوره

لبخند تلخی روی لبم نشست. چقدر این آهنگ با حال و روز الانم شبیه بود...

نفس میکشم بی تو توو این هوا خدایا نفسهامو از من بگیر-
از اون روز که تو رفتی هی به خودم میگم لعنتی بسه دیگه بمیر

زیباترین کابوسه رویاهای من معشوقه ی عاشق کش زیبای من
این زندگی بی تو شبیه مردنه تنها دلیله زندگیم دنیای من

دیروز من امروز من فردای من انگیزه ی تمومه این حرفای من
.....بعد از تو دردم درد بی درمون شده ای وای من , ای وای من
"عاشق کش"
امین_حبیبی#

حدود یک ساعتی می شد که قدم می زدم و آهنگ گوش می کردم. البته در این حین از متلک های لات و لوت های کوچه و خیابان هم بی نصیب نبودم.

.سوار تاکسی شدم و آدرس خانه را دادم

" به ساعت مچیم نگاه انداختم. " نه و پنج دقیقه

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. حینی که سوار اسانسور می شدم به دختری برخورد کردم. دختر با نگاه مغرورش نگاهی به من انداخت و وارد شد و من هم پشت سرش.

حوصله ی بحث و کل کل نداشتم و اصلا هم نمی شناختمش.
.شاید از بستگان همسایه ها بود

Ye done barf kochoolooo, [21.12.19 16:51]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#237

سکوت کردم و به دیواره ی آسانسور تکیه دادم. دخترک طبقه ی دوم از آسانسور بیرون رفت. چقدر حس می کردم او هم شبیه من است. زخم خورده و غمگین!

وارد خانه شدم و در را بستم. برگشتم و هنوز یک قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدای مادرم را شنیدم:

- اومدی دخترم؟ چرا هر چی زنگت زدم جواب ندادی؟ نمی دونی چقدر نگرانت شدم.

- الهی قربونت برم. ببخشید یکم حالم خوب نبود داشتم قدم می زدم. نمی خواستم با حال بدم تو رو هم اذیت کنم. اما الان حالم خوبه و در خدمت شمام.

- خداروشکر که خوبی مامان. بیا بشین یه چایی برات بریزم.

- چشم.

وارد آشپزخانه شدم و روی صندلی نشستم. مادرم استکان چایی را مقابلم گذاشت. دستانم را دورش حلقه کردم و گفتم:

چه خبر؟ -

.همسایه جدید داریم -

:بی تفاوت لب زدم

واقعا؟ کدوم واحد خالی شده؟ -

:مادرم سری تکان داد و گفت

.آره. واحد ۳ طبقه ی دوم -

عه آقای وکیلی رفتن؟

آره بنده خدا. گفت می رم شهرستانمون دیگه. بعد از فوت - .خانومش زیاد طاقت اینجا رو نداشت

:پلک بر هم زدم

.آره مشخص بود سختشه -

حالا این جدیده چطوره؟

من که یه دختره رو دیدم. یه پسر بچه هم داره. ولی مردی - .همراهشون ندیدم

.آها -

استکانم را برداشتم و به لبانم نزدیک کردم. جرعه ای نوشیدم
.که با صدایی که شنیدم چایی پرید در گلویم و به سرفه افتادم

Ye done barf kochoolooo, [21.12.19 16:51]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#238

.سلام آبجی -

:به طرفم آمد و چند ضربه ی آرام به پشتم زد و گفت

وای چی شد؟ -

.هیچی -

:تک سرفه ای کردم که گفت

خوبی؟ -

آره از ظاهرم مشخص نیست؟ -

سری تکان داد:

نه اتفاقا ظاهرت و این رنگ و روی پریده می گه که وضعیتت - چقدر وخیمه.

پوزخندی زدم:

مهم نیست. به زودی خوب می شم -.

دیگر چیزی نگفت و من پشیمانی اش را حس می کردم اما دیگر فایده نداشت.

بعد از خوردن چایی مادرم به همراه ترانه میز را چیدند و من بی تفاوت به میز زل زده بودم.

مادرم قیمه بادمجان درست کرده بود و من چقدر عاشقش بودم.

اولین قاشق را با لبخند توی دهانم گذاشتم اما هنوز کامل نجویده بودمش که هجوم محتویات معده ام را حس کردم و بلند شدم و به سمت سرویس دویدم.

معده ی تقریبا خالی ام را بالا آوردم و از شدت ضعف لرزیدم. چند بار دیگر عق زدم و بعد با کمک ترانه که دستم را گرفته بود به سمت میز نهارخوری رفتیم.

با دیدن بادمجان ها قیافه ام در هم فرو رفت و باز حالت تهوع گرفتم. سرم را بالا آوردم که نگاهم با نگاه مادرم تلاقی شد گرفتم.

طور خاصی نگاهم می کرد.

با انزجار گفتم:

- مامان این بادمجونا رو بردار از جلو چشام داره حالم به هم می خوره.

مادرم به سرعت بادمجان ها را از بشقاب برداشت و زیر برنج خودش و ترانه گذاشت و گفت:

.تو از گوشتاش بریز عزیزم -

Ye done barf kochoolooo, [22.12.19 10:46]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#239

بعد از خوردن شام که با حال بدی که داشتم به زور چند قاشق خوردم از سرجایم بلند شدم تشکری از مادرم کردم و وارد اتاقم .شدم

به طرف تختم رفتم و روی آن نشستم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. موبایلم را روشن کردم و وارد گالری شدم. رمم را تازه توی .آن انداخته بودم و عکس هایم را داشتم

وارد پوشه ای که عکس مبهمی داشت شدم. با دیدن عکس هایی که توی آن پوشه قرار داشت اشک توی چشمم حلقه زد.

من اصلا این عکس ها را ندیده بودم. یعنی از بعد ازدواجمان آنقدر سرم شلوغ بود و درگیر تیام و حواشی اش بودم که وقت سر خاراندن نداشتم چه برسد به عکس دیدن.

عکس های این پوشه همه متعلق به روز عقد من و تیام بود. روزی که دقیقا چهار ماه از مرگ کیان گذشته بود و من به عقد مردی که فکر می کردم مردانگی بلد است در آمدم...

مردی که...

اصلا بیخیال!

مردی که اصلا قرار نبود مَردَم شود...

می دانستم عکاس این عکس ها کسی نیست به جز مهسا!

عکس ها همه در حالتی گرفته شده بودند که اصلا حواس ما نبود.

از یکی از آنها خیلی خوشم آمد. زمانی که قرآن را باز کردم و داشتم آیت الکرسی می خواندم تیام با لبخند کم رنگی به من نگاه می کرده است و من اصلا متوجه نشده ام.

از مهسا متشکر بودم که این لحظات زیبا را برایم به ثبت رسانده بود.

با یاد آوری این که فردا قرار طلاق داریم اشک در چشمانم حلقه زد و جلوی دیدم را گرفت.

اشک هایی که یک ماه و نیم بود با هر سختی که بود جلویشان را گرفته بودم.

Ye done barf kochoolooo, [22.12.19 10:46]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#240

.امشب هم نمی گذاشتم این اشک ها از چشمانم بیرون بریزند

بغضی به اندازه ی تمام عمرم توی گلویم جاخوش کرده بود و دلش می خواست بشکند اما من هم لجوج تر از آن بودم و برای .نشکستنش هر کاری می کردم

.آب دهانم را قورت دادم و بغضم را فرو خوردم

:وارد پیام ها شدم و پیامی به این مضمون نوشتم

" سلام عزیزم بهتری؟" -

.ارسال کردم و منتظر جوابش ماندم

.چیزی نگذشت که گوشی ام شروع کرد به زنگ خوردن

:نفسی کشیدم و تماس را وصل کردم

.الو -

:با صدایی که شنیدم خون در رگ هایم یخ بست

جانم؟ -

امیر بود که انقدر پر احساس جوابم را می داد. چشمانم را محکم بستم و لبم را گاز گرفتم:

گوشی کاملیا دست تو چیکار می کنه امیر؟ -

زنمه ها. -

از شنیدن این کلمه از زبان امیر دلم طور خاصی شد. تا حالا این را از امیر نشنیده بودم.

خب... خب می دونم. منظورم اینه که... -

حرفم را قطع کرد و گفت:

ولش کن نمی خواد توضیح بدی. -

من خونه کاملیاشونم، الانم تو اتاقشم کاملی رفت یه چیزی بیاره من دیدم پیام اومد براش نگاه کردم دیدم تویی.

جان کاری داشتی؟

.هیچی می خواستم ببینم بهتره یانه -

.خوبه -

.امیر خواهش می کنم اذیتش نکن دیگه -

.تو کافه خیلی اذیتش کردی

:امیر با لحن طلبکارانه ای گفت

چیکار کردم مگه؟ -

امیر گوش کن حرف منو. تو دیگه الان زن داری نباید مثل - مجردیت با من رفتار کنی خب؟ تو باید همه ی توجهت به .خانمت باشه

Ye done barf kochoolooo, [24.12.19 19:04]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#241

مسخره خندید و گفت:

- حالا تو گوش کن. من چه زن داشته باشم، چه نداشته باشم رفتارم با تو همینه! چه بچه داشته باشم چه نداشته باشم تو برام فرق داری. همون روز اول ازدواجمونم بهش گفتم من تانیا رو بیشتر از خودم دوسش دارم و توام باید رفتار منو بپذیری.

اونم قبول کرده پس تو الکی سخت نگیر.

بهت زده به حرف های امیر گوش می کردم. او داشت چه می گفت؟؟

- امیر واقعا تو به کاملیا این حرفا رو گفتی؟

- آره.

- وای وای وای. خیلی دیوونه ای به خدا.

- اوهوم.

- اونم قبول کرد؟

- آره.

- وای کاملیا چطور قبول کرده؟ دیدم بعد ازظهری چقدر چشاش غمگین بود. تو که نمی تونستی خوشبختش کنی غلط کردی رفتی گرفتیش!

- حرص نخور. من هیچ کاری باهاش نکردم. بهشم گفتم می خوای بریم طلاقت بدم اما خودش گفت نه.

- وای امیر خیلی کار بدی کردی. یعنی تو بدترین کاری که می تونستی با یه دختر بکنی رو انجام دادی.

کلافه داد زد:

- تو رو مخم راه نرو دیگه. نمی تونم از سرم بیرونت کنم چیکار کنم؟

- امیر من خوابم میاد خداحافظ.

خواستم تماس را قطع کنم که صدایش را شنیدم:

- وایسا!

بله؟ -

فردا میری برای طلاق؟ -

:مکثی کردم

.آره -

.منم باهات میام -

.لازم نیست -

گفتم میام دیگه. ساعت چند میری؟ -

به سختی در حالی که قلبم داشت از جا کنده می شد، زمزمه کردم:

.ساعت ده صبح -

Ye done barf kochoolooo, [24.12.19 19:04]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#242

.باشه میام دنبالت. خداحافظ -

تماس را قطع کردم و پوفی کشیدم. خدا کند تیام با دیدن امیر واکنش بدی نشان ندهد. تیامی که بعد از چندین جلسه ی پی در پی مشاوره و دادگاه هنوز مخالف طلاق است اما من طلاقم را .می خواهم. در قبالش هم مهریه ام را بخشیده ام

حالا پس از تلاش های بسیار فردا نوبت طلاق داریم و من حسی .عجیب گریبانم را گرفته است

بلند شدم و برق اتاق را خاموش کردم. زیر پتو خزیدم. قلبم !مالامال استرس و عذاب بود. پر بودم از تیام

با خودم فکر می کردم چگونه امشب تمام شود؟؟ اما نمی دانم .چند دقیقه گذشت که خوابم برد

.صبح با صدای آلارم گوشی ام از خواب بیدار شدم

چشمانم را مالیدم و بلند شدم. چشمانم سیاهی می رفت. خیلی ضعیف شده بودگ و این چیزها هم طبیعی بود دیگر!

.وارد سرویس شدم و دست و صورتم را شستم

کمی خمیر دندان به مسواکم زدم و خواستم روی دندان هایم بکشم که با بویی که به مشامم خورد حالت تهوع گرفتم. مسواک را توی دستشور پرت کردم و عق زدم.

.حالم اصلا خوب نبود. انقدر عق زدم که دیگر خسته شدم

دست و صورتم را بار دیگر شستم و از سرویس خارج شدم. لباس های بیرونی ام را پوشیدم و از اتاقم خارج شدم.

به مادرم سلام و صبح بخیری گفتم و بعد از خوردن چایی و صبحانه ی مختصری بلند شدم. یک ربع به ده مانده بود و من با نیامدن امیرعلی نفس راحتی کشیدم.

.کفش هایم را پوشیدم و از مادرم خداحافظی کردم

هنوز در ساختمان را کامل نبسته بودم که صدای بوق ماشینی را .شنیدم. برگشتم و با دیدن ماشین امیر پوفی کشیدم

Ye done barf kochoolooo, [25.12.19 10:39]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

[(...𝓜ŧSs) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#243

.به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم

.پر انرژی سلام کرد و من هم جوابش را دادم

:امیر رو به من گفت

تانی خوبی؟ -

!دندان هایم را روی هم فشردم. لعنتی به من نگو تانی

:لب زدم

.خوبم -

:با حرص گفت

نبینم ناراحت باشیا. می خوای بعد از شیش ماه یه نفس راحت - .بکشی خوشحال باش

امیر حرف می زد و من با خودم فکر می کردم می ترسم بعد از !تیام دیگر نتوانم نفس بکشم

بالاخره بعد از دقایقی که برای من به سرعت گذشته بود مقابل .محضری که آدرسش را به او گفته بودم ایستاد

از ماشین پیاده شدم و عینک دودی ام را بالا بردم. نگاهی دقیق به اطراف انداختم و وقتی ماشین تیام را ندیدم نفس آسوده ای .کشیدم. دلم نمی خواست تیام بیاید

دلم می خواست زمان متوقف شود و من همین جا بمانم اما وارد محضر نشوم.

با صدای امیر که جلوتر از من ایستاده بود به خودم آمدم:

- چرا وایسادی؟ عه بیا دیگه

با قدم های آرام و سنگین به سمتش قدم برداشتم. با هر سختی که بود از پله های محضر بالا رفتیم. جلوی در ایستادم. نمی توانستم تکان بخورم.

امیر دستم را گرفت و کشید و نگذاشت بیشتر از این فکر کنم.

وارد محضر شدیم و به محضردار سلام کردیم. روی صندلی کنار امیر نشستم.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.

" ده و پنج دقیقه "

داشتم امیدوار می شدم که تیام قرار نیست بیاید.

حالم خیلی بد بود و استرس و دلشوره ی شدیدی داشتم.
دوست داشتم قرار است هر اتفاقی بیفتد زودتر بیفتد تا این
.تشویش و دلهره ام کاهش یابد

Ye done barf kochoolooo, [25.12.19 10:39]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSs...) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#244

:امیر هم انگار کلافه شده بود. رو به محضردار گفت

- ببخشید حاج آقا پس کی می خوان بیان؟ بیست دقیقه از
.وقتی که تعیین شده گذشته. ما که الاف اون نیستیم

:حاج آقا از بالای عینکش نگاهی به امیر انداخت و گفت

پسر جان من از کجا بدونم. قرار بوده این ساعت بیاد حالا - نیومده...

.در همین حین در باز شد و تیام نمایان شد

سرم ناخوداگاه به سمتش چرخید. تیپ فوق العاده زیبایی زده بود که دلم برایش ضعف رفت.

کت و شلوار خاکستری کم رنگ راه راه بسیار شیک و خاص، پیراهن آبی کمرنگ، کراوات مشکی و کفش های مشکی!

تیام بیشتر اسپرت می پوشید و کمتر وقتی این گونه تیپ رسمی و خاص می زد.

خیلی آراسته و منظم با گام هایی استوار مستقیم به سمت میز محضر دار رفت.

:مقابلش ایستاد و گفت

کجا رو باید امضا کنم؟ -

با شنیدن این جمله از زبان تیام قلبم هری ریخت. اشک در چشمانم که جمع شد سرم را پایین انداختم.

دلیل این ناراحتی را نمی دانستم.

من خودم می خواستم طلاق بگیرم و حالا...

شاید توقع نداشتم تیام قبول کند درخواستم را.

اما تیام هم سعی خودش را کرده بود.

بارها جلوی قاضی و مشاور گفته بود که نمی خواهد مرا طلاق بدهد و مرا دوست دارد اما من هربار او را خرد کرده بودم و گفته بودم نمی خواهم او را ببینم، از او متنفرم و صد درصد طلاقم را می خواهم.

شاید دلم می خواست او را پژمرده و به هم ریخته ببینم نه اینقدر منظم و شیک!

انقدر که مطمئن بود تا اینجا که آمده نگاه خیلی از دخترها رویش بوده است.

آری داشتم حسودی می کردم. به تیام و کسی که می خواست بعد از من این مرد خوشتیپ و جذاب را داشته باشد.

حاج آقا رو به تیام گفت:

- چند لحظه صبر کن باباجان. دیر اومدی می خوای زود بری؟ برو بشین رو صندلی صداتون می کنم.

Ye done barf kochoolooo, [26.12.19 14:55]
[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#245

روی صندلی روبروی ما نشست. امیر رو به حاج آقا گفت:

!حاج آقا زودتر کار ما رو راه بندازید شیرینیتون محفوظه -

زیر چشمی نگاهی به تیام کردم. با نفرت به امیر که چسبیده به من نشسته بود نگاه می کرد.

انگار دلش می خواست گردنش را خرد کند. امیر رو به من با صدای تقریبا بلندی گفت:

تانی حالت خوبه؟ -

جا خوردن تیام و چرخش سرش به سمت من خیلی سریع انجام شد.

احتمالا به خاطر شنیدن کلمه ی تانی از زبان امیر بود.

انقدر فشار و استرس روی روح و روانم بود که حالت تهوع داشتم. امیر دستم را گرفت توی دستش و وقتی حس کرد دستم یخ شده مبهوت نگاهم کرد:

چرا دستت انقدر یخه؟ -

من بی توجه به او به چشم های تیام زل زدم. او که با خشم به دست های امیر و من زل زده بود.

پوزخندی زدم و سرم را به صندلی تکیه دادم. امیر بلند شد و گفت:

- حاج آقا حواستون بهش باشه من الان میام.

و بعد از این حرف از اتاق خارج شد.

حاج آقا سری تکان داد و رو به من گفت:

خوبی دخترم؟ -

چیزی نگفتم. امیر زیادی شلوغش می کرد من فقط کمی سرم گیج می رفت.

سرم روی تنم سنگینی می کرد و داشتم کج می شدم و می افتادم که حاج آقا رو به تیام داد زد:

- آقا خانمتو بگیرش افتاد.

تیام که انگار منتظر همین حرف بود با عجله به سمت من آمد و جای امیر را گرفت و سرم در آغوشش فرو رفت.

Ye done barf kochoolooo, [26.12.19 14:55]
[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#246

چشمانم نیمه باز بود و بی حس بودم اما دستان تنومند تیام که دورم حلقه شده بود و فشارم می داد را نمی توانستم نادیده بگیرم.

چقدر دلم تنگ بود برای این آغوش اجباری که حالا برایم به آغوش رویایی تبدیل شده بود.

چشمانم برای بسته شدن تقلا می کردند اما من نمیگذاشتم روی هم بروند. می خواستم از آخرین لحظات کنار تیام بودن استفاده کنم و تک تک اجزای صورتش را به ذهن بسپارم.

خدایا چقدر خوب بود آغوش شوهرم!

راست می گویند وقتی چیزی را داری قدرش را نمی دانی و وقتی که از دستش می دهی تازه می فهمی چه گوهری را از دست داده ای!

تیام هم با چشمانی مغموم و ابری به من نگاه می کرد و هر لحظه فشار دستانش بیشتر می شد.

در همین حین صدای در را شنیدم. امیر به سمت ما آمد و با اخم های در هم گفت:

.تانیا جان پاشو برات کیک و آب میوه آوردم عزیزم -

.به هر سختی که بود از آغوش تیام دل کندم و صاف نشستم

:امیر با کنایه رو به تیام گفت

.پاشو از کنارش -

تیام بلند شد. سینه به سینه ی امیر ایستاد. یک سر و گردن از
.امیر بلند تر بود

با دستش یقه ی لباس امیر را به حالت نمایشی صاف کرد و
:گفت

ببین جوجه فوکولی انقدر واسه من ادا اطوار نیا. جایی غیر از - این جا بودیم که آدمت می کردم تا بفهمی نباید با آقات
.اینطوری حرف بزنی

ضمنا دهنتو آب بکش وقتی می خوای با تانیا حرف بزنی. بشنوم از این چرت و پرتا ، عزیزم و عشقم و اینا به کار ببری دندوناتو تو دهنت خرد می کنم.

تیام با لحنی تهدیدآمیز و آرام صحبت می کرد. به طوری که حرف هایش را فقط من و امیر که کنارش بودیم می شنیدیم.

Ye done barf kochoolooo, [26.12.19 21:29]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#247

امیر با تمسخر پوزخندی زد:

- بزن به چاک مردیکه. تا چند دقیقه دیگه طلاق دختر خاله مو ازت می گیرم ببینم چه غلطی می خوای بکنی. انقدر زنم زنم نکن.

.اصلا از اولشم ازدواج با خونواده ی شما اشتباه بود

:تیام فک امیر را محکم چسبید و گفت

.اون حتی طلاقم بگیره بازم زنمه اینو تو گوشت فرو کن -

:به سرم چسبیدم و گفتم

.آی -

:امیر تیام را هل داد

.برو کنار ببینم -

:کنارم نشست و نی را به سمت دهانم آورد و گفت

.دهنتو باز کن -

لبانم را کمی باز کردم و از آب میوه نوشیدم. امیر تکه ای از
.کیک می کند و همراه با آب میوه به من می داد

.کمی که بهتر شدم. صاف نشستم

حالا فک منقبض شده ی تیام و دست مشت شده اش بیشتر خودنمایی می کرد.

با صدای حاج آقا سرهای هر سه نفرمان به طرفش چرخید.

- پاشین بیاین اینجا.

من و امیر بلند شدیم و به طرف حاج آقا رفتیم. تیام هم بلند شد و آمد و کنار من و مقابل میز حاج آقا ایستاد.

من وسط بودم و امیر و تیام هم کنارم ایستاده بودند.

Ye done barf kochoolooo, [26.12.19 21:29]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#248

حاج آقا کلماتی را زمزمه کرد و سپس گفت ما هم زمزمه و گوش کنیم. سپس برگه ای را به سمت ما هل داد و گفت امضا کنیم.

تیام دستش را دراز کرد و خودکار را برداشت.

چقدر سخت بود خدایا!

با انگشتانی که سعی می کرد ثابت نگهشان دارد برگه را امضا کرد و من قلبم دیوانه شده بود...

خودکار را جلوی من گذاشت. امیر و تیام به من نگاه می کردند. بی توجه به نگاه های آنها سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و آبروریزی نکنم.

برگه را به هر سختی که بود امضا زدم.

بغض سختی گریبان گیرم شده بود.

امیر به عنوان شاهد امضا کرد و حاج آقا گفت که دو شاهد کم داریم.

تیام موبایلش را در آورد و سریعا با کسی تماس گرفت.

بعد از چند لحظه تماسش را قطع کرد و رو به ما گفت:

- الان میاد. اکیه.

روی صندلی نشستیم و منتظر شاهد ماندیم. ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که در محضر باز شد و رهام وارد شد.

رو به من و امیر سلامی کرد و به سمت تیام رفت.

دستش را کشید و به گوشه ای برد. چند دقیقه ای بود که با هم حرف می زدند. انگار رهام سعی داشت تیام را متقاعد کند.

سپس به طرف ما آمد و رو به من گفت:

- زندداش خوبیت نداره به خدا بیاین برین سر خونه زندگیتون.

.نه داداش نمی شه -

چرا نمی شه؟ -

همه چیتون که اکیه دیگه می خواین؟ با بچه بازی نباید - .زندگیتونو خراب کنید

:خواستم حرفی بزنم که تیام سرد گفت

بسه رهام. امضا می کنی یا یکی دیگه رو بگم بیاد؟ -

رهام در حالی که سرش را تکان می داد به طرف حاج آقا رفت و .امضا کرد و از محضر بیرون رفت

بعد از او حاج آقا هم به عنوان شاهد سوم برگه را امضا زد و .تمام

Ye done barf kochoolooo, [28.12.19 14:40]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#249

از پله ها که داشتم پایین می رفتم سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که امیر دستم را گرفت و مانع از افتادنم شد.

با کمکش از پله ها پایین رفتم. تیام هم پشت سرمان آمد. باورم نمی شد من و تیام از هم جدا شده بودیم و من حالا یک دختر آزاد و مستقل بودم.امیر در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

- سوار شو.

حینی که می خواستم سوار شوم چرخیدم و به تیام نگاه کردم. سوار ماشینش شده بود و به ما نگاه می کرد.

آهی کشیدم و سوار شدم.

امیر هم سوار شد و به راه افتاد.

ده دقیقه ای می شد که من به صندلی تکیه زده بودم و امیر هم با آرامش رانندگی می کرد.

به طرف من برگشت و گفت:

- می گم...

در حالی که به لحظاتی که با تیام بودم فکر می کردم گفتم:

- هوم؟

- بریم یه دوری بزنیم؟

سرم را چرخاندم و با آن چشمان پر آبم طوری نگاهش کردم که خودش هم از حرفش پشیمان شد و گفت:

- ببخشید می دونم حالت مساعد نیست اما گفتم شاید با دور زدن یکم روحیه ت عوض بشه.

با درد گفتم:

.نمی خوام روحیه م عوض شه. منو ببر خونه -

.باشه -

Ye done barf kochoolooo, [28.12.19 14:40]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#250

در همین حین احساس کردم هر چه خورده ام می خواهم بالا .بیاورم. دستم را بالا بردم و رو به امیر با اشاره گفتم بایستد

از ماشین پیاده شدم و عق زدم. چیزی بیرون نمی آمد و فقط .عق می زدم

امیر با شیشه ی آبی به سمتم آمد و من بعد از شستن دست و .صورتم بلند شدم

بهتری؟ -

.سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و سوار شدم

امیر هم سوار شد و من به صندلی ام تکیه دادم و چشمانم را بستم.

با تکان های دستی از خواب بیدار شدم. خمار بودم و اصلا حالم خوب نبود.

.حالتی شبیه خواب و بیداری داشتم

:نگاهی گنگ به اطرافم انداختم و گفتم

اینجا کجاست؟ -

:امیر بدون توجه به سوالم گفت

می تونی پیاده شی؟ -

ها؟ -

.هیچی یه لحظه صبر کن -

از ماشین پیاده شد و من دوباره به اطرافم نگاه کردم. با کمی دقت فهمیدم مقابل بیمارستان ایستاده ایم.

علامت سوال ها توی ذهنم ردیف شدند. چرا امیر مرا اینجا آورده بود؟

در باز شد و امیر با ویلچر مقابل ایستاده بود.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- بشین تا ببرمت.

- کجا؟ چه خبره امیر؟

- هیچی تو حالت خوب نیست تانیا. بریم دکتر یه چکت بکنه.

در حالی که رمقی برای حرف زدن نداشتم گفتم:

- نمی خوام من خوبم.

Ye done barf kochoolooo, [28.12.19 17:33]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#251

:امیر با تشر گفت

.گفتم بشین رو ویلچر-

:اخمی کردم

.من خوبم. اصلا خودم میام فلج که نیستم -

.امیر پوفی کشید و چپ چپ نگاهم کرد

بی اعتنا به نگاهش از ماشین پیاده شدم. چند قدم برداشتم و
.باز سرم چرخ خورد و چشمانم سیاهی رفت

.و پخش زمین شدم. چشمانم را از درد بستم و لبم را گاز گرفتم

.چشمانم را که باز کردم با نگاه سرزنش گر امیرعلی مواجه شدم

:دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت

...انقدر سرتق بازی درنیار. بشین رو ویلچر. یا اگه -

اگه چی؟ -

!اگه خوشت نمیاد از ویلچر اجازه بده بغلت کنم؟ -

:چشمانم را باریک کردم و گفتم

.امیررر -

.جانم؟ خب چیکار کنم؟ می گم بشین رو ویلچر که -

.از سر ناچاری نشستم و با او همراه شدم

:زیر لب غر غر کردم

اه بیمارستان واسه چی آخه؟ هر کی به من می رسه احساس - مسئولیتش گل می کنه!

:امیر با خنده گفت

.حرفاتو شنیدماا -

!فدا سر عمه ت -

بعد از اینکه نوبت ما شد همانطور با ویلچر وارد اتاق دکتر شدیم.

:دکتر که زن تقریبا مسنی بود لبخندی زد و گفت

خب مشکل چیه؟ -

:لجبازانه گفتم

!من مشکلی ندارم -

:امیر با حرص گفت

دروغ می گه خانم دکتر. شما صورتشو نگاه کنید رنگ به رو - نداره بعد می گه من خوبم.

Ye done barf kochoolooo, [28.12.19 17:33]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#252

:خانم دکتر با لبخندی به من نگاه کرد و گفت

.چه شوهر نگرانی! تو این دوره کمتر از این مردا وجود داره -

:بعد رو به امیر که ذوق مرگ شده بود ادامه داد

.آقا شما چند لحظه بیرون باشید -

.چشم خانم دکتر -

:خانم دکتر فشارم را گرفت و گفت

فشارت پایینه. الان بگو دقیقا چه دردا و حالتایی داری؟ -

.من چیزیم نیست -

دختر تو داری از حال می ری بعد می گی چیزیت نیست؟ -

احساس کردم کل اتاق دور سرم می چرخد. خسته بودم... دلم خواب عمیقی می خواست.

چشمانم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

****

با نوازش دستم چشمانم را به سختی باز کردم. سرم را به سمت راستم متمایل کردم. گیج و گنگ بودم. نمی دانستم کجا هستم و دستم درون دست چه کسی نوازش می شود.

کمی که دقت کردم فهمیدم کسی که دستم را در دستش گرفته است مادرم است.

با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و گفت:

- بهتری مامان؟

- آره که خوبم مگه می خواستم بد باشم؟

Ye done barf kochoolooo, [28.12.19 17:33]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#253

آره عزیزم از فشار و استرس زیاد از حال رفته بودی بعد امیر زنگ زد بهم خبر داد. بعدم که اومدم اینجا پیشت.

با همان بی رمقی گفتم:

امیر کجاست؟ -

رفته جواب آزمایشتو بگیره الان میاد.-

پلک بر هم زدم و به سقف خیره شدم.

مادرم کمپوتی را باز کرد و رو به من گفت:

دهنتو باز کن.-

نمی خوام مامان.-

باز کن گفتم. باید بخوری. انقدر ضعیف شدی که دکتر گفته -
.باید چند روز اینجا بستری بشی

:با درد پلک زدم و گفتم

.چرا؟ من نمی مونم -

.انقدر لجباز نباش بچه -

.حالا هم دهنتو باز کن. آفرین

برای اینکه دلش را نشکنم دهانم را باز کردم و تکه ای از کمپوت
.گلابی را در دهانم گذاشت

بعد از خوردن نصف کمپوت مادرم بالاخره راضی شد و عقب
.کشید

.تشکر کردم و در همین حین خانم دکتر وارد اتاقم شد

:با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و گفت

بهتری؟ -

.آره -

:سرمم و وضعیتم را چک کرد و گفت

خوبه وضعیتت. فشارتم بالا اومده. چنتا تقویتی واست می - .نویسم بده بگیرن برات پرستار بزنه

چیزی نگفتم و در باز شد. به آن سمت نگاه کردم که امیر با .وضعیتی کلافه وارد شد

:با دیدن من لبخندی زد و گفت

!خوبی عزیزم؟ -

.لبخندی به او زدم و پلک هایم را به نشانه ی مثبت بر هم زدم

:امیر برگه را به دکتر داد و گفت

.خانم دکتر حالا که اینجایید جواب آزمایششو چک کنید -

.دکتر حرف امیر را تایید کرد و برگه را از دستش گرفت

Ye done barf kochoolooo, [30.12.19 22:03]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#254

دکتر به نوشته های روی برگه چشم دوخته بود و من و امیر و مادرم هم به دکتر.

مادرم و امیر با نگرانی و من بی تفاوت!

برایم فرقی نمی کرد چه حالی داشته باشم. الان مرگ برایم از همه چیز جذاب تر بود.

دکتر همانطور که به برگه ی آزمایش چشم دوخته بود لبانش به لبخندی باز شد و کم کم لبخندش عمیق تر شد.

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و دوباره به برگه چشم دوخت.

بعد از چند لحظه گفت:

خدا روشکر همه چیت اکیه. یکم قندت پایین بوده که اونم با - سرم رفع میشه.

فقط...

مادرم با نگرانی گفت:

فقط چی خانم دکتر؟ دخترم چشه؟ -

خانم دکتر با لبخند گفت:

بهت تبریک می گم مامان کوچولو. شما بارداری -!

آقا به شما هم تبریک می گم به خاطر باباشدنتون.

دوباره به سمت من که بهت زده نگاهش می کردم گفت:

امیدوارم زودتر خوب شی عزیزم. روز خوش -!

و از اتاق خارج شد. شوک زده به امیر که پوزخند تلخی گوشه ی لبش بود نگاه کردم.

دکتر چه گفت؟

!گفت... گفت من باردارم. خدایاااا

نمی توانستم بگویم ناراحتم چون حس خوبی بعد از شنیدن این جمله داشتم.

من... من از تیامم یادگاری داشتم.

وای خدایا باور نکردنی بود.

Ye done barf kochoolooo, [30.12.19 22:03]
[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#255

دستم فشرده شد. به طرف مادرم برگشتم و نگاهش کردم. در چشمانش همه چیز بود.

غم، خوشحالی، تشویش، نگرانی های مادرانه و کلی حس دیگر که عاجز از فهمیدنشان بودم.

اشک در چشمانم حلقه زد و مادرم در آغوشم کشید. عطر تنش را نفس کشیدم و لب زدم:

- مامان من حامله م!

مادرم هم لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزدلم. آره فدات بشم من. مبارکت باشه عزیزم.

پر بغض خندیدم:

- مامان باورم نمی شه.

او هم خندید... خوشحال و غم دار.

- الهی من دور دوتاتون بگردم.

- مامان با هم بزرگش می کنیم.

- آره عزیزم آره.

از آغوشش بیرون آمدم و اشک هایم را پاک کردم. امیر با لبخند تلخی نگاهم کرد و گفت:

- مبارک باشه دخترخاله.

- مرسی داداشی!

لبخند تلخش عمیق تر شد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

لبخند از لب هایم پر کشید. ناراحتی امیر ناراحتم کرد. بعد از ازدواج با تیام او را مثل برادرم دوست داشتم.

تا آخر عمرم فکر نمی کنم بتوانم کسی را به جای تیام در قلبم بیاورم.

Ye done barf kochoolooo, [30.12.19 22:03]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#256

:بی خیال تیام و جایگاهش رو به مادرم گفتم

مامان؟ -

جانم؟ -

اگه من حامله م پس چرا شکم ندارم؟؟ -

.مادرم از هول و هیجان من خنده ش گرفته بود

خب دخترم تو لاغر که هستی. حالا هم -

که این چند وقت اصلا تغذیه ت مناسب نبوده چطور می خواسته شکم بیاری؟

اُمم یعنی چند وقتشه؟ اه چرا دکتره نگفت؟ -

.چقدر عجولی تو دختر -

:لب ورچیدم

- مامان یکم از اون آب میوه ها بده من بخورم. بچه ضعف نکنه.

مادرم خندید و لیوانی را پر از آب میوه کرد و به دستم داد:

- شاید به خاطر همین بچه یکم به خودت برسی وگرنه اگه نمی فهمیدی این بچه هست که خودتو نابود می کردی از چیزی نخوردن.

در حالی که آب میوه ام را می نوشیدم گفتم:

- آره.

در همین حین پرستاری وارد شد و توی سرمم چیزی تزریق کرد.

نگاهی به به او نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید خانم؟

به طرفم برگشت:

- بله؟

- من کی مرخصم؟

.نمی دونم باید از دکترتون بپرسید -

!حالا می شه شما بپرسید -

:انقدر مظلوم گفتم و نگاهش کردم که گفت

.باشه عزیزم -

.بعد از چکاپ کامل از اتاق خارج شد

.ساعدم را روی دستم گذاشتم و به سقف خیره شدم

بعد از چند دقیقه پرستار سرش را داخل اتاق آورد و رو به من و
:مادرم گفت

خانمی من از دکتر پرسیدم گفت وضعیتتون بهتره و فردا -
.مرخصین

Ye done barf kochoolooo, [31.12.19 21:46]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
[(𝓜ŧSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#257

:لبخند کم رنگی روی لبم نشست و لب زدم

.ممنون -

:پرستار از اتاق خارج شد و من رو به مادرم گفتم

.مامان شما خسته شدی برو خونه نیازی نیست اینجا بمونی -

.نه خسته نیستم -

قربونت برم می گم برو خونه فردا مرخص می شم دیگه. همه - .چی هم که اکیه مشکلی ندارم

بعد از اصراری های زیاد من و مخالفت های مادرم برای رفتن بالاخره راضی شد تا برود اما ترانه را به جایش بفرستد اما وقتی .با مخالفت من روبرو شد امیر گفت که می ماند

.بعد از رفتن مادرم امیر را هم به زور فرستادم

.دلم می خواست تنها باشم

آن شب را تا صبح فکر کردم. به خودم، به بچه ام، به زندگی ام، به تیام!

به پستی و بلندی های زندگی ام و اینکه بدون تیام چگونه او را بزرگ خواهم کرد فکر کردم.

.به آنکه مسئولیت بزرگی بر دوشم است فکر کردم

و چقدر سخت بود نبودن تیام! چقدر دلم می خواست شادی ام را با او تقسیم کنم اما...

.افسوس که نبود و دیر شده بود

.آهی کشیدم

آنقدر فکر کردم که بالاخره تصمیمم قطعی شد و در نهایت ساعت چهار صبح بود که پلک هایم از خستگی این چند روزه روی هم رفت و بسته شد.

****

.وای مامان آروم می ترسمم -

مادرم که از بچه بازی های من خونش به جوش آمده بود با حرص
:گفت

.اووووووه. انقدر ادا اصول درنیار دختر. هیچیش نمی شه -

:لبانم را جمع کردم و با صدای تو دماغی گفتم

!مامان -

:با صدای خنده ی امیر به طرفش برگشتم

کوفت. عوض اینکه بیای به من کمک کنی نشستی اونجا به -
.من می خندی

:ابرو هایش را بالا انداخت

.الان دقیقا عین این پیرزنا شدی سوار شو دیگه -

Ye done barf kochoolooo, [31.12.19 21:46]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#258

.لب ورچیدم و با کمک مادرم سوار ماشین شدم

مادرم در را بست و خودش روی صندلی جلو کنار امیر نشست و .امیر پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد

دیشب بعد از کلی فکر و خیال خوابم برده بود و صبح با صدای " .مادرم که می گفت " پاشو مرخص شدی باید بریم

.چشم گشودم

حالا هم با امیر همراه شدیم به سمت خانه. نمی دانستم چطور از .او متشکر باشم. خیلی این چند روز کمکم کرده بود

:با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم

خوبی الان؟ -

.آره -

:مامان با لبخندی گفت

.لوس -

:با ناز گفتم

!مامان -

هم زمان سنگینی نگاه امیرعلی را از آینه حس می کردم. به او نگاه کردم و چشمکی زدم که خنده اش عمیق تر شد.

.دروغ چرا دوستش داشتم خیلی هم زیاد

:امیرعلی کلید را توی در چرخاند و در را باز کرد

.بفرمایید -

.با تعارف من اول مادرم وارد شد و بعد من و امیر علی

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که در اتاق باز شد و ترانه سرک کشید. با دیدن من گل از گلش شکفت و با قدم های سریع به سمتم آمد.

محکم بغلم کرد و گفت:

- وااای آبجی مبارکههههه.

می دانستم مادرم به او گفته که من باردارم اما نمی دانستم انقدر صمیمی برخورد خواهد کرد.

لبخندی زدم:

- مرسی.

خواست محکم فشارم دهد که جلویش را گرفتم و با ناله گفتم:

- مامان!

با این حرف من مامان و امیر هر دو زدن زیر خنده و ترانه متعجب نگاهشان می کرد.

بی توجه به آنها دستم را روی شکم نداشته ام گذاشتم و گفتم:

آبجی جان قربونت برم منو محکم فشارم نده بچه م یه -
.چیزیش می شه. شرایط من دیگه با قبلا فرق داره

:ترانه با هیجان گفت

- باشه.

Ye done barf kochoolooo, [02.01.20 06:58]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#259

همه به سمت مبل های راحتی رفتیم و من خودم را روی مبل سه
:نفره پخش کردم. چشمانم را بستم و گفتم

- وای چقدر خوابم میاد.

.چشمانم را تانیمه باز کردم که با نگاه های مختلفی روبرو شدم

!نگاه مهربان امیر، نگاه دلسوزانه ی مادرم و نگاه متعجب ترانه

:صاف نشستم و گفتم

.اوف یه لحظه حواسم نبود ببخشید. بفرمایید بشینید همتون -

:امیر اول از همه به حرف آمد

.نه دیگه مرسی من که می خوام برم -

:رو به او گفتم

نه بیا بشین می خوام یه چیزی رو به مهم ترین آدمای زندگیم - .بگم

امیر سری به نشانه ی مثبت تکان داد و همراه با مادرم و ترانه به .طرف من آمدند و مقابلم نشستند

:دستانم را توی هم حلقه کردم و بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب

.من می خوام برم -

شوکه شدن هر سه نفرشان را احساس می کردم اما بی توجه به آنها ادامه دادم:

.می خوام برم گیلان -

اولین نفری که واکنش نشان داد مادرم بود:

چیی؟ -

سرم را پایین انداختم و در حالی که با انگشتانم ور می رفتم گفتم:

.می خوام از این جا برم مامان -

.تحملش برام سخته

Ye done barf kochoolooo, [03.01.20 11:02]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#260

- یعنی چی این حرفا تانیا؟ مامان جان تو الان حامله ای نیاز داری که من کنارت باشم. نمی شه بری!

- نه مامان من فکرامو کردم. می خوام برم.

این بار امیر مخالفت کرد:

- نمی شه یه دختر تنها رو فرستاد که. اصلا بری گیلان چیکار کنی؟ بری پیش کی؟

- پیش عمم.

امیر کلافه گفت:

- الان وقت مسخره بازی نیست. جدی باش!

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- منم جدی گفتم. می رم پیش عمه بانو.

مادرم باز هم خواست مرا راضی به ماندن کند که دستم را بالا آوردم و گفتم:

- مامان خواهش می کنم. من تصمیمم جدیه.

مادرم سرش را پایین انداخت:

- هر طور صلاح می دونی عزیزم. تو دیگه یه زن مستقلی و من نمی تونم برات تصمیم بگیرم. برو اما قول بده زود برگردی.

لبخندی زدم:

- می رم اما نمی دونم کی بر می گردم.

امیر مبهوت گفت:

- یعنی چی؟

سرم را پایین انداختم:

.وقتی حالم خوب شه برمی گردم -

****

"سه روز بعد"

.یواش تر برو -

:سرش را بالا و پایین کرد

.چشم -

داشتیم به فرودگاه نزدیک می شدیم که بعد از کلنجار رفتن با :خودم بالاخره لب باز کردم

امیرجان؟ -

جانم؟ -

.من می رم خب -

می دونم تانی لطفا انقدر نگو اعصابم خورد هست خوردتر می - .شه

Ye done barf kochoolooo, [03.01.20 11:02]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#261

- امیر تا کی؟ تا کی قراره به خاطر من اعصابت بهم بریزه؟

- تا آخر عمر.

بلند گفتم:

- نه! نباید این اتفاق بیفته.

امیر سرعتش را بیشتر کرد و بعد ماشینش را پارک کرد.

قبل از اینکه پیاده شود دستش را گرفتم و فشردم:

- امیر حرفامو گوش بده خواهش می کنم.

- بگو.

- ازت چندتا چیز می خوام. قول بده برآورده شون کنی.

- تا چی باشه!

- بگو باشههههه.

با کنجکاوی گفت:

- خب؟

لب زدم:

- اول قول بده.

پوفی کشید:

- قول می دم.

- بین حرفام نپری.

- اوکی.

نفس عمیقی کشیدم:

ببین امیر من می رم اما ازت می خوام که اصلا کاملیا رو اذیت -
.نکنی. اون دختر خیلی خوبیه

مسئولیت کاملیا به گردن توا امیر. خواهش می کنم باهاش راه
.بیا قول می دم عاشقش بشی. البته می دونم الانم دوسش داری

:دستش را بالا آورد

.کی گفته؟ من فقط از روی اجباره که باهاشم -

.وسط حرفم نپررر -

.باشه نزن -

خواسته ی بعدیم اینه که تو این مدت هوای مامانم و ترانه رو -
داشته باشی. بالاخره اونا دوتا زنن و نیاز دارن یه مرد پشتشون
.باشه. تو مواظبشون باش

.چشم -

:مکثی کردم

.خواسته ی بعدیمم اینه که منو فراموش کنی -

Ye done barf kochoolooo, [04.01.20 12:01]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#262

:دستی توی موهایش کشید و گفت

!پروازت دیر شد -

:دستش را محکم تر فشار دادم

.دیر نمی شه. امیر منو نگا -

.به من نگاه کرد. چشمانش بی قرار بودند

امیرجان خواهش می کنم منو فراموش کن. من و تو هیچ جوره -

...به درد هم نمی خوریم. تو متاهلی

:نگذاشت حرفم را کامل کنم و وسط حرفم پرید

.طلاقش می دم -

:لبم را گاز گرفتم و گفتم

خجالت بکش. یعنی چی طلاقش می دم؟ مگه اون دختر - بازیچه ی دست توا؟

.گوش کن امیر نه تو می تونی با من ازدواج کنی نه من

من... دوبار ازدواج کردم و حالا با این بچه.... اصلا فکر ازدواج تو سرم نیست. فکر نمی کنم بتونم دیگه با هیچ مردی کنار بیام.

توام حاضر نمیشی با یه زنی که دو بار ازدواج کرده و یه بچه هم داره ازدواج کنی تا وقتی که کاملیا رو کنارت داری. قدرشو بدون و دوسش داشته باش.

:خواست چیزی بگوید که گفتم

!هیش. پیاده شو -

دستش را رها کردم و خواستم در ماشین را باز کنم که صدای
:امیر مانع شد

.وایسا -

:به طرفش برگشتم

جانم؟ -

Ye done barf kochoolooo, [04.01.20 12:01]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#263

فرصت حرف زدن نداد و توی یک حرکت در آغوشم کشید. محکم فشارم می داد. لرزش دست ها و شانه هایش را احساس می کردم.

اجازه دادم برای آخرین بار لمسم کند. حالش زیادی بد بود و لعنت به من!

لعنت به دنیا و نامردی هایش!

کنار گوشم با بغض زمزمه کرد:

- باشه. چون تو می خوای سعی می کنم کاملی رو دوست داشته باشم اما ازم نخواه که عاشقش بشم. من فقط عاشق توام.

اشکی از چشمم بیرون غلتید. برای این احساس امیر بغض کردم. گریه کردم اما چه کنم که نمی توانستم به جز تیام کسی را به قلبم راه بدهم؟!

البته که سعی داشتم تیام را هم بیرون کنم اما...

هواپیما که اوج گرفت چشمانم را بستم. همیشه وقتی اوج می گرفت می ترسیدم.

این بار دومی بود که با هواپیما سفر می کردم.

بار اول با کیان مسافرت رفتم و وقتی اوج گرفت مثل حالا ترسیدم اما به آغوشش پناه بردم.

ولی حالا کسی نبود که به آغوشش پناه ببرم. من مانده بودم و خودم!

خودم را سفت بغل کردم و چشمانم را بستم.

بعد که احساس کردم در حالت متعادل تری قرار دارد چشمانم را باز کردم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و توی ذهنم با بچه م حرف می زدم.

بعد از حدود پنجاه دقیقه هواپیما در فرودگاه رشت فرود کرد و من با نهایت خوشحالی بلند شدم. چمدانم را برداشتم و پشت سر افرادی که جلوتر از من بودند گام برداشتم.

Ye done barf kochoolooo, [06.01.20 10:14]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#264

از پله ها که پایین رفتم هوای تمیز و عالی گیلان را به ریه هایم هدیه دادم و با لبخند کجی به سمت تاکسی رفتم.

دربستی گرفتم و آدرس خانه ی عمه بانو را دادم.

ساعت نه و نیم صبح بود و می دانستم که عمه بیدار است.

کرایه را حساب کردم و از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.

وارد کوچه ی باصفای عمه بانو شدم و با لبخند به دیوار های خانه ها که رویش پر از گل های مختلف و رنگی بود چشم دوختم. برگ های درختان ریخته بود و فقط درختان همیشه سبز بودند که به شهر نما داده بودند.

مقابل در خانه ی عمه ایستادم و زنگشان را فشار دادم. چیزی طول نکشید که صدای عمه را شنیدم:

- کیه؟ اومدم.

جوابی ندادم و دلم خواست تا سورپرایزش کنم.

در که باز شد با دیدنم شوکه به من نگاه کرد و بغلم کرد.

من هم با ذوق بغلش کردم و گفتم:

- سلام عمه جانم. خوبی؟

- قربان تو برم عمه. من خوبم چه عجب از این طرفا؟!

- دیگه اومدم پیشت بمونم.

.قدمت سرچشم عزیزجان. بیا تو -

:وارد شدم و هم گام با عمه قدم برداشتم و گفتم

بچه ها خوبن؟ -

.آره. پریسا که خوابه اما پریچهر تو حیاط اونوره -

:لبخندی زدم

.خدارو شکر که خوبن -

Ye done barf kochoolooo, [06.01.20 10:14]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#265

نگاهی به حیاط بزرگ عمه انداختم که شبیه به باغ بود. در حیاط

.که باز می شد روبرویت خانه ای سفالی با سقف شیروانی بود

و روبروی خانه باغچه ی بزرگی وجود داشت که عمه در آن انواع و اقسام میوه ها و علفی جات را می کاشت.

همچنین دورتادور حیاط را درختان پرتقال و نارنگی و نارنج احاطه کرده بود و نمای فوق العاده زیبایی به وجود آورده بود.

پشت خانه ی سفالی که عمه بانو در آن سکونت داشتند یک مزرعه ی کوچک وجود داشت که عمه یا در آن شالی کاری می کرد.

با صدای عمه و نم نم باران از فکر بیرون آمدم:

- وای عمه بیا بریم خونه قربونت برم.

لبخندی زدم:

- چشم.

با هم وارد خانه ی زیبا و سنتی اش شدیم. روی فرش های سنتی زیبایش نشستم و به پشتی تکیه دادم.

عمه به سمت آشپزخانه اش رفت و گفت:

- من یه چایی بزارم برات الان میام عزیزم.

- راحت باش.

به عکس عمو یونس که به دیوار زده شده بود نگاه کردم. شش سال پیش سرطان گرفت و مرد.

عمه ماند و دو دختر قد و نیم قدش.

عمه بعد از ازدواج با عمو یونس به دلیل علاقه ی زیادی که به او داشت دوری از خانواده اش را تحمل کرد و راهی غربت شد. از تهران به گیلان آمد. همه چیز خوب بود تا اینکه عمو یونس به رحمت خدا رفت.

Ye done barf kochoolooo, [07.01.20 19:15]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(-//bitaw) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#266

حالا عمه مانده بود در گیلان و تصمیمی برای رفتن به تهران را هم نداشت.

چون به جز پدرم کسی را نداشت که او هم فوت کرده بود و فقط از فامیل هایش من و مادرم و ترانه مانده بودیم.

هر وقت هم می گفتیم بیا تهران می گفت کار و کشاورزی نمی گذارد. راست می گفت. شوهرش آنقدر زمین و ملک داشت که عمه مجبور به گرفتن کارگر می شد.

و خودش باید به کشاورزی حیاط خانه اش می پرداخت.

عمه با سبدی پر از پرتقال و نارنگی از آشپزخانه خارج شد و به طرف من آمد.

بشقابی مقابلم گذاشت و رو به من گفت:

- بیا از این پرتقالا بخور محصول حیاط خودمونه.

- چشم مررسی.

عمه مقابلم نشست و گفت:

- خب از مامانت چه خبر؟ ترانه؟ خوبن؟

کمی خودم را کنار کشیدم و برای عمه جا باز کردم:

- بیا اینجا بشین تکیه بده عمه بانو.

- نه عزیزم راحتم می خوام روبروت باشم ببینمت. نگفتی؟

- آره خوبن. سلام رسوندن.

- چه بی خبر اومدی؟!

خواستم چیزی بگویم که در با شتاب باز شد و دختری که حدس
.می زدم پریچهر دختر کوچک عمه باشد وارد شد

Ye done barf kochoolooo, [07.01.20 19:15]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
[(-//bitaw) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#267

.به چهره اش نگاه کردم. تپل و بامزه

لباس هایش خیس و گِلی شده بود و به لطف این باران مثل موش
.آب کشیده شده بود

:عمه با تاسف نگاهش کرد و گفت

- این چه سر و وضعیه واسه خودت درست کردی پریچهر؟

:با شیطنت خندید و گفت

- اونو ولش کن مامان. این دختر خوشگله کیه؟

:لبخندی به او و شیطنتش زدم و عمه بانو هم لبخند زد و گفت

.دخترداییته -

.نمی شناسم که -

:من پیش دستی کردم و گفتم

.نه که رابطه ها خیلی قویه نمی شناسی -

یعنی چی؟ -

یعنی اینکه رفت و آمدا کم شده خانم خوشگل. مامانتو هر - چی گفتیم پاشو بار و بندیلتو جمع کن بیا تهران پیش ما نیومد. .من آخرین بار که شما رو دیدم دو سالت بود

:سرش را تکان داد

.آها حالا فهمیدم -

:چشمکی به او زدم و گفتم

خب دختر عمه قرار نیست با من دست بدی؟ -

با ذوق به طرفم آمد و گفت:

- وای خیلی خوشحالم که بالاخره ما هم یه فامیل داریم. آخه می دونی اصلا به جز خاله هما هیچ کسی خونمون نمیاد و نمی ره. بعد ما خیلی تنهاییم.

بوسه ای روی گونه ی نرمش کاشتم و گفتم:

- آخی قربونت برم. از این به بعد من اومدم پیشتون بمونم البته با اجازه ی مامانت.

عمه چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- این چه حرفیه دختر؟ بعد از چندسال اومدی اگه خودتم بخوای بری من نمیزارم.

Ye done barf kochoolooo, [07.01.20 19:15]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#268

:سرم را پایین انداختم و با صدای آهسته ای گفتم

.آخه ممکنه طولانی مدت بشه -

:عمه بانو مهربان گفت

باشه عمه جان اگه شوهرت مشکلی نداره تا هر وقت دوست -
.داشتی بمون قدمت سرچشم

.مرسی عمه جونم مررسی -

.بعدا قضیه رو براتون توضیح می دم

.باشه عزیزم -

بعد از لحظاتی پریا هم با چشمان خواب آلود به جمع ما پیوست و من با دیدن آن دو که انقدر بزرگ شده بودند هر بار متعجب
.می شدم

.پریا پانزده سالش و پریچهر هفت سالش بود

دختر های خوبی بودند و خوی مهربانیشان را از عمه بانو به ارث برده بودند.

شب که شد عمه اتاق کوچکی که برای پریچهر بود را به من داد و قرار شد مدتی که من هستم پریچهر با پریا هم اتاق شود.

وارد اتاق نه متری پریچهر شدم. اتاقی با یک کمد بزرگ که وسایل پریچهر و کتاب هایش داخل آن بود.

همچنین تاقچه ای هم دیوار اتاق داشت و در قسمت دیگر پنجره ای نصب شده بود.

با دیدن پنجره ذوق کردم و به طرف آن رفتم. پرده را کنار زدم و به حیاط بزرگ عمه چشم دوختم.

چقدر خوشحال بودم که اتاقی که مال من است پنجره دارد و من می توانم قسمتی از روزم را با دیدن منظره ی حیاط سر کنم.

Ye done barf kochoolooo, [07.01.20 19:15]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#269

چمدانم را برداشتم و زیپش را باز کردم وسایلم را در طبقه ای از کمد پریچهر جای دادم و بقیه را که جا نمی شد از چمدان بیرون نیاوردم.

عمه برایم تشک نرم و گرمی انداخته بود. روی تشکم نشستم و به پشتی کنار دیوار تکیه دادم. موبایلم را برداشتم و به مادرم زنگ زدم و خبر رسیدنم را دادم.

مادرم هم بعد از گفتن مراقبت های لازم قطع کرد. بعد از او پیامی هم برای امیرعلی فرستادم به این مضمون:

- سلام من رسیدم.

بعد از پنج دقیقه جواب اس ام اسم را داد:

- خوبه؟

- آره خیلی.

- خداروشکر.

با صدای در سرم را بالا آوردم و صاف نشستم:

- بفرمایید.

عمه وارد اتاق شد و گفت:

- خواب که نبودی؟

- نه بابا. بفرمایید.

:عمه کنارم نشست و گفت

- خب اتاقت خوبه عمه؟ می دونم مثل اتاق خودت نمی شه اما اتاقای ماهم این شکلی ان دیگه.

- خیلی هم عالیه عمه جونم. اتفاقا من این فضاهای سنتی رو خیلی دوست دارم.

:عمه لبخندی زد و گفت

- من خیلی خوشحال شدم که امروز دیدمت و اومدی پیشمون. اول باور نمی کردم اما بعدش نمی دونی چقدر خوشحال شدم. اما گفتی خیلی می مونی نگران شدم. از مامانت شنیده بودم که ازدواج کردی خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده؟

:سرم را پایین انداختم و دستانم را دور زانوهایم قلاب کردم

- طلاق گرفتم.

:عمه شوکه نگاهم کرد و گفت

چی؟ آخه بعد از اون قضیه؟ -

.منظورش مرگ کیان بود

Ye done barf kochoolooo, [09.01.20 20:09]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#270

.آره -

چراا؟ -

دلم می خواست با کسی درد و دل کنم و چه کسی بهتر از عمه بانو؟!

آن شب همه ی حرف های نگفته که کسی از آنها خبر نداشت را برای عمه تعریف کردم.

!از ازدواج صوریمان گرفته تا کتک زدن های شب آخرش

هرچند که مهسا از قضیه ی صوری بودن ازدواجمان خبر داشت .اما بقیه ی اتفاقات را برایش تعریف نکرده بودم

:در پایان حرف هایم عمه بغلم کرد و گفت

عزیزدل عمه خالا که همه چیز تموم شده رفته ولی توام - .اشتباه کردی

:اخم کردم

.عمه از شما توقع ندارم که از تیام دفاع کنید -

من این پسرو نه دیدم نه نی شناسم اما از تعریفایی که خودت - .می کنی می فهمم که تو هم اشتباه زیاد داشتی

مثلا چی؟ -

تو دست روی بزرگ ترین نقطه ضعف مردت گذاشتی دخترم. -
!مرد ایرانی یه چیزی داره به اسم غیرت

دلش نمی خواد زنش تو بغل هرکسی ولو باشه. دلش نمی خواد
.کسی باهاش حرف بزنه. دلش می خواد برای خودش باشه

.دلش نمی خواد کسی نگاه چپ بندازه بهش

.تو هم رفتی دقیقا همین کارا رو کردی

عزیزدلم اینـــکار حتی باعث کشته شدن کسی هم شده شوهر
.تو خیلی هم خودداری کرده که نرفته طرفو بکشه

.وای نگو عمه -

.به خدا -

:لب ورچیدم و گفتم

.حالا یه مسئله دیگه هم هست -

چیه؟ -

.من باردارم -

چشمان عمه گرد شد و گفت:

- خدا مرگم.

- عه چرا؟

- تو حامله بودی و از شوهرت جدا شدی؟

Ye done barf kochoolooo, [09.01.20 20:09]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ɬSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#271

- نهه. بعد از طلاق فهمیدم.

عمه مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- هیچی می خوام به دنیا بیارمش و بزرگش کنم.

.عمه سکوت کرد. در فکر فرو رفته بود

:بعد از لحظاتی گفت

- خوبه اما می دونی چقدر سخته تنهایی بچه بزرگ کردن؟ من که تنهایی بچه بزرگ کردم می فهمم.

- آره عمه. اما من این بچه رو به دنیا میارم و بزرگش می کنم. اونم به بهترین نحو.

:عمه لبخندی زد

- باشه عزیزم منم تا جایی که بتونم کمکت می کنم. فقط اولین کاری که باید بکنی اینه که فردا بری سونوگرافی.

- آره خودمم تو فکرشم.

:بدو بدو دنبال پریسا می رفتم و با حرص فحشش می دادم

- خیلی خری وایسا دیگه. من با این وضعیت بده برام بخوام بدو ام.

قهقه ای زد و گفت:

- اگه وایسم که می زنی.

- خب درست حرف بزن تا نزنم. اصلا حرفت جای بخشش نداشت باید حسابتو برسم.

سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم. نفسی کشیدم و صاف ایستادم و تعادلم را حفظ کردم.

پریسا با دیدن این که سکندری خوردم با هول و نگرانی به سمت من آمد و مقابلم ایستاد و گفت:

- وای حالت خوبه؟ شانس آوردی که...

در حینی که او حرف می زد دستانم را به سمت پهلوها و شکمش بردم و شروع کردم به قلقلک دادنش.

از خنده ریسه رفت و به زور دستانم را از بدنش جدا کرد و پا به فرار گذاشت.

Ye done barf kochoolooo, [09.01.20 20:09]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#272

من هم خندیدم و پشت سرش رفتم. قضیه از این قرار بود که داشتیم از سونوگرافی برمی گشتیم که مرد قدکوتاه و کچل و با قیافه ی ناجور از مقابلمان می گذشت که پریسا رو به من گفت: می گما بچه تو اونجا چیکار می کنه؟ -

با تعجب به حرفی که گفت فکر کردم و گفتم:

ها؟؟ -

خندید:

.اوناهاش اون خوشگله -

به سمتی که می گفت نگاه کردم و با دیدن آن مرد حرصم در
!آمد. پریسا پا به فرار گذاشت و من هم به دنبالش

وارد حیاط عمه بانو شدم و رو به عمه که مشغول جمع کردن
.فلفل بود سلامی دادم

:عمه جواب داد

سلام به روی ماهت عزیزم. چی شد؟ -

:با ذوق وصف ناپذیری شروع کردم به تعریف کردن

.وای انقدررر ناز بود عمهه -

:عمه لبخندی زد و گفت

.هنوز که خیلی کوچیکه دختر -

- اما برای من همون کوچیکشم خیلی خوشگل بود. وای خیلی حس خوبی بود عمه. اصلا یه چی می گم یه چی می شنوی. وقتی که دکتر گفت ضربان قلبشو گوش کن اصن یه حس خوبی داشتم که خدا می دونه.

- ای جان. حالا بیا این سبد و بگیر ببر خونه تا منم بیام یه چایی بزارم بخوریم.

سبد را از دستش گرفتم و گفتم:

- چشم.

سبد را روی اپن آشپزخانه گذاشتم و وارد اتاقم شدم. اولین کاری که کردم به مامان زنگ زدم و خبر سونوگرافی را به او دادم.

او هم خوشحال شد و توصیه های لازم را کرد و بعد تلفن را قطع کرد.

لباس هایم را عوض کردم و رفتم تا همراه عمه بانو و دخترها با نوشیدن چای روز خوبم را تکمیل کنم.

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 09:46]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(𝓜ŧSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#273

****

" دوسال بعد "

با صدای رامتین به سختی چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. طبق عادت این یک هفته ای اخیر باز هم ساعت سه شب بیدار شده بود و داشت غر غر می کرد. پوفی کشیدم و مشغول شیر دادن به او شدم.

چیزی طول نکشید که خوابش برد.

لبخندی روی لبم نشست. سرم را به او نزدیک کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

چشمانم از فرط خستگی روی هم رفت و خوابم برد.

صبح با صدای خاله هما و مگسی که کنار گوشم وز وز می کرد چشمانم را باز کردم.

خاله داشت با رامتین بازی می کرد و او که می خندید خاله هم با ذوق می خندید.

از روی تشکم بلند شدم و وارد سرویس شدم. دست و صورتم را شستم و از سرویس خارج شدم. سلام و صبح بخیری به خاله هما و پریچهر گفتم که آنها هم جوابم را دادند و خاله گفت:

بیا این آقا خوشگله رو بگیر بهش شیر بده -.

امم گشنمه -.

این بچه هم گشنشه -.

با دیدن چشمان مظلوم رامتین که به من زل زل نگاه می کرد نتوانستم بیشتر طاقت بیاورم. به طرفش رفتم و او را به آغوش کشیدم.

بوسیدمش و بدون اینکه چیزی بخورم به او شیر دادم.

پریچهر بلند شد و برایم لقمه ای درست کرد و به دستم داد.

از او تشکر کردم و مشغول نوازش پسرکم شدم.

پسری که مرا به یاد پدر بی معرفتش می انداخت.

با یاد تیام آهی کشیدم و تپش قلبم را در نطفه خفه کردم. من حق نداشتم به تیام فکر نکنم او جزو ممنوعات زندگی من بود.

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 09:46]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#274

.خاله هما یک ساعتی نشست و بعد بلند شد و رفت

خاله هما همسایه ی عمه بانو بود و زنی فوق العاده مهربان. در طول روز چندباری اینجا می آمد و به ما سر می زد.

.قرار بود امروز با پریچهر برویم مزرعه

بعد از خوردن لقمه ام بلند شدم و حاضر شدم. رامتین را هم آماده کردم و همراه پریچهر به سمت مزرعه حرکت کردیم.

:رو به پریچهر گفتم

مامانت و پریسا کجان؟ -

مامان که رفته مزرعه، پریسا هم نمیدونم. صبح زود لباس - پوشید و رفت.

:سری تکان دادم و حرفش را تایید کردم

.اها -

نگاهی به اطراف انداختم. هنوز هم از بودن در این کوچه ها ی زیبا و سر سبز لذت می بردم.

یاد یک سال و اندی پیش افتادم.

چقدر آن روزهای اول سخت بود دوری از مادرم و ترانه. از همه سخت تر دوری از تیام بود.

تازه فهمیده بودم که نبودنش چقدر سخت است.

راست می گویند تا وقتی چیزی را داری قدرش را نمی دانی و وقتی از دستش می دهی تازه می فهمی چه غلطی کرده ای.

حالا که کمی بزرگ تر شده ام می فهمم من هم در تصمیم اشتباه کردم.

تیام اگر عصبی می شد، فریاد می کشید یا کتک می زد فقط و فقط به خاطر رفتار گستاخانه ی خودم بود.

او حق طبیعی اش را می خواست.

!دلش می خواست زنش برای خودش باشد

.اما افسوس که من نمی فهمیدم

آن اوایل که به گیلان آمده بودم، حدود دو ماه بعد از آمدنم یک .روز به مادرم زنگ زدم

مشغول صحبت بودیم که سر و صدایی از آن طرف خط شنیدم.
:با تعجب گفتم

صدای کیه؟ -

:مادرم با تته پته گفت

.هیچکی -

.مامان یعنی چی هیچکی؟ کیه داره داد می زنه -

:مادرم با حرص گفت

.تیامه -

.هنوز صدای ضربان قلبم توی گوشم است

:با دهان خشک شده گفتم

اونجا چیکار می کنه؟ -

:مادرم بعد از مکثی گفت

والا دخترم از وقتی که تو رفتی هی میاد اینجا لشکر می کشه - می گه تانیا کجاست؟ زن من کجاست؟ هر چی بهش می گم پسر خوب تانیا دیگه زن تو نیست متوجه نمی شه و بیشتر عربده می کشه.

با یاد آوری کله شق بازی های تیام لبخند روی لبم نشست اما سریع جمعش کردم.

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 09:46]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#275

بعد از آن روز که فهمیدم تیام هنوز مرا فراموش نکرده است، قلبم حس و حال دیگری پیدا کرده بود. انگار هوایی شده بودم. اما مجبور به سکوت بودم و دست کشیدن از او.

مادرم می گفت قضیه ی بچه را به تیام بگو اما من اصلا دلم نمی خواست تیام از این قضیه خبردار شود. می ترسیدم او را از من بگیرد.

وقتی رامتین به دنیا آمد مادرم از تهران به گیلان آمد. یک ماهی کنارم بود و از من مراقبت می کرد.

عمه بانو هم نقش موثری داشت.

وقتی از او درباره ی تیام پرسیدم اول سکوت کرد و چیزی نگفت اما وقتی اسرار کردم که بگوید چه اتفاقی افتاده است شروع کرد به تعریف کردن.

- هر دو سه روز یه بار میومد جلو در ساختمون سر و صدا به راه می انداخت.

تا اینکه همسایه ها صداشون در اومد.

حتی خواستن زنگ بزنن پلیس اما گفتم خودم حلش می کنم. رفتم جلو در.

خیلی پریشون و کلافه بود.

اول سلام و احوال پرسی کرد و بعد گفت:

- مامان دارم دیوونه می شم بگو تانیا کجاست؟ چرا نیست؟ چرا چهار ماهه میام اینجا اما نمی بینمش؟

نکنه طوریش شده؟

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 09:46]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#276

با لحن جدی گفتم:

- بهت می گم اما برو دیگه نیای اینجا.

سرشو تکون داد و گفت:

- باشه فقط بگین.

- تانیا دیگه نیست.

- یعنی چی؟

منتظر چشم به دهانش دوخته بودم تا ببینم مادرم چه چیزی به تیام گفته است. با جمله ای که از دهانش خارج شد مبهوت ماندم.

- گفتم تانیا ازدواج کرده. با شوهرشم رفته از اینجا.

- چیییی؟ مامان این چه حرفی بود آخه.

باور کرد؟

- مجبور بودم مامان جان ول نمی کرد. هر چند بعدش پشیمون شدم وقتی حالشو دیدم.

قلبم فشرده شد و پرسیدم:

- مگه چش شد؟

چند لحظه نگام کرد و بعدشم دیوونه شد انگار. اصلا یه حالی -
.داشت

.زانوهاش خم شد و کنار ماشینش افتاد

.دلم به درد اومد از دیدن چشمای پر اشکش

:دستم را بالا بردم و مادرم را دعوت به سکوت کردم

.مامان دیگه چیزی نگو نمی خوام بشنوم -

.چند لحظه به چشمان مادرم زل زدم و در آغوشش فرو رفتم

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 20:30]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

[(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#277

آن روز یک ساعتی را در آغوش مادرم اشک ریختم و مادرم هم
.سکوت کرد و گذاشت تا دق و دلی این چند وقت را خالی کنم

:با صدای پریچهر از فکر بیرون آمدم و به طرفش برگشتم

چیزی گفتی؟ -

آره. می گم وقتی رفتیم مزرعه رامتینو می دی ببرم باهاش - بازی کنم.

به رامتین که داشت به روبرو نگاه می کرد نگاهی انداختم و در :آغوشم فشردمش و گفتم

.آره عزیزم -

رامتین با ذوق خندید. متعجب مسیر نگاهش را که دنبال کردم .به توله سگی که زیر درختی نشسته بود رسیدم

رامتین عاشق حیوانات بود و با دیدن آن توله هم ذوق کرده بود. :با انگشتش به آن اشاره کرد و گفت

...هاپ... هاپ -

به هاپو می گفت هاپ. محکم بوسیدمش و قربان صدقه ی لحن هاپو گفتنش رفتم.

به طرف توله سگ سفید که خال های مشکی داشت بردمش. هی که به آن نزدیک تر می شدیم رامتین بیشتر به من می چسبید.

هم دلش می خواست به آن سگ نزدیک شود و هم می ترسید.

در فاصله ی دو متری ازش ایستادیم و رو به رامتین گفتم:

- وااای رامتین هاپو. ببینش چه نازه.

رامتین خندید و سرش را توی سینه ام پنهان کرد.

چند دقیقه ای کنار توله ایستادیم و بعد به راهمان ادامه دادیم.

Ye done barf kochoolooo, [12.01.20 20:30]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی

(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#278

وارد مزرعه شدیم و به عمه بانو سلام کردیم. امروز جمعه بود و عمه دورهمی در مزرعه گرفته بود.

عمه ما را به سمت آلاچیق هدایت کرد و گفت:

- بشینید من آبیاری گلام تموم بشه میام برید.

مخالفت کردم و گفتم:

- نه عمه منم با شما میام گلخونه. عاشق گلم.

- باشه عمه بیا.

پریچهر رو به من گفت:

- تانیا رامتینو بده به من دیگه.

- نه حالا با هم بریم گلخونه بعدش میاد باهات بازی می کنه.

- چراااا؟

چون تو شیطونی. وقتی که بهت می دم بچه مو دل تو دلم -
.نیست پری خانم

اما وقتی که از گلخونه بیام جلو چشم خودم برو هر بازی دلت
.خواست بکن

.پاهایش را به زمین کوبید و من خندیدم

:وارد گلخانه شدیم و رو به عمه گفتم

.عجب چیزی ساختیا عمه -

.آره خودمم عاشقشم -

:لبخندی زدم و گفتم

.اما خیلیم زحمت داره -

آره ولی وقتی وارد اینجا می شم کلا همه چی یادم میره و -
.روحم تازه می شه. زحمتاش می ارزه به لذتش

لبخندی زدم و روی صندلی که عمه وسط گلخانه گذاشته بود
.نشستم

Ye done barf kochoolooo, [14.01.20 16:30]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#279

:عمه رو به من گفت

.کلاه و کاپشنشو در بیار بره بازی کنه بچه -

رامتین هم برای راه رفتن و بازی گوشی کردن بی قراری می
:کرد. اما سفت چسبیدمش و گفتم

- نه سرده سرما نخوره یه وقت. درسته نزدیک بهاریم اما هنوز سوز و سرمای آخرای اسفند پابرجاست.

عمه سری تکان داد و گفت:

- خب پس ولش کن حداقل.

- عمه جان شما نمی شناسی این آقای شیطونو؟ میره یه خراب کاری درست می کنه.

- نه ولش کن عزیزم. پسر من همچین کاری نمی کنه. مگه نه رامتینم؟

رامتین با آن دو دندان خرگوشی فک بالایش خندید و به عمه نگاه کرد.

- نه!

عمه هم خندید و گفت:

- اوف این بچه چقد شیرینه مشالا. نگاه چجوری دلبری می کنه از آدم.

رامتین که فهمیده بود در مورد او حرف می زنیم خودش را تکان تکان می داد تا از بغلم خارج شود و برود با خیال راحت به شیطنت هایش برسد.

رو به عمه گفتم:

- باشه ولش می کنم اما هر کاری کرد مسئولش خودتی عمه جان به من ربطی نداره.

عمه در حالی که گلی را بررسی می کرد گفت:

- فدای سرش بچه م.

Ye done barf kochoolooo, [14.01.20 16:30]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش (𝓜ɬSsparɯa)]
#280

رامتین را رها کردم و او با خوشحالی به این طرف و آن طرف می رفت و نگاه می کرد. نگاه از او گرفتم و گرم صحبت با عمه شدم.

عمه می گفت که امروز قرار است برای پریسا خاستگار بیاید و عمه قرار خاستگاری را در مزرعه گذاشته است.

همچنین خاله هما و شوهر و پسرش هم برای ضیافت امروز خواهند آمد.

آنقدر از خبر خاستگاری پریسا متعجب بودم که رامتین را به کل فراموش کرده بودم.

با چسبیدن چیزی به پام به آن سمت نگاه کردم. رامتین دست های کوچکش را دور زانوهایم حلقه کرده بود و می خواست چیزی بگوید.

- جونم مامانی؟ چی شده؟

.لبانش را غنچه کرد و دست مشت شده اش را جلو آورد

:بوسه ای روی لبانش کاشتم و گفتم

الهی قربونت برم عزیزدلم. چی می خوای بگی؟ -

مشت کوچکش را آنقدر فشار می داد که دستش به سفیدی می
.زد. از حرکاتش خنده ام گرفته بود

مشتش را باز کردم که با دیدن چیزی که توی دستش بود
:چشمانم گشاد شد و گفتم

رامتین چیکار کردی تو؟؟؟ -

با قیافه ای خنثی به من نگاه می کرد. مشخص بود ترسیده. گلی
.که کنده بود از دستش افتاد و من لبم را گاز گرفتم

می دانستم که عمه ارکیده هایش را طور دیگری دوست دارد و حالا اگر بفهمد رامتین شاخه گلی از ارکیده هایش را کنده است حتما ناراحت می شود.

Ye done barf kochoolooo, [16.01.20 05:09]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#281

به رامتین که تخس نگاهم می کرد اخمی کردم و گفتم:

دیدی گفتم بشین سرجات! ببین رفتی چه بلایی سر این گلای بیچاره آوردی! -

رامتین همانطور طلبکار نگاهم کرد و گفت:

واسه تو... -

منظورش این بود که برای من گل آورده است.

.دلم نمی آمد بیشتر از این دعوایش کنم

:محکم بغلش کردم و گفتم

!پسر بد -

:عمه با دیدن ما گفت

!اوه چه رمانتیک -

:با استیصال گفتم

عمه؟ -

جان؟ -

.رامتین شاهکار خلق کرده باز -

عمه که از کارهای رامتین می ترسید به طرف من برگشت و :گفت

چی کار کرده مگه؟؟؟ -

رامتین مظلوم به عمه نگاه کرد و من شاخه گل را به عمه نشان .دادم

:عمه بانو چشمانش درشت شد و گفت

.وای! گل خوشگلمو ببین -

:به طرف ما آمد و گل را از دستم گرفت و گفت

.خیلی دوسش داشتم -

.ببخشید عمه. گفتم ولش نکنم که -

:عمه سرش را بالا آورد و لبخندی زد

.عیب نداره فدای سر این پسر ناقلامون -

.فقط باید بزاره یه گاز خوشگل ازش بگیرم تا بی حساب بشیم

من خندیدم و تا رامتین بخواهد فرار کند عمه گازی از بازویش
.گرفت و رامتین زد زیر گریه

Ye done barf kochoolooo, [16.01.20 05:09]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#282

:رو به او که بیشتر به حالت نمایشی گریه می کرد گفتم

!حقته. الکی گریه نکن رامتین خان -

:لب ورچید و سرش را توی سینه ام فرو کرد و گفت

.می می -

پرووو. می می هم می خوای؟ -

.سرش را بالا پایین کرد. خندیدم و بهش شیر دادم

بعد از مدتی همراه عمه از گلخانه خارج شدیم و به طرف آلاچیق بزرگی که در قسمت راست مزرعه وجود داشت رفتیم.

.خاله هما و پریسا هم آمده بودند

رامتین را به دست پریچهر سپردم و خودم مشغول کمک کردن به پریسا و عمه شدم.

قرار بود برای نهار برنج و قورمه سبزی داشته باشیم. عمه می خواست برنج را روی آتش درست کند و منو پریسا هم

.خورش را آماده کردیم

.وسایل لازم برای خاستگاری را نیز

یک ساعت بعد خانواده ی داماد تشریف فرما شدند و عمه آنها .را به آلاچیق دعوت کرد

این ساده و خاکی بودنش را دوست داشتم. تاکنون چنین .خاستگاری ندیده بودم اما به هر حال جالب بود

از قرار معلوم داماد برادر دوست پریسا بود و مشخص بود به هم .علاقه دارند

.آقای داماد یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خودش را داشت

:عمه وارد خانه شد و گفت

.چایی رو بیار پریسا -

پریسا با استرس چادرش را جمع کرد و سینی چای را به دست .گرفت

:لبخندی به اضطرابش زدم و گفتم

.انقدر نگران نباش. همه چی خوب تموم می شه -

.نه خیلی استرس دارم -

کاری که خودم در مواقعی که استرس داشتم انجام می دادم به :او هم گفتم

.اگه آیۀ الکرسی بلدی بخون آروم می شی -

:لبخندی زد

.باشه مرسی -

.تو جلو برو منم پشت سرت میوه میارم

.باشه -

Ye done barf kochoolooo, [16.01.20 05:09]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#283

او جلو افتاد و من هم پشت سرش. فاصله ی خانه ی کوچکی که در مزرعه وجود داشت تا آلاچیق زیاد نبود.

پریسا اول وارد شد و به همه چای تعارف کرد و من هم پشت سرش.

قبل از اینکه ما بیایم خاله هما و عمه پیش دستی ها و قندان ها را برده بودند و کار ما راحت بود.

به همه سلام و خوشامد گفتم و بعد از پذیرایی میوه کنار عمه جای گرفتم.

پدر و مادر داماد که تازه فهمیدم اسمش هم علی است شروع کردند به صحبت و خوش و بش کردن.

خانواده ی داماد خوب به نظر می رسیدند و در کل همه چیز خوب بود به جز سنگینی نگاه برادر داماد.

مگر کور بود که حلقه ی توی دستم را نمی دید؟ بعد از زمانی به مدت تقریبا دو سال هنوز حلقه ی تیام را از دستم در نیاورده بودم.

اصلا نمی توانستم یک دقیقه از آن جدا باشم. تنها یادگاری من از تیام همین حلقه و رامتینم بود.

با یاد آوری رامتین هول از جا بلند شدم.

:عمه گفت

چی شد؟ -

برم رامتینو بیارم عمه. دو تا شر و شیطون به هم افتادن معلوم - .نیست چه آتیشی دارن می سوزونن

:عمه خندید و گفت

.باشه عزیزم -

Ye done barf kochoolooo, [17.01.20 12:25]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#284

هنوز داشتم کفش هایم را می پوشیدم که پریچهر و رامتین را .دیدم

دست هم را گرفته بودند و به طرف آلاچیق می آمدند. با دیدن صحیح و سالم بودن رامتین نفس راحتی کشیدم و به انتظارش ایستادم.

رامتین با دیدن من ذوق کرد و گفت:

- ماما...ماما..

دلم از ماما گفتنش ضعف رفت.

قدم های کوچکش را تند تر برداشت تا به من برسد که افتاد.

به صورتم چنگ زدم و با قدم های سریع به طرفش رفتم و بغلش کردم.

بغض کرده به دستانش نگاه کرد. چند خراش کوچک روی کف دستانش افتاده بود. محکم بغلش کردم و گفتم:

- ای جونم مامانی حواست کجاست آخه؟

کف دستانش را چندبار بوسیدم و با هم به سمت آلاچیق رفتیم.

بعد از خوردن نهار بحث به اصل مطلب رسید و بعد از اینکه حانواده ی داماد فرصتی به عروس برای فکر کردن دادند عمه گفت:

- نیازی به فکر نیست همین جا نظرشو می گه.

پریسا با تعجب گفت:

- مامان!

عمه هم با همان لحن مهربان و زیبایش گفت:

- مامان نداره دختر. تو که این علی آقا رو دوست داری. علی آقا هم تو رو دوست داره. خانواده شونم که می شناسیم که از خانواده ی زهرا جان بهتر؟ (زهرا دوست پریسا بود.)

پریسا با خجالت لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. علی هم همینطور. دلم برای این خجالتی بودنشان رفت.

Ye done barf kochoolooo, [17.01.20 12:25]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#285

بعد از حرف های اصلی درباره ی مهریه و... قرار شد که تاریخ عقد را عمه تعیین کند و به خانواده ی داماد خبر قطعی را بدهد.

بعد از ظهر من و رامتین زودتر از بقیه به طرف منزل عمه راه افتادیم. کلید توی در انداختم و در را باز کردم.

رامتین باذوق زودتر از من وارد شد و من هم پشت سرش. در را بستم و هنوز چند گام بیشتر برنداشته بودم که در زده شد.

کیه؟

جوابی نشنیدم. دوباره داد زدم:

کیه؟ -

.باز هم جوابی نشنیدم. و دوباره تقه هایی که به در می خورد

پوفی کشیدم و به طرف در رفتم. در را باز کردم و با دیدن
.کسانی که مقابلم بودند لبخند بر لبانم نشست

:اول کاملیا بود که لب گشود و سلام کرد

.سلام عزیزم -

:بغلش کردم و گفتم

.سلاااام خوشگلم. خوش اومدید. بفرمایید تو -

.بعد هم به امیر سلام و خوشامد گفتم

امیر هم از دوبار قبل که آمده بود بهتر شده بود. یعنی حالش
.بهتر برد انگار

.وارد حیاط شدند و من آنها را به سمت خانه هدایت کردم

:وارد آشپزخانه شدم و سماور را روشن کردم و گفتم

خب چه خبرا؟ چه عجب از این طرفا؟ -

:کاملیا بود که پاسخ داد

- من امیرو راضی کردم بیایم. هم حال و هوامون عوض بشه هم یه خبر خوش بهتون بدیم.

:لبانم به لبخند باز شد و گفتم

- جان جان. چه خبری؟

:امیر فقط به من زل زده بود و چیزی نمی گفت

- سه شنبه هفته ی دیگه عروسیمونه.

چند لحظه حرفش را توی ذهنم حلاجی کردم و بعد با خوشحالی :گفتم

- وای واقعاا؟

- آره.

- مبارکههه پس.

Ye done barf kochoolooo, [18.01.20 16:03]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#286

با شنیدن تقه هایی که به در هال خورد یاد رامتین افتادم و گفتم:

- وای خدا.

- چیشد؟

- رامتین!

امیر رو به من گفت:

- من میارمش.

چقدر حواس پرت شده بودم جدیدا!

به طرف در رفت و در را باز کرد.

رامتین خودش را در آغوش امیر پرت کرد و گفت:

.عمووو -

:امیر خندید و توی هوا چرخاندش

.جان عمو -

:بوسیدش و گفت

.چقدر بزرگ شدی تو فسقلی -

.رامتین با ذوق خندید و دستش را توی چال لپ امیر فرو کرد

:امیر محکم فشارش داد و با غیض گفت

!پدسگ -

از طرز حرف زدن امیر خنده م گرفت و بی توجه به او رو به
:کاملیا گفتم

خب دیگه چه خبر؟ -

:بلند شد و وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد

یه لیوان آب میدی؟ -

.آره عزیزم -

.لیوانی را پر از آب کردم و به او دادم

:جرعه ای نوشید و گفت

.هیچی دیگه عروسی ما مهم ترینشه -

از بقیه؟ -

.دلم می خواست کاملیا از تیام بگوید

مامانم یه دخترو پسندیده برا کارن. قراره بعد از عروسی ما - .بریم خاستگاریش

.ایول. چه فعال -

.اوهوم -

خب؟ -

.هیچی دیگه -

کسی مزدوج نشده تو فامیل؟ -

:کاملیا مشکوک نگاهم کرد و گفت

.اگه منظورت تیامه نه -

:چپ چپ نگاهش کردم

.من به اون چیکار دارم. خودم شوهر دارم -

:کاملیا غش غش خندید

.آره شوهر خیالیت -

.تلخندی زدم و استکان ها را پر از چای کردم

Ye done barf kochoolooo, [19.01.20 02:06]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(𝓜ɬSsparɯa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#287

همراه هم از آشپزخانه خارج شدیم. امیر و رامتین هنوز داشتند با هم بازی می کردند.

یک ساعتی نشستند که عمه هم آمد.

عمه و دخترها را هم برای مراسم دعوت کردند و بعد هم عزم رفتن کردند.

عمه و من خیلی اصرار کردیم که شب را اینجا بمانند اما تشکر کردند و گفتند توی سوئیت راحت تریم و گفتند فردا قرار است شمال را به مقصد تهران ترک کنند.

دراز کشیده بودم و داشتم به رامتین شیر می دادم و عمیق توی فکر بودم.

برای رفتن به عروسی دو دل بودم. باید با کسی مشورت می کردم.

به رامتین که خوابش برده بود نگاهی انداختم. لباسم را درست کردم و از اتاق خارج شدم.

همه خواب بودند و احتمال می دادم عمه بیدار باشد. چون معمولا آخرشب ها قرآن می خواند و بعد می خوابید.

با دیدن نور چراغ خواب که فضای هال را روشن کرده بود فهمیدم که بله عمه بانو بیدار است.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

چیزی نگفتم تا قرآنش تمام شود. بعد از ده دقیقه بالاخره قرآتش تمام شد. آن را بست و بوسید.

رو به عمه گفتم:

قبول باشه -.

قبول حق باشه عمه -.

- واسه منم دعا کن عمه. خیلیم دعا کن.

عمه لبخندی زد:

- هرشب برای همه دعا می کنم عزیزم. مخصوصا برا تو و پریسا و پریچهرم.

- من یک عمر مدیون شمام عمه. هیچ وقت این لطفتونو فراموش نمی کنم.

- این حرفارو نزن بچه ناراحت می شم.

رامتین خوابید؟

- آره.

- مشالا چقدر شر و شیطونه این بچه. تو که مظلوم و ساکتی. کوچیکیتم زیاد شر نبود پس حتما به باباش رفته.

:خندیدم

.آره اون که خیلی شر بود -

.عمه می خوام در مورد یه چیزی باهاتون مشورت کنم

جانم؟ -

Ye done barf kochoolooo, [20.01.20 03:13]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ɬSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#288

!در مورد عروسی امیر و کاملیا -

خب؟ -

.به نظرتون منم بیام -

- مگه می شه نری دختر؟ طبق حرفای خودت امیر خیلی کمکت کرده اگه نری مطمئنا ناراحت می شه.

- آره از یه طرف به خاطر امیر دوست دارم برم. از یه طرفم از تیام می ترسم.

- یعنی چی؟

- آخه تیامم تو عروسی هست. اگه منو ببینه بیچاره می شم.

عمه با خونسردی گفت:

اولا مگه نمی گی مامانت به تیام گفته ازدواج کردی؟ حتی - ببیندت کاری نمی تونه بکنه چون دیگه فکر می کنه زن یکی دیگه هستی. دوما از کجا معلوم بیاد عروسی؟

شاید اصلا نیومد.

.نمی دونم چیکار کنم -

.الکی خودتو دو دل نکن عزیزم. باید بیای -

باشه عمه مرسی از کمکت. نمی دونم اگه تو رو نداشتم چیکار -
.می کردم

:عمه بغلم مرد و در حالی که پشتم را نوازش می کرد گفت

.دخترم تو خدا رو داری نه من. من که چیزی نیستم -

:با یاد خدا لبخندی زدم و با صدای گریه ی رامتین بلند شدم

.باشه عمه جون شبتون بخیر. من برم رامتین گریه می کنه -

.برو عزیزم. شب توام بخیر -

Ye done barf kochoolooo, [20.01.20 03:13]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#289

.از پنجره ی هواپیما به ابرهای پراکنده و زیبا زل زدم

چه حس خوبی بود. رامتین با چشمان درشت به اطرافش نگاه .می کرد. تاکنون همچین چیزی را ندیده بود

بعد از فرود هواپیما چمدان هایمان را برداشتیم و از هواپیما .خارج شدیم

بازگشت به وطن حس خوبی را به هر کسی می داد و من از این .حس مستثنا نبودم

بعد از یک سال و اندی دوری خیلی دلم برای تهران تنگ شده .بود

.تاکسی گرفتم و آدرس خانه را دادم

به مادرم خبری مبنی بر آمدنمان نداده بودیم و می خواستیم .سورپرایزش کنیم

عمه هم حال و هوای خاصی داشت. بعد از سال ها گیلان را ترک کرده بود و به زادگاهش آمده بود.

تاکسی مقابل ساختمان سه طبقه ی ما ایستاد. کرایه را حساب کردم و با عمه و بچه ها پیاده شدیم.

زنگ را زدم و صدای مامان توی گوشم پیچید:

کیه؟ -

رامتین را جلوی آیفون تصویری نگه داشتم که بعد از چند لحظه صدای مامان با ذوق آمد:

ای جاانم. بیاین تو -.

همه همراه هم وارد پارکینگ شدیم.

حتی دلم برای اینجا هم تنگ شده بود.

آسانسور در طبقه ی سه متوقف شد و ما از آن پیاده شدیم. چند تقه به در زدم و مادر در را باز کرد به طرف ما پرواز کرد و منو رامتین را به آغوش کشید.

:محکم بغلش کردم و گفتم

.قربونت برم -

Ye done barf kochoolooo, [21.01.20 02:33]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#290

:صدای رامتین که در آمد مادرم رهایمان کرد و رو به او گفت

.پدر سوخته -

.بعد با عمه و دخترهایش سلام و احوال پرسی کرد

:رو به عمه گفتم

.بفرمایید عمه جون -

.عمه و دخترها و مادرم وارد شدند و بعد منو رامتین

.روی راحتی ها نشستیم و خاطرات جلوی چشمم می آمدند

در اتاق باز شد و ترانه بیرون آمد. بعد از خوش و بش با عمه و بچه ها به درف من و رامتین آمد.

با ذوق یکدیگر را در آغوش گرفتیم. رامتین که کنارم نشسته بود با تعجب به افراد جدیدی که می دید نگاه می کرد.

ترانه با دیدن رامتین گفت:

- وااااای خدا چقدر نازههههه. عشق منی تووووو نفس خاله.

بعد رو به من گفت:

- اصن کپی تیامه.

بعد انگار فهمید چه چیزی گفته و سعی کرد اصلاحش کند:

- آخ ببخشید اصلا منظورم این نبود می دونی...

.ولش کن ترانه. بالاخره اونم باباشه دیگه -

:ترانه رامتین را بغل کرد و گفت

.من و عشق خاله می ریم باهم بازی -

رامتین با تعجب نگاهش کرد و ناگهان زد زیر گریه. دستانش را
.به طرف من دراز کرد و می خواست بغل خودم بیاید

طبیعی بود. رامتین هر غریبه ای را که می دید همین واکنش را
.نشان می داد و طول می کشید تا با کسی صمیمی شود

:رو به ترانه گفتم

بده من بچه مو. بزار یکم به محیط و به قیافه ت عادت کنه بعد -
.بردار ببرش. بی مقدمه بچه رو برداشتی می ترسه خب

Ye done barf kochoolooo, [21.01.20 02:33]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#291

.ترانه ایشی کرد و رامتین را به من داد

.رامتین توی بغلم کز کرده بود و چیزی نمی گفت

:مادرم با سینی محتوی چای وارد شد و گفت

.خیلی خوش اومدید -

:عمه تشکر کرد و مامان گفت

چی شده حالا تانیا خانم از گیلان دل کنده؟ -

.برای عروسی امیر اومدم مامان -

:ترانه پیش دستی کرد و گفت

.این دفعه دیگه نمیزارم بریا. از تنهایی دق کردیم بابا -

.نه دوباره برمی گردم -

:ترانه با حرص گفت

.باشه خودت برو اما این خوشگله رو نمی دم ببری -

.همه به این حرفش خندیدیم

:رو به ترانه گفتم

لباس گرفتی واسه عروسی؟ -

.آره -

من لباس ندارم. بعدازظهر بریم بازار هم واسه خودم هم واسه - .رامتین باید خرید کنیم

رامتین با شنیدن نامش از زبان من به من نگاه کرد که بوسی .برایش فرستادم

بعد از خوردن نهار من و ترانه و دخترها عزم رفتن به بازار کردیم.

وارد پارکینگ شدم. به طرف ماشینی که رویش روکش کشیده شده بود رفتم.

روکشش را از رویش برداشتم و دزدگیرش را زدم.

چقدر دلم برای مزدا3 سفید خوشگلم تنگ شده بود.

بعد از مرگ کیان دیگر دل و دماغ برداشتن ماشین نداشتم اما حالا دلم عجیب رانندگی می خواست.

رامتین هم ذوق کرده بود. کلا به ماشین علاقه ی زیادی داشت. ترانه جلو نشست و رامتین را روی پایش نشاند.

رامتین چپ نگاهش کرد اما چیزی نگفت.

کم کم داشت با ترانه صمیمی می شد.

Ye done barf kochoolooo, [22.01.20 14:46]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#292

:رو به ترانه گفتم

- بده من بچه مو. بزار یکم به محیط و به قیافه ت عادت کنه بعد
.بردار ببرش. بی مقدمه بچه رو برداشتی می ترسه خب

به سمت پاساژ بزرگی که اکثر مواقع از آنجا خرید می کردم
.راندم. جلوی پاساژ ایستادم و همه از ماشین پیاده شدیم

توی پاساژ چرخ می زدیم و همه ی لباس ها را نگاه می کردیم.
.هیچ کدام از آنها چشمم را نگرفته بود

دقیقا زمانی که نا امید از لباس گرفتن شدم با دیدن لباس

مشکی بلند آستین دار که قسمت قفسه ی سینه تا گردن و همچنین آستین هایش تور بود. روی کل پارچه و تورها نگین های مشکی کار شده بود و قسمت سرشانه ها و روی سینه پر مشکی داشت.

لباس زیبایی بود. همراه بچه ها وارد مغازه شدیم و از فروشنده درخواست آوردن آن لباس را دادم.

بعد از پوشیدن لباس در اتاق را باز کردم و رو به بچه ها گفتم:

چطوره؟ -

رامتین با ذوق نگاهم می کرد. دستانش را دراز کرد تا به آغوشم بیاید که گفتم:

نه مامانی چند لحظه وایسا قربونت برم. -

ترانه گفت:

خیلی خوشگله و بهت میاد. -

.پریسا و پریچهر هم تایید کردند

.بعد از حساب کردن هزینه ی آن، از مغازه خارج شدیم

برای رامتین هم یک کت اسپرت مشکی به همراه پیراهن مشکی که فیت تنش بود و یک شلوار جین مشکی و کفش های ورنی .مردانه مشکی گرفتم

.می خواستم لباس هایمان را با هم ست کنیم

یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی هم برای خودم گرفتم. بعد از خرید های پریسا و پریچهر به آرایشگاهی که ترانه برای خودش .وقت گرفته بود رفتیم و من و پریسا هم وقت رزرو کردیم

.و در نهایت آرایشگاه را به مقصد خانه ترک کردیم

پاکت های خرید را روی اپن گذاشتم و رو به رامتین که به پایم :چسبیده بود گفتم

.وای ولم کن رامتین خسته م -

:اما او محکم به پایم چسبیده بود و طوطی وار می گفت

...می می... می می... می می -

باز هم شیر می خواست. با حرص پوفی کشیدم و به طرف مبل رفتم.

مادرم در حالی که سینی به دست به طرف ما می آمد با اخم :شیرینی گفت

.عه دخترم بچه رو دعوا نکن. گشنه ش شده پسرم -

رامتین سرش را چرخاند و به مادرم نگاه کرد و لبخندی زد که مادرم ذوق کرد و بعد از چند ثانیه دوباره مشغول شیر خوردن شد.

کلا رامتین با شنیدن اسمش از زبان کسی بر می گشت و به طرف نگاه می کرد و بعد هم با ذوق می خندید.

Ye done barf kochoolooo, [22.01.20 14:46]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#293

مادرم و عمه مشغول حرف زدن بودند و ترانه هم به اتاقش رفته بود تا کمی درس بخواند.

در رشته ی داروسازی قبول شده بود و مشخص بود علاقه ی زیادی هم به این رشته دارد.

بعد از خوردن چای شام را هم آماده کردیم و من چقدر دلم برای ماکارونی های مامان تنگ شده بود.

:در اتاقم را باز کردم و رو به رامتین گفتم

.بفرمایید تو آقا خوشگله -

رامتین نگاهی به من انداخت و بعد به داخل اتاق. با پاهای
.کوچکش بدو بدو وارد اتاق شد

:با دیدن تخت و عروسک هایم با ذوق خندید و گفت

...ماما... ماما -

اتاق بچه ها در گیلان تخت نداشت و برای همین انقدر ذوق
.کرده بود

:در را بستم و رو به او گفتم

.خوش اومدی به اتاق مامانی عزیزدلم -

.رامتین خودش را روی تخت پرت کرد و با ذوق بالا و پایین پرید

.بوسیدمش و محکم بغلش کردم

.او هم می خندید و خودش را به من فشار می داد

در بین خنده هایم نگاهم به عکسی روی عسلی افتاد. لبخند رفته رفته از لبانم رخت بست و چشمانم پر از آب شد.

عکس تیام روی عسلی من چه غلطی می کرد؟

عکسش را برداشتم و از نزدیک نگاه کردم.

قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد.

خدایا برای دلتنگی چه درمانی داری؟

رامتین با تعجب به من نگاه کرد و با دیدن قیافه ام او هم بغض کرد.

فشارش دادم و گفتم:

- گریه نکنی نفس مامان که من می میرم.

رامتین با کنجکاوی به عکس نگاه کرد و گفت:

- دَ دَ..

بوسیدمش و گفتم:

- آره این د د! بیا بغلم بگیریم بخوابیم خوشگلم.

توی آغوشم دراز کشید و در حالی که شیر می خورد خوابش برد. من هم انقدر فکر کردم که بالاخره پلک هایم روی هم رفت و خوابم برد.

Ye done barf kochoolooo, [25.01.20 16:21]
[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#294

صبح با صدای مادرم چشمانم را باز کردم.

- کار دارید. آرایشگاه بچه ها باید برید پاشین دیگه.

چند بار پلک زدم و نیم خیز شدم. رامتین عمیق خواب بود.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. در را هم باز گذاشتم که اگر رامتین بیدار شود بفهمم.

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه رو به مادرم گفتم:

- مامان من می رم یه دوش بگیرم زودی میام. رامتین باید همین تایما بیدار شه دیگه. اگه قبل از بیرون اومدنم از حموم بیدار شد بیارش تا اونم بشورمش.

مادرم سری تکان داد و من وارد حمام شدم.

بعد از یک دوش آب گرم که حسابی خستگی را از تنم بیرون کرد از حمام خارج شدم.

حوله ام را پوشیدم و وارد اتاقم شدم. رامتین هنوز خواب بود.

لباس هایم را پوشیدم و حوله ام را دور موهایم پیچیدم.

کنار رامتین نشستم و بوسه ای روی لبان خوشگل و کوچکش گذاشتم که چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.

می خواست گریه کند اما بعد که فهمید منم ثابت نگاهم کرد و دستانش را به سمتم دراز کرد.

بغلش کردم و شیرش دادم و بعد از عوض کردن لباس هایش همراه یکدیگر از اتاق خارج شدیم.

به عمه و دخترها و مادرم و ترانه سلام و صبح بخیر گفتیم و روی صندلی های نهار خوری کنار بقیه نشستیم و صبحانه خوردیم.

بعد از صرف صبحانه به ساعت نگاهی انداختم. دوازده ظهر را نشان می داد.

رو به پریسا و ترانه گفتم:

ترانه آرایشگاه گفت ساعت چند بریم؟ -

یک -.

خب پس بریم دیگه؟ -

بریم -.

Ye done barf kochoolooo, [25.01.20 16:21]

[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی]

[(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#295

با صدای آرایشگر چشمانم را باز کردم. داشت خوابم می گرفت دیگر میکاپم را تمام کرده بود و حالا نوبت موهایم بود.

به خودم توی آینه نگاه کردم. از آرایشگر خواسته بودم صورتم را گریم کند و به نوعی قیافه ام را تغییر دهد تا کمتر شناخته شوم و حالا که نگاه می کردم کارش را عالی انجام داده بود.

من آخرین نفر روی صندلی نشستم و کار میکاپ و شینیون پریسا و ترانه تمام شده بود. رامتین کم کم داشت غر غر می کرد. حوصله اش سر رفته بود.

موبایلم را برداشتم و به مادرم زنگ زدم. بعد از سه بوق تماس وصل شد:

جان؟ -

سلام مامان خوبی؟ -

خوبم عزیزم. تو خوبی؟ چیکار کردین؟ -

اره خوبم فقط -...

چی شده؟ -

مامان رامتین اذیت می کنه می تونی بیای ببریش خونه؟ -

آره عزیزم. از خدامه. -

لبخندی زدم:

پس زود بیا. -

باشه. -

خواست قطع کند که با یاداوری چیزی گفتم:

- مامان وایسا.

- چی شد؟

- یه چیز دیگه. رامتینو می تونی ببری آرایشگاه؟ چون خودم وضعم درست حسابی نیست نمی شه.

- آره عزیزم تا یه ربع دیگه اونجام.

- باشه.

Ye done barf kochoolooo, [26.01.20 22:23]
[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#296

از روی صندلی مخصوص بلند شدم و آنطرف تر نشستم.

به رامتین شیر دادم و منتظر مامان نشستم. همانطور که گفته بود بعد از یک ربع جلوی در آرایشگاه رامتین را با خودش برد و من دوباره به جایگاه اصلی ام رفتم.

آرایشگر رو به من گفت:

- موهاتو رنگ نکردی تا حالا؟

- نه.

- بعد عروسی بیا برات یه رنگ خوشگل بزارم. یا اگه دیرت نمیشه واسه امشب بزارم.

- واسه امشب که دیره دیگه. یه روز دیگه میام.

- باشه عزیزم.

مشغول شینیون موهایم شد و من چشمانم را بستم.

بعد از یک ساعت و نیم رو به من گفت:

- چشماتو باز کن عزیزم.

بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. خیلی خوب شده بودم. آرایش ملیح و زیبایی روی صورتم کار شده بود.

همچنین مدل موهایم خیلی زیبا بود.

با صدای آرایشگر از فکر بیرون آمدم:

- وای لباستو نپوشیدی!

- مشکلی نیست الان می پوشم. یادم رفت. مگه این بچه برا من حواس میزاره آخه.

با کمک بچه ها به سختی لباس و کفشم را پوشیدم و یک بار دیگر توی آینه نگاه کردم.

صدای آرایشگر را شنیدم:

- عالی شدی عزیزم.

Ye done barf kochoolooo, [26.01.20 22:23]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#297

.ممنون -

.پریسا و ترانه هم گفتند که خیلی خوشگل شده م

بعد از حساب کردن هزینه های آرایشگاه از آرایشگاه خارج
.شدیم

:سوار ماشین شدیم و به مامان زنگ زدم

مامان کجایی؟ -

تو خونه م عزیزم. با آقا رامتین رفتیم آرایشگاه الانم -
.اینجاست داره شکلات می خوره

.باشه آماده باشید میام دنبالتون دیگه -

.باشه عزیزم -

.فعلا -

با سرعت بیشتری راندم و بعد از ده دقیقه جلوی خانه بودم.
.مامان و رامتین و عمه بانو و پریچهر سوار شدند و به راه افتادم

" به ساعتم نگاه انداختم. " هفت و بیست دقیقه

.سرعتم را بیشتر کردم تا تند تر برسم

.و بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم

.ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم

:دست رامتین را گرفتم و رو به مامان و عمه گفتم

از اینجا دیگه از هم جدا میشیم. من می رم یه قسمت تالار -
.شما هم همینطور

نمی خوام تیام و خانواده ش بفهمن منم تو عروسی هستم. الانم می دونم با این آرایش خیلی تغییر کردم و اونایی که منو ببینن نمی شناسن.

مادرم پیش دستی کرد و گفت:

- یعنی چی تانیا؟ بیا بریم پیش ما دخترم کسی به ما کار نداره.

- نه مامان من می ترسم. اگه بیام کنار شما که راحت شناسایی میشم و دل تو دلم نیست. شما برید راحت باشید.

- باشه عزیزم.

Ye done barf kochoolooo, [27.01.20 22:19]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#298

:دست رامتین را گرفتم و کشیدم

بریم مامانی؟ -

.سرش را با ذوق به نشانه ی مثبت تکان داد

به موهایش که با حالت زیبایی بالا داده شده بود نگاه کردم.
.خیلی ناز و جذاب شده بود

.دلم می خواست لپ هایش را گاز بگیرم

با گام های استوار قدم برمی داشتم و رامتین هم کنارم می آمد.
.به خاطر لباسم نمی توانستم بغلش کنم

همانطور که داشتم می رفتم یک لحظه برگشتم به رامتین نگاه
.کردم و حواسم نبود که به جای نرمی برخورد کردم

:با استرس به طرف آن شخص برگشتم و گفتم

...ببخشی -

.با دیدن کسی که مقابلم بود حرف در دهانم ماسید

مستقیم به چشم های یکدیگر زل زده بودیم و من چقدر دلم تنگ بود.

مهسا لب زد:

- تانیا!

لبخند پو شوقی زدم و بغلش کردم.

- عزیزممم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود دختره ی کله شق.

خنده ی تلخی کردم:

- منم همینطور.

- چقدر قیافه ات تغییر کرده دختر. اما هنوزم همونی.

به لبخندی اکتفا کردم و نگفتم که گریم کرده ام.

با صدای رامتین به طرفش برگشت و چشمانش گشاد شد.

به من نگاه کرد و گفت:

- نه!

لبخندی زدم:

چی نه؟ -

تو بچه داری!

آره. خوشت نیومد ازش؟ ببین چه گوگولیه. -

باباش کیه؟ -

شوهرم. -

Ye done barf kochoolooo, [27.01.20 22:19]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش (𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#299

تو کی ازدواج کردی دیووونه؟ -

مهسا با شوک کنار رامتین زانو زد.

گونه اش را نوازش کرد که رامتین عقب کشید.

:صدای مهسا روی اعصابم خط انداخت

!این چرا انقدر شبیه تیامه -

:اخم کردم

.چرت نگو مهسا. شوهرم بفهمه ناراحت می شه ها -

مگه اینجاست؟ -

.نه سرکارشه. نتونست بیاد -

به خدا راست می گم. اصلا انگار خود تیامه. مخصوصا حالت چشم و ابروهاش و خال کنار چشمش! -

.فقط رنگ چشماش مثل رنگ چشمای توا

دستانم از استرس می لرزید. نمی خواستم کسی از این قضیه خبر دار شود.

اما چهره ی رامتین خیلی تابلو بود. مخصوصا خال کوچک کنار چشمش که دقیقا مثل تیام بود.

کاش می گفتم او را هم گریم کنند.

رو به مهسا گفتم:

چی می گی تو؟ مگه فقط تیام خال داره؟ -

بعد با ترس ادامه دادم:

من حالم خوب نیست می رم بشینم. -

مهسا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

باشه. -

به گوشه و کنار تالار رفتم و در انتهایی ترین میز سالن نشستم.

رامتین را روی میز گذاشتم و رو به او گفتم:

عشق من صبر کن تا لباسامو در بیارم. -

Ye done barf kochoolooo, [29.01.20 14:42]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparɯa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#300

مانتو جلو باز مشکی و شال مشکی ام را در آوردم و روی صندلی نشستم.

رامتین دستش را دراز کرد و به شیرینی ها اشاره کرد. شیرینی برداشتم و برایش به تکه های کوچک تقسیم کردم.

با دستش برمی داشت و تکه تکه توی دهانش می گذاشت.

با رامتین سرگرم بودم که دیجی اعلام کرد عروس و داماد می خواهند وارد شوند.

حس عجیبی داشتم. یاد جشن عقدی امیر افتادم. لحظه ی ورود عروس و داماد کنار تیام بودم.

اصلا فکر نمی کردم دوسال بعد عروسی آنها را به تنهایی بیایم. هر چند که حالا هم تنها نبودم و مرد کوچکم همراهی ام می کرد.

آهنگ ورود عروس و داماد گذاشته شد و کاملیا و امیر وارد شدند.

من هم بلند شدم و ایستادم. برایشان دست می زدم. کاملیا مثل جشن عقدی اش زیبا شده بود و امیر هم خیلی خوشتیپ!

دست در دست هم قدم برمی داشتند تا به طرف جایگاهشان بروند.

این بار امیر بهتر بود با کاملیا حرف می زد و هر از گاهی نیمچه لبخندی هم می زد و من چقدر از خوب شدن رابطه ی آن دو خوشحال بودم.

نور سالن گرفته شد و نورهای ضعیف رنگی پخش شد. عروس و داماد وسط رفتند تا برقصند.

رامتین که دست و صورتش را با خوردن شیرینی و میوه حسابی کثیف کرده بود

.غر غر می کرد و می گفت بغلم کن

پوفی کشیدم و علی رغم اینکه تمایل زیادی برای دیدن رقص کاملیا داشتم بلند شدم و او را به سمت سرویس بردم.

شیر آب را باز کردم و دست و صورتش را شستم. خودم هم دستشویی داشتم. از بدشانسی ام هیچ کسی هم توی سرویس نبود تا رامتین را به دست او بسپارم.

.کاش حداقل پریچهر را کنارم نگه می داشتم تا حالا تنها نمانم

Ye done barf kochoolooo, [29.01.20 14:42]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#301

دلم درد گرفته بود و نگه داشتنش دیگر از توانم خارج شده بود.
رامتین را روی زمین گذاشتم و گفتم:

عزیزدلم من میرم اینجا (با دست به یکی از دست شویی ها -
اشاره کردم.)

وایسا الان میام باشه؟

رامتین فقط بهم نگاه می کرد. پوفی کشیدم و گوشی ام را به او
دادم و گفتم:

- اینو بگیر خوشگلم الان میام.

با این که دل توی دلم نبود به سرعت وارد دستشویی شدم و با
سریع ترین حالت ممکن کارم را انجام دادم و بیرون آمدم.

بیرون آمدن همانا و خراب شدن دنیا روی سرم همانا!

پسرکم نبود!

دستانم را شستم و تند تند از سرویس خارج شدم.

با عجز به اطراف نگاه کردم اما کسی را ندیدم. سالن هم تاریک بود و چیزی دیده نمی شد.

سرتاسر تالار را نگاهی کلی انداختم و با ندیدن رامتین اشک در چشمانم حلقه زد.

قلبم داشت از جا کنده می شد و دستانم یخ شده بود.

خدایا پسرم کجا بود؟

راه افتادم و همانطور به اطراف نگاه کردم.

در ورودی تالار کمی آن طرف تر از در سرویس های بهداشتی بود.

به آن سمت نگاه کردم. مردی کودکی را در آغوش گرفته بود و داشت با او حرف می زد.

احساس کردم آن بچه رامتین من است.

با قدم های تند تر جلو رفتم اما...

اما وقتی نیم رخ آن مرد به سمت من چرخید و نور کمی روی صورتش افتاد از حرکت ایستادم.

قلبم... وای قلبم! خدایا چرا می خواهی مرا سکته بدهی؟!

تیام... رامتین من در آغوش تیام بود.

وای بر من!

به دیوار کنارم تکیه دادم و به آنها چشم دوختم. دستانم می لرزید و از استرس و ضعف چشمانم سیاهی می رفت.

تمام صحنه های با تیام بودن در یک دقیقه از جلوی چشمانم عبور کرد و من چقدر حالم بد بود!

Ye done barf kochoolooo, [30.01.20 00:02]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]

#302

لحظاتی که با کمربند به جانم افتاده بود از مقابل چشمانم عبور کرد و من چقدر حالم بد بود.

نکند رامتینم را از من بگیرد.

با روشن شدن کل صورتش چشمانم به سمت آن وسیله ای که در دستش بود افتاد.

وای... من موبایلم را به رامتین داده بودم و حالا...

بدبخت شدم!

بک گراند گوشی عکسی از من و رامتین بود. می توانستم بهت چشمان تیام را از اینجا هم احساس کنم.

مثل ماهی تشنه که دنبال آب می گردد رامتینم را می خواستم.

دیگر طاقت نیاوردم.

عروس و داماد هنوز می رقصیدند و من با خودم فکر کردم " چه رقص طولانی! "

به سمت تیام که داشت قدم برمی داشت رفتم. پشت سرش ایستادم.

با آن قد تنومند و شانه های پهن چقدر خوشتیپ شده بود. این فکرها را از سرم بیرون کردم و دستم را جلو بردم و آستین کتش را از پشت سر کشیدم.

داشت می رفت و وقتی که آستینش را کشیدم متوقف شد. با مکث به طرف من برگشت...

Ye done barf kochoolooo, [30.01.20 00:02]

[Forwarded from توقف حوالی چشمهایش

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#303

.از هیجان و ترس نفس نفس می زدم

.برگشت و جا خوردنش را حس کردم

چشمانم بی قرار توی صورتش چرخ می زد و من چقدر دلم تنگ بود.

اشک از چشمانم فرو ریخت و سفت و سخت به چشمانش زل زدم.

:رامتین رو به من گفت

...ماما -

...نگاه خیره ی تیام را احساس می کردم و

تانیا تو قوی هستی! نقشت رو به خوبی اجرا کن و بچه ت رو بگیر و برو.

چیزی طول نکشید که با حرف هایی که توی ذهنم ردیف شد انرژی تازه ای گرفتم.

اخم کردم و گفتم:

- بیا مامان.

تیام به من نزدیک شد. رامتین خواست به آغوشم بیاید که تیام دستش را عقب کشید.

اشک هایم بی مهابا و پشت سرهم می ریخت و من چقدر ضعیف بودم که نمی توانستم جلوی این اشک هارا بگیرم.

خیلی ناگهانی دست تیام روی صورتم نشست که یکه خوردم و نگاهش کردم.

نگاهش غم داشت. با انگشت شصت اشک هایم را پاک کرد و گفت:

اینا واسه چیه دیگه؟ هنوزم تا تقی به توقی می خوره می زنی -
!زیر گریه؟

:با درد گفتم

.بده بچه مو -

تیام بدون اینکه جوابی به من بدهد به جهت مخالفش خرکت کرد و از سالن خارج شد. از شوک خارج شدم و دنبالش رفتم.
:داد زدم

.هی کجا می ری؟ وایسا بچه مو بده می گم -

Ye done barf kochoolooo, [31.01.20 14:08]
[Forwarded from توقف چشمهایش حوالی
(𝓜ŧSsparωa) ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش]
#304

.صدای من در میان هیاهوی تالار گم شد

:همانطور که گام برمی داشت گفت

.بچه تو می خوای دنبالم بیا -

رامتین نگاهم می کرد. عجیب بود که در آغوش تیام گریه نمی کرد. برای اولین بار در آغوش همه گریه کرده بود و حالا این .آرامشش برایم عجیب بود

تیام به سمت درختانی که توی فضا وجود داشت رفت و پشت .آنها ایستاد. من هم به آن سمت رفتم

جایی که ایستاده بود اصلا به بیرون دید نداشت و اگر کسی .عبور می کرد مارا نمی دید

:همانطور که اشک هایم می ریخت گفتم

.اومدم حالا بدش به من اونو -

:متفکر نگاهم کرد و گفت

- بیا جلو.

- نمیام. رامتین مامان بیا پیشم.

رامتینم بغض کرده بود و فقط نگاهمان می کرد.

- گفتم بیا جلو.

- تو با من چیکار داری آخه؟ اصلا تو کی هستی؟ می دونی اگه شوهرم بفهمه چه بلایی سرت میاره؟ ول کن بچه مو تا زنگ نزدم به پلیس.

بهم نزدیک شد و فکم را اسیر کرد و غرید:

- زبون دراز شدی. انقدر شوهرم شوهرم نکن که می زنم فکتو پایین میارم.

- نکنننن. اصلا بتوچه ها؟ چرا سایه تو از سر من و زندگیم کم نمی کنی؟ بابا من شوهر دارم بچه دارم بفهم.

پوزخندی زد و گفت:

چرا انقدر اشک می ریزی حالا؟! معلومه از زندگیت راضی -
نیستی وگرنه انقدر گریه نمی کردی.

Ye done barf kochoolooo, [31.01.20 14:08]
[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف
(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش
#305

با حرص گفتم:

- بتوچههههه.

و باز اشک هایم لجوجانه روی صورتم غلتیدند.

- منم بچه رو نمی دم.

- تو غلط می کنی.

:مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم

.بچه مو بده -

:مرموز نگاهم کرد و گفت

چرا انقدر ترسیدی؟ از کجا معلوم بچه از من نباشه؟ شاید از - .من قایمش کردی

خیلی اعتماد به نفست بالاست آقای افشار. بچه اصلا مال تو - .نیست. بچه از عشقمه شوهرمه

.فکش منقبض شد و دستش را مشت کرد

.دادیم مشخص می شه DNA انقدر زر نزن. وقتی آزمایش -

با عصبانیت به او نزدیک شدم و مشت هایم را محکم به سینه :اش کوبیدم

.تو غلط می کنی عوضی. بده بچه مو می گم -

همانطور که مشت می کوبیدم و فحشش می دادم ناگهان در .جایی قفل شدم

.سکوت عجیبی در فضا پیچید

تیام مرا در آغوش کشیده بود و خدایا بهشت مگر همین جا نیست؟

.اشک هایم بند آمده بود و نای تقلا نداشتم

:تیام کنار گوشم گفت

!آروم باش -

دست کوچک رامتین روی صورتم نشست و چند بار به صورتم .ضربه زد

:زمزمه کردم

.ولم کن نمی خوام به شوهرم خیانت کنم -

:با صدای آهسته و شمرده شمرده گفت

انقدر این کلمه ی شوهرو به کار نبر. فکر کردی نمی دونم که - ازدواج نکردی. اصلا اگه ازدواج کرده بودی من می گذاشتم اونی که رو تو دست گذاشته زنده بمونه؟

مبهوت نگاهش کردم که محکم فشارم داد و گفت:

می دونم که رفتی پیش عمه ت تو گیلان. بچه مونو به دنیا - آوردی، اسمش رامتینه! اصلا هم فکر ازدواج به سرت نیومده.

Ye done barf kochoolooo, [31.01.20 22:23]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف (ℳtSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#306

مبهوت لب زدم:

-تیام...

جانم؟ -

تو... تو اینارو از کجا می دونی؟-

از مامانت به زور و بلا اطلاعات گرفتم. بعدم شماره ی عمه تو - گرفتم و توی کل این یک سال و خورده ای باهاش در ارتباط بودم و ازتون خبر داشتم. اما نیومدم اذیتت کنم. دلم می خواست خودت برگردی...

ولی الان با دیدنتون نتونستم طاقت بیارم.

منو ببخش تانی می دونم خیلی اذیتت کردم اما واقعا عاشقتم. با رفتنت فهمیدم که من چقدر ناتوانم وقتی تو نیستی.

اصلا نمی دونی چقدر سخته ندیدن بچه ت. نمی دونی چه شبایی تا صبح بیدار موندم و با فکر شماها خوابم نبرد.

تانی من...

با عصبانیت گفتم:

ولم کن -.

نه دیگه اصلا ولت نمی کنم. تا آخر عمرم ولت نمی کنم -.

:صدای رامتین کنار گوشم همزمان با صدای تیام آمد

...ماما -

...دوست دارم -

...و این اوج خوشبختی بود

****

" یک ماه بعد "

وارد اتاق رامتین شدم و پاکت کوچک را زیر بالشش پنهان .کردم

.از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم

همه چیز ها را چک کردم. همه چیز تکمیل بود. صدای زنگ .گوشی ام بلند شد

به طرف موبایلم رفتم و با دیدن اسم

:نفس " لبخندی زدم و تماس را وصل کردم "

جاانم؟ -

صدای تیام که توی گوشی پیچید جان تازه ای هم به من بخشید:

.سلام خانمم -

.سلام عزیزدلم. خسته نباشی -

مرسی نفسم. مهمونا اومدن؟ -

.نه هنوز ولی هرجا باشن دیگه باید بیان -

.باشه پس همه چیزو اکی کن تا برم دنبال رامتین -

.باشه عزیزم -

.هنوز گوشی ام را پایین نیاورده بودم که صدای آیفون بلند شد

در را زدم و عمه بانو و دخترها و مامانم و ترانه وارد شدند. همه تبریک گفتند و کادو هایشان را روی میز بزرگی که برای تولد تزیین کرده بودم گذاشتند

Ye done barf kochoolooo, [02.02.20 21:45]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#307

بعد از آنها خانواده ی تیام و خانواده ی کاملیا، امیر و کاملیا، رهام و مهسا آمدند.

تیام اس ام اس زد:

- دارم میام.

لبخند روی لبم نشست و با همه هماهنگ کردم. برق ها را خاموش کردیم و پشت در صف بستیم.

در هال باز شد و تیام داشت با رامتین حرف می زد:

- عه رامتین خان کو مامانی؟ انگار که خونه نیست؟ صداش کن.

:صدای خوشگل رامتین توی فضا طنین انداز شد

ماما...؟ -

بلافاصله برق ها روشن شد و همه شعر تولدت مبارم را برایش :خواندیم. رامتین ذوق زده به آغوش من پناه آورد و گفت

...ماما -

.مهمانان را به سمت مبل ها راهنمایی کردیم و همه نشستند

:رامتین را محکم بغلش کردم و گفتم

.جون ماما؟ عاشقتم که نفسم -

:صدای تیام را کنار گوشم شنیدم

.کمتر دل بده و قلوه بگیر خانومم -

:زبانم را برایش در آوردم

!حسووود -

:دستش را دور کمرم حلقه کرد و مالکانه گفت

آره حسودم. چون تو مال خودمی. حرفیه؟ -

به رگ گردنش چشم دوختم و خندیدم:

نه -

رامتین تیام را به عقب هل داد و اخم کرد.

از این حرکتش زدم زیر خنده که تیام گفت:

بله بایدم بخندی خانم -.

بعد به رامتین چپ چپ نگاه کرد و گفت:

ها چیه؟ زنمه ها. باز حالا که کسی نیست تو بیا واسه من شاخ -

شو.

رامتین در جواب تیام دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

می می -...

تیام که حرصش در آمده بود گفت:

بله دیگه می می هم می خوای -.

تیام خجالت بکش. این بچه اصلا حرفای تو رو می فهمه؟ -

.آره مشخصه که می فهمه -

Ye done barf kochoolooo, [02.02.20 21:45]

[Forwarded from حوالی چشمهایش توقف

(𝓜ŧSsparωa)] ممنوع!نیشخند... اغواگر من باش

#308

وارد اتاق دو نفره مان شدم تا به رامتین شیر بدهم و به مهسا و ترانه سپردم پذیرایی را شروع کنند.

جلوی آینه قدی اتاقمان ایستادم و هگانطور که به رامتین شیر می دادم با ذوق به لباس صورتی روشنم نگاه کردم. خیلی به تنم نشسته بود. در همین حین در باز شد و تیام وارد شد.

.عه تیام چرا تو اومدی؟ برو پیش مهمونا زشته -

.تیام به طرفم آمد و از پشت بغلم کرد

:سرش را درون موهایم فرو کرد و گفت

من چیکار کنم هی دلم تنگ می شه؟ -

:خندیدم

.امم بوسم کن -

طی یک حرکت سرم را چرخاند و لبانش به لبانم چسبید. محکم .و با خشونت می بوسید

رامتین بغلم بود و در شرایط سختی قرار داشتم. یک ذره هم .عقب نمی رفت تا بتوانم اعتراضم را برسانم

بعد از چند دقیقه بالا خره کمی عقب رفت. در حالی که نفس :نفس می زدم گفتم

دیوونه. نمی گی بچه از دستم بیفته؟ -

.تا وقتی من هستم هیچ اتفاقی نمیفته عزیزم -

رامتین را از آغوشم بیرون کشید و به سمت در اتاق رفت.
:مهسا را صدا زد و گفت

.اینو بگیر ببرش من لباس تانی رو درست کنم میایم الان -

:مهسا با خنده گفت

من که اینو می برم ولی اون موجود گوش دراز خودتون - .دوتایین

:تیام در حالی که در را می بست گفت

.خیلی حرف می زنی -

به سمت من برگشت و بغلم کرد. محکم، سفت، خشن و پر قدرت!

.لبانش به سمت گردنم رفت و گازی گرفت

.آخ -

.چقدر تو خوشمزه ای عروسک چشم خوشگل من -

:خندیدم که به در اتاق چسباندم و گفت

ای جان. تو فقط برام بخند. وقتی می خندی دنیا رو بهم می -
.دی خانومم

:انگشت اشاره ام را دور لبانش کشیدم و مسخ شده گفتم

.یه حس خوب بهم می دی و اون باعث می شه عاشقت شم -

.انگشتم را بوسید و بعد لبانم را شکار کرد

.این بار آرام و عاشقانه می بوسید

!روی ابرها بودم و آرامش یعنی همین

لبانش از لبانم جدا شد و روی پیشانی ام نشست. طولانی و آرام
:بوسید و لب زد

!دوست دارم -

!پایان

۱۳/۱۱/۱۳۹۸